نیلین

گیلدا خ کاربر نودهشتیا

ژانر: عاشقانه، همخانه ای

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد:Nasim.M

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه:727

www.98ia3.ir

1401/7/28

سایت نودهشتیا

بسم الله الرحمن الرحیم

www.98ia3.ir

98ia
G.D:
Nasim.M
T.M:
WWW_98ia_com
L.G:
Book_98ia
98ia.ir
نیلین
گیلدا خ
98ia

این اولین رمان من است. خودم ساکن هلند هستم و داستان نیلین را کم و بیش از روی آدم‌هایی نوشته‌ام که دور و نزدیک در زندگی من بوده و هستند. جریان اصلی داستان اما از ذهن خیال‌پرداز خودم هست.

نیلین داستان عشقی است پر بالا وپایین از دختر چشم آبی سختی نشیده‌ای که زیادی عاشق می‌شود. عاشق- پسری حامی و سختگیر آنقدر که تمام زندگی‌اش را بر پایه‌ی عشقش متفاوت می‌چیند.

نیلین داستان تفاوت‌هاست .داستان سختی‌های عشق و داستان گذشتن‌ها برای عشق

شاملو می‌گوید عشق را ای کاش زبان سخن بود جای دیگر می‌گوید من با نخستین نگاه تو آغاز شدم شاملو بسیار زیبا از عشق می‌گوید و خواننده‌ی عاشق را با خواندن شعرهایش عاشق پیشه‌تر می‌کند امیدوارم با خواندن. نیلین هم عاشق‌تر شوید.

www.98ia3.ir

خلاصه:

نیلین دختری است که بعد از ده سال از هلند به ایران برمی‌گردد.

دختری زیبا که چشم‌های آبیِ زیبایش را از مادربزرگ پدری‌اش که هلندی است به ارث برده است. برای پایان‌نامه‌ی فوق لیسانس‌اش در رشته هنر آماده می‌شود و عاشق نقاشی است.

قرار است دو هفته ایران بماند و برگردد اما با دیدن برادر دوست صمیمی‌اش دیوانه‌وار عاشق می‌شود و تمام برنامه‌هایش عوض می‌شود.

حامی پسری است که دکترای مدیریت دارد و شرکت بزرگ خودش را راه‌اندازی کرده است. حرف- حرفِ خودش است و با کسی شوخی ندارد. از این‌که برادرش بیشتر وقتش با نیلینِ چشم آبی می‌گذرد شاکی است و برای سر به راه کردن برادرش به نیلین نزدیک می‌شود.

داستان نیلینِ آزاد و بی‌مرز و حامیِ پر از باید و نباید پر از بالا و بلندی است و البته عشق همیشه چاره‌ساز است.

اولین باری که دیدمش یک چهارشنبه بهاری، مهمانی پوریا بود.

یک بهار، یک چهارشنبه و یک مهمانی معمولی که شروعی بود برای من تا طعم واقعی زندگی را حس کنم.

طعم شیرین عشق و تمام سختی‌هایش را.

بالا و پایین‌هایش را.

معنای حقیقی جمله‌ی "که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها"

***

سپیده هیچ وقت به موقع سر قرارها حاضر نمی‌شد. این بار هم قرار بود ساعت هشت دنبالم بیاید ولی مثل همیشه دیر کرده بود.

من هم مثل تمامی دو ماه قبل، در تراس اتاقم سیگار به دست نشسته بودم و به ماه خیره بودم.

ماه برای من منبع انرژی بود؛ هر وقت که در آسمان شب پیدا بود، نگاه کردنش حتی برای چند دقیقه برایم حکم نفس کشیدن داشت. مرا غرق می‌کرد در عالم رویا و خیال.

حدود دو ماهی بود که بعد از دقیقا نُه سال، از زمانی که تصمیم بر این شد پیش پدر و مادر پدری‌ام در هلند بمانم و درسم را ادامه بدهم، به ایران آمده بودم.

قرار بود دو هفته بمانم و برگردم.

در هلند اوما و اوپایی داشتم که عاشقانه دوست‌شان داشتم.

دوست‌های خوب ایرانی و غیر ایرانی‌ای که تمام نوجوانی‌ام را کنارشان گذرانده و از داشتن‌شان خوشحال بودم.

راحتی و آزادی‌هایی داشتم که در ایران شاید سخت‌تر می‌شد داشت.

در این چند سالی که هلند بودم، وابستگی‌ام به هلند و دوست‌هایم آن‌قدر زیاد شده بود که فکر این‌که حتی دو هفته ایران بمانم هم زیاد بود، اما آنقدر همه چیز در این مسافرت کوتاهم دوست داشتنی بود که بعد از چند بار عقب انداختن بلیط، در آخر تصمیم گرفته بودم تا دفاع فوق لیسانسم ایران بمانم و همین جا روی ترم کار کنم.

در ایران، بودن در کنار مامان و بابا خوب بود. داشتن مامانی و بابایی و پنج شنبه شب‌هایی که با خاله و دایی دور هم در خانه‌شان جمع می‌شدیم، شیرین بود.

خانواده بزرگ و شلوغی که در هلند از آن محروم بودم.

خنده‌ها و شیطنت‌های مهبد، پسرخاله‌ام و طاها، پسردایی‌ام و اذیت‌های دوست داشتنی‌شان.

قربان صدقه رفتن‌های بی‌وقفه خاله و شاهنامه خواندن بابایی.

شب بیداری با مامان و بابا و برنامه‌ریزی‌های شیرین برای آینده.

دوست‌های دوران مدرسه‌ام که هنوز بعد از این همه سال با هم دوست مانده بودیم.

این‌جا همه چیز متفاوت بود، جنس‌اش فرق می‌کرد. بوی تازگی‌ای می‌داد که من سال‌ها تجربه نکرده بودم‌شان و همه و همه‌ی این‌ها دست به دست هم داده بودند و رفتن را برایم سخت کرده بودند و تغییر همیشه جذاب است و اسیر کننده. خصوصا برای انسان‌هایی که هیجان اولویت خیلی بالاتری از امنیت در زندگی‌شان دارد؛ همچون من.

سپیده که زنگ زد و گفت پایین است، سیگار را خاموش کردم و با سرعت خودم را پایین رساندم و راه افتادیم.

دقایقی بعد از راه افتادن‌مان، پوریایی زنگ زد که وقتی متوجه شد تازه از خانه ما راه افتاده‌ایم، شروع به غر زدن کرد. چند بار تاکید کرده بود که دیر نکنیم.

چند دقیقه‌ای تلاشمان را کردیم که آرام شود و برود به مهمان‌هایش برسد. نشد که نشد؛ در آخر بدون آرام شدن رضایت داد و گوشی را قطع کرد!

به موقع آماده نبودن عادت سپیده بود و همیشه با دیر کردنش همه را شاکی می‌کرد؛ هر بار هم تقصیر را گردن چیزی می‌انداخت! این بار مقصر را اما رژ قرمزی می‌دانست که زیر تخت، پشت دمپایی روفرشی‌اش گم شده بود.

ترافیک خیلی سنگینی بود و با تمام فرعی پیچیدن‌ها، بوق و لایی کشیدن‌هایش هیچ امیدی به این‌که زودتر از ده شب برسیم، نبود.

نزدیک بودیم که آرمان زنگ زد. آرمانِ همیشه شاکی تهدید کرد که اگر تا ده دقیقه دیگر آنجا نباشیم، بهتر است برگردیم چون اجازه باز شدن در به روی ما را نمی‌دهد!

سپیده معذرت خواهی کرد و با قربان صدقه‌های بامزه و خنده‌های بلند من که جوابش قطع کردن گوشی توسط آرمان بود، سعی کرد مثلا اوضاع را آرام کند.

آرمانی که از دیر کردن متنفر بود!

آرمانی که به من حس دانه‌های انار را می‌داد، ترش و شیرین، قرمز خوش رنگی که اگر می‌پاشید، اثراتش از پیراهن سفیدت هیچ وقت پاک نمی‌شد.

آرمانی که در کمال مهربانی، زورگو بود و همیشه شاکی.

می‌دانستم از خانواده‌ای خیلی سطح بالاست که به قول خودش، آقای دکتر هر کاری در توانش بود انجام داده بود ولی نتوانسته بود به راه راست هدایتش کند و در آخر پسر کوچک‌اش موزیسینی خوش صدا شده بود که متاسفانه مورد تایید آقای دکترِ پدر نبود.

ساعت از ده و پانزده دقیقه هم گذشته بود که رسیدیم. ماشین را پارک کردیم و وارد حیاط بزرگ خانه ویلایی پوریا شدیم؛ مسافتی حدود پنجاه متر را طی کردیم تا نزدیک ساختمان شدیم.

کمی دورتر از در ورودی ساختمان، توجه‌ام به پسری که به میز سنگیِ خوش تراشِ کنار باربکیو تکیه داده بود، جلب شد؛ پسری قد بلند با موهای پریشانی که تعدادی از تارِ موهایش روی پیشانی‌اش ریخته شده بود،

با آستین‌هایی که به سمت بالا تا زده شده بود.

با استایل زیبایی که دستی در جیبش بود و با دیگری سیگاری را به میز ضربه می‌زد تا خاکسترهایش جدا شوند.

چنان میخ ابهتِ پسر شدم که پاهای نافرمانم ایستادند!

خاکسترها که جدا شدند، سرش را بالا آورد و به چند نفری که رو به روی‌اش ایستاده بودند، نگاهی کرد. چند نفری که نگاهشان میخ من و سپیده بود،

خط نگاهشان را دنبال کرد و نگاهش به ما رسید. چشم‌های سیاهش به چشمانم گره خورد و برقشان از همان دور قلبم را نشانه گرفت و من دیدم که تمام رخش به همان جذابیت نیم‌رخش است!

با دیدن من و سپیده، لبخند محوِ روی صورتش ناپدید شد و اخم کوچکی کرد. اخم کوچکِ جذابی که دلیل‌اش را نفهمیدم.

ضربانِ قلبم بالا رفت؛ نگاهش سگ داشت و چیزی با دیدن چشم‌هایش درونم سقوط کرد!

سپیده با صدای بلند سلام کرد و دست تکان داد، همه به جز او دستی تکان دادند و سلامی کردند.

او اما با همان نگاه خشک، موشکافانه، نگاهمان می‌کرد.

تابِ تحمل نگاهش را نداشتم، سرم را برگرداندم و با قدم‌های آرام، به راهم ادامه دادم. با تمام وجود تلاشم را کردم که دیگر نگاهش نکنم!

با همان نگاه کوچک، اما چشم‌های سیاه گیرایش در ذهن من ثبت شد.

پوریا کنار ورودی ساختمان به انتظار ما ایستاده بود؛ جلو آمد و هر دوی ما را بغل کرد و با غر به داخل همراهی کرد.

دنبال آرمانی بودم که مطمئن بودم قهر کرده و جمعه من را همراهش به باشگاه انقلاب نمی‌برد. عادتش بود که هر بار عصبانی می‌شد جمعه صبح‌ها را تحریم می‌کرد. جمعه‌هایی را که می‌دانست من زیادی دوست دارم.

پشت کانتر آشپزخانه دیدمش که نگاهم می‌کرد؛ وقتی چشم‌هایم به چشم‌هایش گره خورد، نگاهش را از من گرفت و با دختری که کنارش بود و من نمی‌شناختم مشغول حرف شد. جلو رفتم و صدایش کردم؛ با خشم، چپ- چپ نگاهم کرد.

- الان هم نمی‌اومدی!

- می‌دونی که من همیشه به موقع میام، سپیده است که دیر می‌کنه! الان هم پوریا باید شاکی باشه که نیست، آرمان اذیت نکن!

صدای سپیده پشت سرم بلند شد:

- اولا من هلند بزرگ نشدم که پانکچوآل باشم، دوما رژم گم شده بود، سوما ترافیک خیلی زیاد بود!

رفتم نزدیک آرمان و دستم را دور گردنش حلقه کردم، سرم را به سرش چسباندم و خیلی بداخلاقی گفتم که البته جوابی به جز تکان دادن سرش به نشانه تاسف نداشت.

- چی می‌زنی امشب برامون؟

- زدم تموم شد، الان دارم یک چیز دیگه می‌زنم.

و هم‌زمان دستش دور کمر دختر کنارش حلقه شد. خندیدم و رو به دختر جدید گفتم:

- اخلاقش رو که می‌بینی؛ بداخلاق و شاکی! حواست باشه هیچ وقت دیر نکنی. با دوستش اینجوریه خدا به داد دوست دخترش برسه!

روی موهای آرمان را بوسیدم و با دستی که از دور گردنش برداشتم، لیوان شربتی از روی کانتر برداشتم.

سرم که چرخید، نگاهم روی او نشست. برای ثانیه‌ای قلبم ایستاد از ابهت آن چشم‌های مشکی که برقش تا مغز استخوانم را سوزاند؛ چشم‌هایی که برای بار دوم محوش شدم.

او هم بی‌پروا به من زل زده بود. نگاهش سنگینی خاصی داشت! بی‌پروا روی اجزای صورت و موهایم می‌چرخید. تاب نیاوردم نگاه پر برق آن چشم‌های خوش حالت را!

موهای سرگردانم را با سرانگشتانم پشت گوش راستم فرستادم و در حالی که سعی می‌کردم فقط به لیوانم نگاه کنم از کنارش رد شدم. بوی خوش تلخِ آشنایی در بینی‌ام پیچید؛ ادکلنش، ادکلن مردانه مورد علاقه من بود! بلو شنل، بوی چوب صندل و سرو و لیمو که با بوی سیگارش مخلوط شده بود و خاص‌ترش کرده بود.

ریه‌ام را با عطرش پر کردم و برای ثانیه‌ای مدهوش شدم.

اولین آشنایی که به چشمم خورد، آوا بود؛ دوست دختر پوریا، دختری که طول مدت آشنایی‌مان همین دو ماهی بود که ایران بودم.

آوا بوی وانیل می‌داد و خنده‌های شیرین‌اش به دوستی‌مان عمق و اعتماد بخشیده بود. من را که دید، لبخند همیشه زیبایش روی صورتش پدیدار شد، با دستپاچگی سمتش رفتم.

- نمی‌دونم چرا امروز حامی با آرمان اومده!

- حامی کیه؟

اشاره کرد به پسر خوش قد و بالایی که با هر دو باری که نگاهش کرده بودم، قلبم ثانیه‌ای ایستاده بود و هجوم گرما را به تنم حس کرده بودم. همان که تمام توجه‌ام را به خودش گرفته بود.

من دختر چشم و گوش بسته‌ای نبودم، بیست و سه سالم بود و دوست‌های پسرم چند برابر دوست‌های دخترم بودند؛ اولین دوست پسرم را وقتی که هفده سالم بود، داشتم.

آن موقع‌ها فکر می‌کردم عشق را تجربه می‌کنم. هر چند که عشق نبود، حس زود گذری در نوجوانی بود. این را وقتی بعد از سه ماه که به هم زدیم و ناراحتی‌ام حتی یک روز هم طول نکشید، فهمیدم. فردای روز به هم زدن‌مان، با دوست‌هایم رفته بودیم پاریس. سفری که جزو یکی از بهترین سفرهایم شده بود!

بعدها با مارک دوست شدم. با مارکی که بوی خنک درخت کاج را برایم می‌داد، با مارکی که خیلی از اولین‌هایم را تجربه کردم، با مارکی که یک سال پیش تصمیم گرفت برای دکترا به آمریکا برود.

به همدیگر قول داده بودیم به هر قیمتی دوستی‌مان را حفظ کنیم اما برای من نگهداری دوستی از راه دور آسان نبود و بعد از سه ماه که خستگیِ حفظِ رابطه جای دوست داشتن را گرفت، خواستم که جدا شویم.

گفت برمی‌گردد ولی من قبول نکردم؛ می‌دانستم روزی پشیمان می‌شود اگر برگردد، اگر با من بودن برایش مهم‌ترین بود، هیچ وقت نباید می‌رفت! آن زمان فهمیدم باز هم عاشق نبودم که باز هم عقل بود که تصمیم گرفت.

ولی این بار، این ضربان‌های بالای قلب با دو نگاه؛ چه تفسیرشان می‌کردم!

- من بار اوله که می‌ببینمش.

- چند ساله تو و آرمان دوستین؟ چه طور برادرش رو نمی‌شناسی؟!

نفسم در سینه حبس شد. چشم‌های برادر آرمان، قلب من را این چنین لرزانده بود؟! آقای دکترِ پسر بود و من نشناختمش؟!

آرمان را اولین بار در سوئیس دیده بودم؛ زمانی که برای تعطیلات کریسمس با دوست‌هایم برای اسکی رفته بودیم، آن روزها ۱۶ سالم بود.

در لابی هتل یک گروه سه نفره به زبان فارسی حرف می‌زدند. سه نفری که بعد از آن سفر، نقش‌های پررنگی در زندگی من بازی کردند؛ آرمان، دوستش، پوریا و پسردایی‌اش، علیرضا.

جلو رفته بودم و سلام کرده بودم. آن چنان با بهت به من خیره شده بودند که خنده‌ام گرفته بود! بالاخره یکی از آن‌ها جوابم را داده بود و دعوت کرده بود که بنشینم. بعدها پوریا گفت که من را در پیست دیده بودند ولی هیچ کدام فکر نمی‌کردند که ایرانی باشم.

همان شب با آرمان تا صبح اسکی کرده بودیم، در عرض یک شب شد دوست صمیمی‌ام. شب‌های بعد از آن شب، دو تایی با هم پیانوی هتل را می‌زدیم و می‌خواندیم و می‌خندیدیم.

بعد از آن سفر ارتباطمان قطع نشد؛ چند بار با هم مسافرت رفتیم و سال بعدش وقتی پسردایی‌اش برای یک دوره شش ماهه تغذیه به هلند آمد، آرمان هم همراهش آمد و آن دوران از قبل بیشتر به همدیگر نزدیک شدیم.

همیشه فکر می‌کردم کارماست که باعث شده مهر ما این چنین در دل هم جا بشود.

می‌دانستم که آرمان یک برادر بزرگ‌تر دارد که باعث افتخار آقای دکترِ پدر و تمامی خاندان می‌باشد، متین است و آقا او هم مثل آقای پدر، دکتر است ولی مدرکش از جنس مدیریت است. او هم مثل پدر موسیقی را تفریح می‌داند و نه شغل و بارها سعی کرده است که آرمان را به بیزینس علاقه‌مند کند.

در مدتی که آرمان و علیرضا هلند اقامت داشتند، بارها راجع به آقای به زودی دکتری حرف زدند که آن سال‌ها در حال تحصیل دکترا در انگلیس بود و توانایی فوق‌العاده‌ای در جذب دخترها داشت.

گویا برای آقای دکترِ پدر، مشکلی با دوست دخترهای رنگارنگ آقای دکترِ پسر وجود نداشت ولی برای پسر موسیقی‌دانش امکان معرفی دوست دختر به خانواده وجود نداشت!

آرمان و علیرضا همیشه در حین حسادت به او، برای تمام موفقیت‌هایش تحسینش می‌کردند و از او حساب می‌بردند.

از دور در خاطراتم کنکاش می‌کردم و نگاهم حامی را دنبال می‌کرد، زیادی جذاب بود.

دیدم که به سمت آرمان رفت، سرش را جلو برد و چیزی کنار گوشش زمزمه کرد بعد هم بدون حتی نیم‌نگاهی به من که نمی‌توانستم چشم از او بردارم، خداحافظی بلندی کرد و از در خارج شد. دلم ماندنش را می‌خواست!

بعد از رفتنش شوق و اشتیاق ماندنِ من نیز رفت.

تمام آن شب تا صبح بوی شنل مخلوط شده با سیگارش در شامه‌ام ماند و چشم‌های گیرایش را در خواب دیدم.

***

رستوران کوچکی بود که ترانه پیدا کرده بود، شده بود پاتوق من و سپیده و ترانه در این دو ماه. دکوراسیون چوبی زیبایی داشت به همراه یک دنیا گیاه طبیعی کنار هر کنج.

www.98ia3.ir

بهار بود و هوا هنوز خیلی گرم نشده بود و ما ترجیح‌مان برای نشستن، حیاط کوچکِ پر درخت رستوران با حوض زیبای پر از ماهیِ قرمزش بود.

حامی، برادر آرمان دیشب توی مهمونی پوریا بود.

رو به ترانه‌ای گفتم که چند ماه قبل از آمدن من، یک بار حامی را با آرمان دیده بود و تا چند وقت فقط راجع به برادرِ پر چذبه‌ای حرف می‌زد که دلش را برده بود.

ولی سپیده جواب داد:

- چه‌قدر خوب بود. به آرمان گفتم این همه دختر مجرد دور و برت هستن، چرا این برادر خوش قد و بالات را تا الان قایم کرده بودی! بهم میگه حامی میاد تمام توجه‌ها از من گرفته میشه.

- یادتونه وقتی دیده بودمش و راجع بهش حرف می‌زدم جفتتون از دستم شاکی بودین که بس کنم. الان درد من رو می‌دونین ولی به نظرم سه تایی عاشق یک نفر بشیم خیلی خوبه! می‌گیم عقدمون کنه و همش دیگه با هم می‌مونیم. یادتونه که دوست پسر قبلی سپیده با دوست پسر

من نمی‌ساخت، آخرش مجبور شدیم جفتمون به هم بزنیم، دیگه از این مشکلات نداریم.

و بلند- بلند خندید.

من از دیروز از فکرش بیرون نیومدم.

جفتشان با تعجب، با مردمک‌های گشاد شده نگاهم کردند.

- چرا این‌قدر تعجب؟ مگه شما هم ازش خوشتون نیومده؟

- آره ولی من که هنوز به مرحله عاشق دل خسته شدن نرسیدم. تو رسیدی ترانه؟

- من اون مرحله رو رد کردم.

و باز هم جفتشان زیر نگاه‌های کلافه‌ی من خندیدند.

- نیلین خوبی؟ واقعا عاشق شدی؟

کلافه بودم. حس عجیبی بود که نمی‌توانستم جز چشم‌هایش به چیز دیگری فکر کنم!

- چی بگم؟

- حست رو.

- نمی‌دونم چه حسی دارم! کلافه‌ام کرده از دیشب، دو تا چشم سیاه جلوی چشم‌هامه که فکر کردن بهشون ضربان قلبم رو بالا می‌بره.

حس کردند که من جدی هستم، به صندلی‌هایشان تکیه دادند. سپیده دست به سینه شد و ترانه دست‌هایش را روی میز گذاشت.

- هزار نفر توی این دو ماه سمتت اومدن، حتی یک ثانیه بهشون فکر نکردی، حامی‌ای که به هیچ کدوممون نگاه نکرده، ضربان قلبت رو بالا می‌بره؟

پلک‌هایم را باز و بسته کردم. آقایی نزدیک شد و سفارش گرفت؛ سه لیوان آب پرتقال را هم روی میز گذاشت و با اشاره به میز کناری گفت که از طرف آنهاست.

سپیده و ترانه سمت‌شان برگشتند و با تکان دادن دست تشکر کردند اما من تمام سرم پر بود از فکر آن دو چشم سیاه گیرا.

- به نظر من که دو روز دیگه یادت میره نیلین.

- امیدوارم!

سپیده کمی از آب پرتقال را نوشید، باز هم سمت میز کناری برگشت و لبخند زد.

- نیلین، حامی خیلی عقاید سنتی زیادی داره، می‌بینی که حتی آرمان رو به خاطر کارش چه‌قدر اذیت می‌کنه. آرمان رو هم که دیدی چه قدر حساسه روی تو! خودت رو درگیر یک حس الکی نکن. چند وقته دیگه هم می‌خوای بری اذیت میشی!

- من که نمی‌خوام ببینمش یا چیزی، فقط دارم بهتون میگم چه حسی دارم.

حس تازه‌ای که کاش تکلیفش زودتر مشخص می‌شد و من از کلافگی نجات پیدا می‌کردم.

- سپیده، چی کارش داری؟ به نظر من که خیلی هم خوبه تا وقتی اینجاست هر کاری می‌خواد بکنه. به نظر من به آرمان بگو باهاش قرار بذاره یا چه می‌دونم یک مهمونی بگیره. به من که محل نذاشت، بین تو و سپیده یکی رو انتخاب کنه!

- من هم حرفم همینه. من اینجا موندگارم، از فکرش بیا بیرون لطفا نیلین.

باز هم خندیدند و من واقعا شوخی نمی‌کردم.

سرم از بی‌خوابی‌های دیشب درد گرفته بود، تقاضای آبی کردم.

یکی از پسرها بلند شد و سمت‌مان آمد. دعوت کرد که به میزشان ملحق شویم؛ سپیده و ترانه مشتاق بودند و من فقط دلم تختم را می‌خواست تا چشم ببندم و به او فکر کنم.

به بهانه پنج‌شنبه شبی که مهمان خانه مامانی هستیم، زودتر خداحافظی کردم و در مقابل چشم‌های ناراحت میز کناری و تعجب زده میز خودمان، به خانه رفتم.

***

شب آرمان تکست داد که نُه صبح جلوی خانه منتظر من خواهد بود تا به باشگاه انقلاب برویم. عادت دو ماهه‌ای بود که جمعه‌ها با تعدادی از دوستانش جمع می‌شدی، جاده سلامتی را بالا و پایین می‌کردیم و صبحانه‌ای می‌خوردیم.

تمام طول شب دعا کردم که حامی را فردا ببینم، دعایی که مطمئن بودم راه به جایی نمی‌برد. در دو ماه اقامتم، یک دقیقه دیدار نصیبم شده

بود. دل بی‌قرارِ چشم‌های براقش ولی متوجه آمار و احتمالات نبود! عجیب دیدار دوباره‌اش را می‌خواست.

صبح که سوار ماشینش شدم، با جواب سلامش بی‌حوصله‌گی‌اش را، در صورتِ منِ بی‌حوصله‌تر از خودش، فریاد زد.

- چرا اینجوری‌ای؟

- دیشب تا صبح دعوا بود توی خونه، یک ساعت دم صبحی خوابیدم.

دعوا شده بود و مطمئنا حامی هم حضور داشته بود. تمام امید دیشبم که از چنگ زدن به دعاهای ته دلم جرقه زده شده بود، خاموش شد.

- می‌خواستم بمونم خونه بخوابم ولی تحمل خونه رو نداشتم؛ بابا گیر داده برم کمک حامی توی شرکت کار کنم. میگه باید نشون بدم می‌تونم پول درآرم.

شنیدن اسمش هم ضربان قلبم را بالا برد و دو چشم مشکی در سرم نقش بست. بی‌ربطترین و احمقانه‌ترین سوال موجود را پرسیدم:

- مشکل مالی دارین مگه؟

پوزخندی زد و سرش را تکان داد. نزدیک له شدن دانه‌های انار بود و پاچیده شدن رنگش به همه جا!

- کاش داشتیم و دلم نمی‌سوخت، فقط چون آقایان دکتر فکر می‌کنن من باید یک شغل واقعی هم بلد باشم، گیر دادن. حامی قول داده اگر من یک سال پیشش باشم و بهم مدیر بودن رو یاد بده، بعدش هر انتخابی داشته باشم ساپورتم کنه.

کمی مکث کرد و حرف را در دهانش مزه- مزه کرد بعد هم تصمیم گرفت روی سر من آوارش کند.

- میگم داداش من از الان انتخابم رو می‌دونم، میگه من هم می‌دونم. میگم چیه؟ میگه بعد از یک سال که تجربه‌دار شدی میگم بهت! اون موقع می‌فهمی زندگی فقط مهمونی و مسافرت و گشتن با اون دختر چشم آبی نیست.

- من رو میگه؟

- آره.

و خنده عصبی‌ای کرد و بعد سکوت! درون دلم چیزی به هم پیچید.

هزار بار به دلیل اخمِ در حیاطش فکر کرده بودم. از من خوشش نیامده بود و من را مسئول مهمانی و مسافرت و خوش گذرانی‌های حامی می‌دانست؟! اخمش برای این بود که مرا شناخته بود و از دیدنم خوشحال نبود؟!

غمی که در دلم نشست انقدر بزرگ بود که اشک درون چشم‌هایم حلقه زد! این چه احساس مزخرفی بود که من از دو شب پیش دچارش شده بودم.

پشت چراغ قرمز ایستاد و به من نگاه کرد:

- بهشون میگم من کار می‌کنم. میگم من واسه فیلم سینمایی، موسیقی متن ساختم، میگم من آموزش میدم و گشنه نمی‌مونم، جفتشون به من می‌خندن. حامی میگه اگر دستت رو از دست بدی روی چی می‌تونی توی خودت حساب کنی! آخه نیلین این سواله؟!

کلافه در موهایش چنگ زد.

- الان هم یا من امروز باید شروع کنم یا به قول آقایون دکتر منتظر عواقبش باشم.

بغضم را فرو خوردم. منِ کم خوابِ دل شکسته با این‌که توانایی دلداری او را نداشتم، ولی باید چیزی می‌گفتم.

- از چی بیشتر از همه ناراحتی؟

- من قبول کردم که موسیقی توی خانواده من شغل نیست نیلین! دردم الان یک سال زندگیمه.

- نمی‌خوان که حبست کنن، یک سال یک تجربه جدید! قرار نیست که توی این یک سال، سازهات رو ازت بگیرن و بگن فقط کار کن پیش حامی.

گفتم حامی و قلبم از به زبان آوردن اسمش ایستاد.

- زور میگن!

- می‌دونم ولی من از وقتی می‌شناسمت توی خونه از این بحث‌ها داشتین. یک بار ببندش آرمان! تو فقط بیست و پنج سالته! چیزی رو قرار نیست از دست بدی، مطمئنم اگه استعداد داشته باشی شاید ادامه دادی، اگه هم نداشته باشی خود برادرت زودتر عذرت رو می‌خواد.

خودم به حرف‌هایم اعتقادی نداشتم. خانواده‌اش زور می‌گفتند! من اگر بودم دیگر از خانواده کمکی نمی‌گرفتم ولی آرمان آدمِ مستقل شدن نبود که ازش خواست تا فقط به علایقش فکر کند برای همین هم سعی کردم تا جایی که ممکن است قانع کننده به نظر بیایم.

- با جریان زندگی همراه شو. شب‌ها موسیقی کار کن، مرخصیات هم با این دختر چشم آبی بیا مسافرت! یک سال مثل برق و باد می‌گذره.

برای اولین بار از وقتی به دنبالم آمد، صورتش باز شد و لبخند زد ولی من عجیب از برادرش ناراحت بودم؛ اونی که بدون شناختنم، مرا مقصر چیزی می‌دانست که نقشی در آن نداشتم!

آن روز آرمان بیشتر و تندتر از همیشه دوید و می‌فهمیدم تلاش می‌کند تا مغزش را خالی کند، من هم تندتر دویدم تا ضربان قلبم بالا برود و مغزم از او خالی شود. هر چند هر چه بیشتر تلاش می‌کردم، کمتر نتیجه می‌گرفتم.

بعد از ورزش، چند دوست دیگرش اضافه شدند و در یکی از کافه‌های باشگاه برای صبحانه نشستیم.

در حال صحبت بودیم که گوشی آرمان زنگ خورد، نگاه من و آرمان، با هم به گوشی دوخته شد؛ اسم حامی روی اسکرین گوشی، روشن و خاموش می‌شد.

ضربان قلب من از احساس ناشناخته‌ام بالا رفت و مطمئنم ضربان قلب آرمان از عصبانیت زیادش.

- میشه برداری و بگی بهت زنگ می‌زنه؟

- ... .

- خواهش می‌کنم نیلین!

و منی که نگران شنیده شدن صدای قلبم توسط او بودم، صفحه را لمس کردم.

- بله؟

- سلام.

کمی مکث کرد و من هجوم خون به صورتم را حس کردم. مطمئنم صورتم از قرمزی فریاد می‌زد! هیجان عجیبی داشتم.

- آرمان اون‌جاست؟

- گفت بگم بهتون زنگ می‌زنه.

- اسم شما چیه؟

- نیلین.

- نیلین، کجایین شما الان دقیقا؟

- باشگاه انقلاب.

- می‌دونم، کجای باشگاه؟

صدای بم، جدی و زیادی مردانه‌اش هم مثل خودش پر از جذابیت بود اما داد می‌زد که بی‌حوصله است.

ما توی اولین کافه‌ی جاده سلامتی نشستیم.

- لطفا به آرمان یادآوری کن که قرار ما ساعت دوازده توی پارکینگ باشگاه بود، من منتظرش هستم.

بدون منتظر جواب شدن، قطع کرد. فکر بودنِ او در چند قدمی‌ام، حرارت شیرینی را در تمام تنم پخش کرد. حرارت شیرینی که شد جایگزین تمام ناراحتی‌ام!

www.98ia3.ir

- گفت ساعت دوازده قرار داشتین توی پارکینگ.

ساعتش را چک کرد و روی پیشانی‌اش کوبید! با همه اُلدُرم بُلدرمش، هنوز از او حساب می‌برد.

- ای وای، فکر کردم ساعت یازدهه! پاشو بریم نیلین.

- من کجا بیام؟

- پاشو می‌رسونمت.

و خدایی که تمام دعاهای دیشب من را شنیده بود.

من امروز حامی را می‌دیدم. یک لیوان آب خوردم و از بقیه خداحافظی کردم، دستم روی قلبی قرار گرفت که تمام تلاشش بیرون پریدن از قفسه سینه‌ام بود. از احساسات شدیدم ترسیدم!

چشم‌هایم را بستم و آرزو کردم رخ سرخم، آتش درونم را نشان ندهد.

به ماشین تکیه داده بود و با همان چشم‌های نافذش به مایی نگاه می‌کرد که نزدیکش می‌شدیم. دستش را از جیبش درآورد و نگاهش را کامل به روی آرمان چرخاند.

- سلام. ببخشید دیر شد، حواسم پرت شد!

با تمام شاکی بودنش، احترام برادر بزرگ‌ترش را حفظ کرد. برادری که صدا و نگاهش وادار به اطاعتت می‌کرد.

- مشکلی نیست، با ماشین من می‌ریم.

- من ماشینم این‌جاست، نیلین رو می‌رسونم میام.

- آرمان من وقتم محدوده. یا ماشینت رو بده ایشون تشریف ببرن، یا با ما میان.

کاریزمایش آدم را آب می‌کرد.

- با ما میان.

و این وسط هیچ کس نه توضیحی به من داد و نه نظری از من پرسید. تمام توانم را جمع کردم تا از آرمان بپرسم:

- آرمان کجا می‌خواین برین؟

- می‌ریم شرکت یک ساعت، بیا باهام لطفا! بعدش خودم می‌رسونمت.

و سرش را به گوش من نزدیک کرد.

- وگرنه تضمینی ندارم که خودم رو از دستش نکشم.

چاره‌ای به جز قبول کردن نداشتم؛ اگر نمی‌رفتم جواب قلبم با رفتارهای عجیب و غریب این دو روزه‌اش را چه کسی می‌داد؟ قلبی که زیادی نامی‌زان می‌زد.

نهایت آرزویم آن لحظه نزدیکی با کسی بود که کمترین توجهی به من نشان نداده بود.

آرمان جلو نشست و من پشت، بوی دیوانه کننده‌اش در ماشین پیچیده شده بود. آینه را روی من تنظیم کرد.

- من فکر کردم شما فقط پشت تلفن سلام و جواب سلام رو بلد نیستی.

سرم را بالا آوردم؛ با آن موهای خوش حالتِ مشکیِ مرتب که چند تایی روی پیشانی‌اش ریخته بود، از آینه زل زده بود به صورتم. صدایش نرم بود و از بی‌حوصلگی پشت تلفن خبری نبود.

- سلام.

پوزخندی زد.

- یک مقداری دیر نیست؟

- برای سلام؟

بله خانم، برای سلام.

از آینه به چشم‌های سردی که باعث شدند دست‌هایم به آنی یخ بزنند، نگاه کردم. باز هم تابِ تحمل نگاهش را نیاوردم و سرم را پایین انداختم.

- دود سیگار شما را اذیت نمی‌کنه؟

نگاهش هنوز از آینه روی من بود، سنگینی‌اش را حس می‌کردم.

- نه.

انگشت‌های خوش فرمش دور سیگار پیچیده شد و سیگار خوش بویش را آتش زد و دود را به سمت پنجره بیرون داد، آقای دکتر خوش قد و بالای جذاب! دلم پوکی از سیگارش را خواست.

به دستش روی فرمان نگاه کردم؛ انگشت‌های کشیده‌اش دور فرمان پیچیده شده بود.

به نیم رخ قشنگ و پر از اخمش رسیدم و ته ریشی که دلم خواستش لمس کنم.

حرکاتش آرام بود و محکم. تمایل شدیدم به او داشت سرکوب نشدنی می‌شد، سِیلی بود که حرکتش شروع شده بود و خیلی سریع خارج از کنترل می‌شود.

آرمان دستش را پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد به سمت آسانسور. نگاه او را دیدم که روی دست آرمان و بعد روی صورتم نشست.

رسیدیم طبقه یازده، روی یکی از مبل‌های سالن نشستم و آقای دکتر و آقای موسیقی‌دان وارد اتاق شدند. صداهای محوشان را می‌شنیدم؛ بیشتر صدای بم حامی می‌آمد که قلبم را بدجور به بازی گرفته بود.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم کردم به چیزی فکر نکنم، چهره حامی اما ثانیه‌ای محو نمی‌شد!

از تلاش بی‌فایده‌ام کلافه شدم و تصمیم گرفتم جواب تکستی از اریک را که صبح به من داده بود، بدهم.

اریک دوست نه ساله‌ی صورتی رنگم بود، به همان لطافت و چشم‌نوازی.

به همان معصومیت و یک دستی.

اریک برای من عزیزتر از جان بود.

پایه تمام بچگی‌ها و بزرگی‌هایم از اولین روز مدرسه در هلند.

تمام این سال‌های دوری کنارم بود حتی بعدها که من برای دانشگاه در رشته نقاشی به اوترخت رفتم، اریک هم برای دانشگاهی در آن شهر اقدام کرد و دوره جدید کنار هم بودن ما آغاز شد.

در دانشگاه مهندسی نرم‌افزار خواند و به عنوان معمار نرم‌افزار در بوکینگ آمستردام شروع به کار کرد. از وقتی کارش را در بوکینگ شروع کرده بود، هر وقت هتل خوبی با آفر خاصی پیدا می‌شد، سریع هتل را رزرو می‌کرد. ما هم با بقیه دوست‌هایمان، کوله‌هایمان را می‌بستیم و راهی می‌شدیم.

از بی‌وفایی‌ام گله کرده بود، از این‌که دو روز بود هیچ خبری از او نگرفته بودم.

به جای تکست دادن، زنگ زدم و برایش از اویی گفتم که تمام من را به هم ریخته بود و فکرم لحظه‌ای از چشم‌هایش خالی نمی‌شد، مثل همیشه به تمام حرف‌هایم کامل گوش داد و در آخر گفت که حس خوبی به احساس جدید من ندارد.

گفت ندیده و نشناخته جلو نروم.

گفت به نظرش آرمان موسیقی‌دان گزینه بهتری برای یک نقاش است تا مدیری که به برادرش زورگویی می‌کند.

گفت فاصله را حفظ کنم و خیلی مواظب خودم باشم.

تماس را که قطع کردم ایستادم؛ چند نفس عمیق کشیدم تا تلخی حرف‌هایش کمتر شود، حرف‌هایی که دلم را زیادی آزرد.

قدمی به سمت پنجره‌ی بلند سالن که شهر را به نمایش می‌گذاشت، برداشتم که صدای دلنشین مردانه‌اش به گوشم نشست. دستم از ترس روی قلبم نشست و خدا را شکر کردم که اریک فارسی نمی‌دانست و به فارسی حرف نزده بودیم.

- چند سال هلند زندگی کردی؟

دهانم خشک شده بود، با زحمت لب‌هایم را تکان دادم و جوابش را دادم:

- بچه که بودم می‌رفتیم و می‌اومدیم ولی الان تقریبا نُه ساله که اونجا زندگی می‌کنم.

پیراهن مردانه مشکی‌ای پوشیده بود که آستین‌هایش را تا آرنج تا زده بود، دکمه بالایی‌اش باز بود. زیادی خوش تیپ بود!

با آن چشم‌های نافذش، نگاهش روی صورتم چرخید.

- چیزی می‌خوری؟

- نه مرسی. آرمان کجاست؟

- یک تمرین کوچیک بهش دادم داره انجام میده. نیم ساعت دیگه کارمون تموم میشه، شما رو هم می‌رسونم. مطمئنی گرسنه نیستی؟

و سری که به چپ و راست رفت و قلبی که از مخاطب قرار داده شدن او لرزید. دست‌هایی که باز یخ شدند؛ توجه کردنش هم پر ابهت بود.

- می‌خوای بیای توی اتاق پیش ما؟

- آره.

یک قدم به طرفم برداشت و از نزدیک نگاهم کرد؛ نگاهش مستقیم روی چشمانم بود.

- پس چرا نیومدی تا حالا؟

و منی که مات بودم و بی‌جواب! دستش را با همان ابهت خاصش دراز کرد تا حرکت کنم، جلو رفتم و او پشت سرم وارد شد. اویی که در عرض دو روز و با چند نگاه، تمام فکرم را به خود مشغول کرده بود.

آرمان پشت میز بزرگی نشسته بود و رو به پنجره بزرگ پشت سرش سیگار می‌کشید. دستم را دراز کردم و سیگارش را از دستی که به سمت دهانش می‌برد، گرفتم.

سیگار را به سمت لب‌هایم بردم، به پیچش انگشت‌هایم با آن لاک‌های آبی کمرنگ دور سیگار نگاه کردم. انگشت‌های پیچیده او دور سیگار در ذهنم نقش بست. از امشب به جز چشم‌هایش، دست‌هایش نیز به مجموعه خیالاتم اضافه می‌شد!

با صدای سرفه‌اش حواسِ پرت شده‌ام را جمع کردم و باقی‌مانده سیگار را خاموش کردم، نگاهم در نگاه کاوشگرش گره خورد! تمام وجودم را آب می‌کرد نگاه‌هایش.

او بود که از من چشم گرفت و رو به آرمان گفت:

- دیدی چارت سازمانی رو؟

- بله آقای دکتر.

- نظرت چیه راجع به نقش‌های موجود؟!

آرمان توضیح داد و بعد از او، حامی شروع به صحبت کرد. سیگار دیگری آتش زدم و به او چشم دوختم.

با تحکم راه می‌رفت و با طمانینه توضیح می‌داد. حرکات دستش، بیان شیوایش، نگاه نافذش، فک استخوانیش، موهایی که بالای سرش بلندتر از کناره‌های سر بود، ته ریشش، مدل ایستادن جذابش.

چه قدر خدا برای آفریدن این مرد زمان صرف کرده بود.

سیگار که تموم شد روی یکی از صندلی‌ها نشستم، دلم آرام نبود.
چاره‌ی دل ناآرامم معمولا سیگار یا قلمویی بود که بین انگشت‌هایم قرار می‌گرفت. سیگار که این بار چاره قلبی که با شدت خودش را به چپ و راست می‌کوبید، نبود! مداد و کاغذی برداشتم تا دومی را امتحان کنم.

دلم کشیدن حامی را می‌خواست ولی برای منی که نگاهم را برای طرح زدن قفل سوژه می‌کردم، خیره شدن به او خارج از توانم بود؛ به ناچار شروع کردم به طراحی آرمان.

آرمان هم خوش استایل بود؛ قدِ بلند و چهره دل‌نشینی داشت، روحیه شیطانی داشت و کِراش خیلی از دوست‌های هلندی‌ام بود. با دوتای آنها

هم طرح دوستی ریخته بود، دوستی‌هایی که البته به جایی نرسیده بودند.

آرمان بی‌توجه به نگاه ثابتم با حامی حرف می‌زد ولی سنگینی نگاه حامی که هر چند وقت یک بار حس می‌کردم، نشان تعجبش از خیرگی نگاهم به آرمان است.

هم‌زمان که راه می‌رفت و برای آرمان توضیح می‌داد، بالای سر من آمد؛ منی که با نزدیک شدن بوی تلخ پیچیده در بوی سیگارش قلب بینوایم نافرمان ریتم زد و حرکت دستم تندتر شد.

کمی به سمتم خم شد، نگاهی به برگه انداخت و بدون تغییر حالت چهره، نگاه گرفت و به آرمان چشم دوخت. مسلط بود و حتی لحظه‌ای بیان شیوایش تحت تاثیر قرار نگرفت.

هم‌زمان با پایان طرح من، حامی هم به آرمان گفت که برای امروز کافی است و از فردا از بابک می‌خواهد که بیشتر کمکش می‌کند، آرمان هم سری تکان داد و سمتم آمد.

- بده ببینم چی کشیدی ازم.

- خوب نشده اصلا!

- این همه سال دوستیم و تو تا حالا نقاشی از من نکشیدی. هر چه‌قدر بد مهم نیست، این باید توی تاریخ ثبت بشه! بده ببینم، قول میدم خوشم بیاد.

دست را دراز کردم تا کاغذ را به دست آرمان بدهم ولی به جایش او کاغذ را میانه راه از دستم گرفت و چند ثانیه‌ای نگاهش را به آن دوخت.

- نقاشی قشنگیه!

و مرسی آرام من در صدای آرمان گم شد.

- حامی بده ببینم! نه بابا، خوب کشیدی جوجه نقاش؛ البته که بعد از پنج سال لیسانس و فوق لیسانس توی این رشته بیشتر ازت انتظار داشتم ولی خب.

با لب‌های ورچیده و ناراحت رو به آرمان گفتم:

- پس بده نقاشیم رو اصلا.

بلند خندید، آمد و سرم را بوسید.

***

زودتر از دو برادر کنار در ایستاده بودم.

- من با تاکسی برگردم زودتر می‌رسم تا بیام باشگاه و بعد برم.

- چی‌کار داری مگه؟

- مامان گفت عصری مهمان داریم زودتر برم خانه.

حامیِ شنونده که در حال تکست دادن به کسی بود، سرش را بالا آورد.

- پس اول شما رو می‌رسونیم و بعد من آرمان رو می‌برم.

- دیر میشه، من نیم‌ساعت دیگه قرار دارم. تو نیلین رو برسون من با تاکسی میرم.

فکر تنهایی با حامی باعث گُر گرفتن تنم شد، تصور این‌که احساسم به او آنقدر زیاد است که دمای بدنم را تنظیم می‌کند، برایم غیرقابل باور بود. شیرین بود و ترسناک ولی قابل گذشتن نبود.

- من با تاکسی میرم.

- تصمیم گرفته شد خانم! شما با من میای، آرمان با تاکسی میره.

صدایش آن‌قدر خشک بود که لب‌هایم جمع شدند. آرمان چشمکی زد و من سرم را پایین انداختم. دومین باری بود که امروز از او ناراحت شده بودم؛ اویی که مرا دختر چشم آبی خوانده بود.

سوار که شدیم، چند دقیقه‌ای سکوت بود.

وارد اتوبان که شد، سیگاری آتش زد و سمت من گرفت، فکر این‌که سیگاری که بین لب‌های او بوده است را بکشم، باعث هجوم خون در رگ‌هایم شد. تشکری آرام کردم و از او گرفتمش، سیگار دیگری برای خودش روشن کرد.

- چند ساله با آرمان دوستین؟

- حدود شش، هفت سال.

پوک عمیقی کشید و دودش را از پنجره بیرون داد.

- ممنون که امروز با اومدنت حمایتش کردی می‌دونم اگر شما نبودی ما نیم ساعت هم نمی‌تونستیم بمونیم.

www.98ia3.ir

حس دو گانه‌ای وجودم را فرا گرفت؛ حسی که اگر در آن لحظه یگانه نمی‌شد، تحلیل دوگانگی‌اش تمام شب و روزم را به خودش مشغول می‌کرد.

- من نمی‌فهمم که وقت گذروندن این دختر چشم آبی با آرمان، از نظر شما، خوبه یا بیهوده؟

بلند- بلند خندید و برای اولین بار طنین خوش صدای خنده‌اش را شنیدم. حس شیرینی زیر پوستم جریان پیدا کرد. ناراحتی‌ام پودر شد!

- پسره دهن لق.

آخرین پوک سیگارش را با لبخند زیبایی بر لب‌هایش، غلیظ زد و ته سیگار را به بیرون پرتاب کرد.

- بهت گفته و شاکی شدی؟

- ....

- آرمان برای من عزیزترین آدم زندگیمه! دلم می‌خواد موفق بشه و برای چیزهای مهم‌تر توی زندگیش وقت بذاره.

کمی مکث کرد و شقیقه سمت راستش را کمی فشار داد.

- من قصد توهین به شما رو نداشتم خانم! حرف من آرمانه، آرمان باید به خودش بیاد و یاد بگیره اگر من و بابا نباشیم چه‌طور زندگی کنه.

- آرمان توی شش ماهی که هلند بود بدون شما زندگی کرد.

- بله، ولی بدون حمایت ما حتی یک روز هم دوام نمی‌آورد.

نگاهی سمتم انداخت؛ از سنگینی نگاهش سرم را بلند کردم و برای اولین باری که در ماشین نشسته بودیم، در چشم‌هایش چشم دوختم.

- شما اینطور فکر نمی‌کنی؟

- چه طوری؟

لبخند زد. چشم‌هایش را از من گرفت، راهنما زد و به راست پیچید. حرکت دست‌هایش روی فرمان را دوست داشتم.

- که بدون کمک خانواده نمی‌تونه زندگی کنه.

قبول داشتم؛ آرمان با خرج‌های فوق‌العاده سنگینش، با یک موزیسین ساده بودن، نمی‌توانست زندگی‌اش را بچرخاند ولی در دهانم "نمی‌دانم" آرامی چرخید.

- خوبه که پشت دوستتی.

جلوی ساختمان که ایستاد، به سمتم چرخید.

- مرسی!

- خواهش می‌کنم!

خواهش می‌کنمش را آن‌قدر خاص و دلنشین گفت که ضربان قلبم شدت گرفت. سعی کردم لبخندی بزنم تا سرخی گونه‌هایم خیلی به چشم نیاید، دستم روی دستگیره در نشست.

- شماره‌ات رو بهم بده.

با مردمک‌های چشم گشاد شده نگاهش کردم او ولی جدی بود و خیره، اجزای صورتم را بالا و پایین می‌کرد. روی لب‌هایم کمی مکث کرد و لب زد:

- لطفا!

دلم می‌خواست بپرسم چرا و او در جوابم بگوید برای آشنایی بیشتر ولی دل را ساکت کردم و بدون این‌که چرایش را بپرسم شماره را دادم و سریع پیاده شدم.

***

تمام طول شب کنار مهمان‌ها، گوشی به دست با قلب ناآرامم به انتظار زنگ او نشسته بودم، ظاهرا لبخند می‌زدم ولی تمام حواسم پِیِ خنده‌ای بود که عجیب به صورتش می‌آمد.

بعد از رفتن‌شان، گوشی را کنار بوم گذاشتم و شروع به کشیدن نقاشی کردم؛ نقاشیِ افتضاحِ بدون هیچ تمرکزی! کلافه بودم و نگاهم بین گوشی و کنواس می‌رفت و می‌آمد، پنج ساعتی گذشته بود که من دقیقه به دقیقه‌اش را منتظر او بودم.

نقاشی خراب شد و گوشی را روی تخت پرت کردم.

منی که همیشه همه را منتظر خودم می‌گذاشتم، این بار گردانه طوری چرخیده بود که ته دلم بابت تمام منتظر گذاشتن‌ها توبه کردم.

از کلافگی و سردرگمی زیاد، سیگاری روشن کردم و روی صندلی تراس اتاقم نشستم، ماه کامل بود و روشن. کمی خیره‌اش شدم و طلب آرامش کردم.

آرامش که حاصل نشد، چشم‌هایم را بستم و سعی کردم مغزم را از تمام افکارم خالی کنم.

صدای زنگ گوشیِ افتاده روی تخت که بلند شد، پرواز کردم؛ شماره ناشناسی افتاده بود که از ته دل آرزو کردم متعلق به حامی باشد.

نفس عمیقی کشیدم.

- بله؟

- سلام، حامی‌ام.

این چنین منتظرش بودم ولی با شنیدن صدایش، دهانم خشک شد! دنبال لیوان آبی گشتم که مطمئن بودم جایی همین دور و اطراف دیده بودمش.

- شما کلا سلام بلد نیستی؟

بالاخره پیدا کردم و چند جرعه نوشیدم، دستم را روی قلبم گذاشتم که بیرون از قفسه سینه‌ام نپرد و آرام لب زدم:

- بلدم.

- چرا من نشنیدم پس؟

www.98ia3.ir

صدای بمش نوازشگر شده بود، از خشکی امروز خبری نبود. بدنم دچار رخوت خاصی شد، پاهایم توان ایستادن نداشت؛ روی تخت نشستم و جرعه دیگری آب نوشیدم.

- سلام.

صدای خنده‌ای نیامد ولی در تصور من لبخندی روی لب‌هایش نقش بست.

- مزاحمت شدم؟

- نه.

- با آرمان هم همیشه انقدر کم حرفی؟

- نه.

این بار در عالم واقعیت بلند خندید، خنده‌ای که برایش ضعف کردم.

- فردا برنامه‌ات چیه؟

این بار ضربان قلبم به هزار رسید! از خوشیِ این‌که فردا شاید دیداری باشد، لحظه‌ای مُردم.

www.98ia3.ir

- نهار قراره با دوست‌هام برم بیرون و شب هم خونه پوریا.

- می‌تونی کنسلشون کنی؟

"آره، حتما" چرخیده در سرم را عقب فرستادم. لرزش صدایم برای نشان دادن علاقه زیادم کافی بود.

- چرا؟

- من فردا می‌خوام تا قزوین برای یک کاری برم و برگردم، می‌خوام شما هم با من بیای تا بیشتر هم رو بشناسیم.

با هزار زحمت، سوال چرا بیشتر بشناسیم را که تا نوک زبانم آمده بود، پس فرستادم. اگر جوابی می‌داد که دلم نمی‌خواست بشنوم، مثلا می‌گفت به خاطر کمک به آرمان، تمام امشب و فردایم خراب می‌شد.

ترجیح دادم در عالمِ بی‌خبری بمانم تا قصر رویایی‌ام که آجر به آجرش را دلم با عشق در حال چیدن بود، خراب شود.

- باشه.

- من ساعت هشت میام دنبال شما.

آن شب تا چهار صبح بیدار بودم. از استرس و هیجان خوابم نمی‌برد! مامان که بدخوابی‌ام را دید، برایم گل‌گاوزبان دم کرد که به جز حالت تهوعی که بد طعمی دم نوش به من داد، اثر دیگری نداشت.

هزار دست لباس انتخاب کردم و باز نظرم عوض شد. در آخر پیراهن آبی بلند و گشادی تا ساق پایم بود را با گردنبند طلایی بلند آمینم انتخاب کردم تا با کتونی سرمه‌ای بپوشم.

دلم در چشمش زیبا آمدن را می‌خواست.

***

راس هشت، تکست داد که پایین منتظرم است.

مامان برای منی که عادت به صبحانه خوردن صبح زود نداشتم تُست پنیر و آوکادو درست کرده بود با قهوه. همیشه نگران غذا خوردن دخترش بود حتی زمان‌هایی که هلند بودم و او ایران بود، در مورد هر وعده غذایی بازجویی‌ام می‌کرد.

عطر را لا به لای موها و گردنم زدم، شال سورمه‌ای را دور گردنم پیچیدم و موهایم را از پشت سرم به روی شانه راستم انداختم و سوار آسانسور شدم.

هم گرم بودم و هم سرد! هم قلبم تند می‌زد و هم کُند و منی که در تمامی عمرم بیشتر آدم‌های دور و اطرافم پسر بودند تا دختر، نمی‌فهمیدم این حس عجیب و ناسازگار را.

بیرون ماشین ایستاده بود، به در سمت شاگرد تکیه داده بود و سیگارش را روشن می‌کرد. سرش را که بالا آورد چشمش در چشم‌هایم قفل شد. اولین کام را گرفت بدون گرفتن چشمش از من، جلو رفتم و سلام کردم. دومین کام را با آرامش گرفت و هم‌زمان با بیرون دادن دود گفت:

- سلام خدمت شما.

نگاهم رفت سمت دست و سیگار خوشبختی که بین انگشت‌هایش نگه داشته بود. متوجه سمت نگاهم که شد، دستش را آورد جلو و سیگار را به من تعارف کرد؛ گرفتم، بدون شک بین لب‌هایم گذاشتم و کام گرفتم.

سیگارش با دفعه قبل متفاوت بود؛ این بار بوی خاص و میخ کننده‌ی خودش را می‌داد. ذهن خیال‌پردازم می‌گفت بوی لب‌هایش است، هیچ

وقت آنقدر طعم سیگار را دوست نداشتم. نگاهم می‌کرد و من از برق چشم‌هایش حس کردم دوست دارد سیگار کشیدنم را.

به ماگ در دستم اشاره کرد.

- قهوه‌ست؟

فقط سرم را تکان دادم.

- فقط برای خودته؟

هجوم خون به صورتم را حس کردم، نفس‌گیر بود با این استایل تکیه داده به ماشین و دست در جیبش که نگاهش را نمی‌گرفت.

- نه.

دستم را سمتش دراز کردم و قهوه را گرفت.

- بدت نمیاد دهنی؟

- نه، من الان دارم سیگار شما رو می‌کشم.

و خفه کردم آن جمله‌ی نوک زبانم را برای گفتن خوشم هم میاد! ماگ را به لب‌هایش چسباند، تُست را از کیفم درآوردم و سمتش گرفتم.

- صبحونه خوردی؟

- نه.

دستش را دراز کرد و گرفت و تشکری گفت.

- مامان من همیشه نگران غذای منه.

- کم می‌خوری که این‌قدر لاغری دیگه.

نگاهش روی تنم چرخید و منِ قرمز، قرمزتر شدم. حرارت را در صورتم حس می‌کردم، اثرش را روی پوست سفیدم مطمئنا می‌دید.

- الان هم می‌خوای از فشار خوردنش راحت شی، به من پاس میدی؟

- نه.

واقعا دلم می‌خواست بی‌صبحانه نباشد، اولین باری بود که درک کردم نگرانیِ مامان را از گرسنگی خودم. دوست داشتن بود حسم به او؟

- پس چی؟

چشم‌هایش برق زد وقتی پرسید. نگران تَرَک خوردن تنم بودم با این تغییرات دمای زیادم! منِ یخ کرده از این‌که اگر احساسم را متوجه شود، آب می‌شوم. سرم را پایین انداختم و ته سیگار را با کفشم خاموش کردم.

- هیچی.

تُست را سمت خودم گرفت.

- سوار شو بریم، بخورش هر چه قدرش که موند من می‌خورم.

سوار که شدیم تمام شامه‌ام پر شد از بوی ادکلن پیچیده در اتاقک ماشین.

دو گاز بیشتر نتوانستم بخورم؛ سمتش گرفتم و از قسمت گاز زده‌ام تا ته تُست را خورد و با گفتنِ از مامان تشکر کن، دست‌هایش را پاک کرد.

راه دو ساعت و نیم برای من کمتر از یک ربع طول کشید. انقدر شیرین حرف می‌زد که می‌توانستم ساعت‌ها کنارش بنشینم و به صدایش گوش دهم.

از خاطرات بچگی خودش و آرمان گفت، در تمام خاطراتش او بود که جبران شیطنت‌های آرمان را می‌کرد. در تمام خاطراتش رد پای حمایت‌هایش از او به چشم می‌خورد. آرمانی که برایش زیادی عزیز بود!

کنارش بودن لذت بخش بود، آرام‌تر شده بودم و هیجانم کمی فروکش کرده بود.

به قزوین که رسیدیم، از من خواست در ماشین منتظرش بمانم تا برگردد؛ گفت نیم ساعتی کارش طول می‌کشد.

من اما پنج دقیقه‌ای که گذشت، خسته شدم، سوییچ ماشین را برداشتم و پیاده شدم تا کمی پیاده‌روی کنم. محوطه خلوتی بود که بستنی فروشی سنتی‌ای در کمی دورتر از آن چشمک می‌زد. بستنی‌ای خریدم پر از پسته و خامه. انقدر هیجان‌انگیز که نمی‌توانستم چشم از هنر به کار رفته‌اش بردارم؛ ترکیب پسته‌های نامنظم با پیچ و خم بستنی برایم الهام بخش بود.

عکسی که گرفتم را برای اریک فرستادم، به دقیقه‌ای نرسید که زنگ زد.

شنبه بود و قرار بود با دوستانش برای برانچ بیرون برود. دلتنگ منی بود که بیشتر نُه سال گذشته را کنارش بودم و برای اولین بار دو ماه از هم دور بودیم، من هم دلتنگش بودم. خیلی!

تهدید کرد که اگر نیایم، خودش را به ایران دعوت می‌کند. تهدیدی که برای من شیرین‌تر از عسل بود. دوست داشتم در ایران بودن را تجربه کند و با سبک زندگی ایرانی در ایران آشنا شود.

برایش از برادر آرمان گفتم و شروع به غر زدن کرد! تعجبش از منی بود که همه را رد می‌کردم و چشمم دنبال کسی بود که هیچ توجهی به من نشان نداده بود.

همان طور که حرف می‌زدیم به سمت ماشین با قدم‌های آهسته شروع به راه رفتن کردم، هنوز حتی یک قاشق هم از بستنی خوش بر و رویم را نخورده بودم.

نزدیک ماشین که شدم، حامی را دیدم که گوشی به دست ایستاده بود، با اریک قطع کردم و به سمت اویی که شانه‌های پهنش از پشت پهن‌تر نشان داده می‌شد، سریع‌تر قدم برداشتم.

- سلام.

برگشت سمتم و دیدم که نفسش را بلند رها کرد. گوشی را پایین آورد، نگاهش روی بستنی چند لحظه‌ای ثابت ماند و دوباره خیره چشم‌هایم شد.

- من به شما گفتم توی ماشین بشین تا من بیام.

انقدر جدی و توبیخ‌گونه گفت که نفسم ثانیه‌ای حبس شد.

- کمتر از بیست دقیقه بیشتر نشده که رفتم، قرار بود کار شما نیم ساعت طول بکشه.

- گفتم چون نیم ساعت دیگه میام، شما برو بگرد برای خودت؟

- ... .

- گفتم نیلین؟

خیلی جدی بود و حق به جانب. اولین بار بود که اسمم را با آن صدای مردانه‌اش صدا کرد.

محو بیرون آمدن اسمم از دهانی شدم که دلم صاحبش را می‌خواست.

- نه.

- پس چرا پیاده شدی؟ با این تیپ و قیافه، یک جای پرت توی قزوین پیاده شدی که چی بشه؟

تیپ و قیافه‌ام به نظرش خوب بود یا برای این‌جا مناسب نبود! چه قدر بد بود که نمی‌توانستم تمام سؤال‌های ذهنم را از او مستقیم بپرسم و باید در برزخ می‌ماندم.

- بستنی خریدم.

به سمتش دراز کردم، خیلی جدی بستنی را از دستم گرفت و پرت کرد سمت جوی آب.

با ناراحتی بستنی پر پسته‌ی پر خامه‌ای را دیدم که در آب فرو رفت، سرم را بالا آوردم و چشم‌های عصبانی‌اش محو برانداز کردن صورت و موهایم بود.

نگاهم را که دید سرش را برگرداند، در ماشین سمت من را باز کرد و اشاره کرد که بنشینم. با ناراحتی سوار شدم و خودش ماشین را دور زد و سوار شد.

www.98ia3.ir

با نشستنش بوی شنل و سیگارش در اتاقک ماشین پیچید و درد دادهایش و پرتاب بستنی را کم کرد.

سرش را به پشتی ماشین تکیه داد و دست‌هایش را در موهای خوش حالتش فرو برد.

- اومدم دیدم نیستی، هر چی هم زنگ زدم جواب ندادی؛ چند دقیقه است اینجا وایسادم. فکر کردم بلایی سرت اومده، نباید انقدر عصبانی می‌شدم!

نگاهم به گوشی افتاد و سیزده تماس از دست رفته از او را دیدم. دلم ناراحتی و عصبانی بودنش از من را نمی‌خواست، دوست نداشتم مرا بی‌مسئولیت بداند.

- ببخشید!

- ... .

- گفتم تا قبل از نیم ساعت برمی‌گردم، اگه می‌دونستم شما زودتر میای نمی‌رفتم.

سرش را سمتم برگرداند. چشم‌هایم را بالا آوردم و برق آن دو گوی مشکی دلم را لرزاند! سرم را پایین بردم و خیره گوشی شدم.

کاش همه چیز را خراب نکرده باشم.

- گوشیت رو چرا جواب نمی‌دادی؟

- با اریک حرف می‌زدم.

نگاهش روی صفحه گوشی‌اش که شروع به زنگ خوردن رفت، کشیده شد. سایلنت کرد و روی داشبورد انداخت.

- اریک کیه؟

- دوست صمیمیم.

دوباره نگاهش را به من داد، من اما نتوانستم نگاهم را از روی گوشی بگیرم و به اویی بدهم که زیر سنگینی نگاهش و لحن توبیخ گرانه‌اش در حال ذوب بودن بودم.

- فکر می‌کردم آرمان دوست صمیمیته.

- اریک هم هست.

- دوست صمیمی دختر هم داری؟

- اریک و آرمان از همه دوست‌هام به من نزدیک‌تر هستن، بعدش لیزبت و پوریا و ترانه و سپیده‌ان. بقیه دوست‌هام هم یک مرحله بعدن.

کامل توضیح دادم تا کمی نظرش را به خودم برگردانم تا اثر بد اولین دیدار کمی جبران شود،

نفس بلندی کشید.

- من دوست ندارم وقتی حرفی می‌زنم، پشت گوش انداخته بشه. این رو بدون لطفا تا بعدا مشکلی برامون پیش نیاد. خب؟

بعدا؟! روی بعد با من حساب می‌کرد؟!

مفهوم جمله‌اش حتی ثانیه‌ای توجهم را به خودش نگرفت، فکر دخترانه من پرواز را شروع کرده بود و به قلب ناآرامم وعده‌ی او را داد.
خیال‌پردازی‌هایم اوج گرفت!

- خب.

ماشین را استارت زد و شروع به حرکت کرد.

از عکس‌العمل تندش معذرت خواهی نکرد ولی برایم بستنی خرید، پرخامه‌تر و پرمغزتر. خوشمزه بود! نگاهم می‌کرد و من جنس نگاهش را دوست داشتم، لطیف بود و نوازش‌گر. پروانه‌های صورتی در قلبم می‌چرخیدند و بلند- بلند شعر می‌خواندند.

در راه برگشت از آرمان پرسید و آشنایی و خاطراتمان.

با صبر برایش همه را گفتم، از حس آرمان به موسیقی و از ترسش برای از دست دادن زمان برای خلق یک قطعه ماندگار، از آرزوی هنرمندها و از تفاوتشان.

او خوب گوش کردن را بلد بود.

به تهران که رسیدیم، ساعت سه و نیم بود و هنوز ترافیک شروع نشده بود و منِ فرار کننده از ترافیک، به خودم قول دادم که اگر ترافیک باشد و من دیرتر به خانه برسم، هر بار ترافیک را دیدم قربان صدقه‌اش بروم ولی طبق قوانین مورفی هیچ ترافیکی نبود و ما چهار و پانزده دقیقه به خانه ما رسیدیم.

- خوب بود که امروز با من آمدی.

به چشمانِ سیاه پر برقش نگاه کردم و دلم برای بار هزارم در یک روز ریخت.

- برای منم روز خوبی بود.

- خوشحالم که دوست آرمانی.

همین؛ خوشحال بود که دوست آرمانم.

مغزم شروع به پردازش کرد و بـنگ! کل امروز راجع به شناخت من برای دوستی با آرمان بود!

قلبم ثانیه‌ای ایستاد؛ ذهن خیال‌پرداز من چه داستان‌ها که نساخته بود!

بدون حرف اضافه‌ای از ماشین پیاده شدم تا وقتی در خانه را ببندم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

به پشت در تکیه دادم و صدای جیغ لاستیک‌هایش را شنیدم، حس ناامیدیه مزخرفی داشتم.

یک روز عالی و پایان مزخرف و منی که تمام انرژی‌ام تحلیل رفته بود.

منی که همیشه به نادیده گرفتن عادت داشتم نه نادیده شدن.

منی که از خودم و احساس جدیدم متنفر شده بودم.

منی که هنوز با تمام این حس مزخرف، می‌خواستمش.

با سپیده و ترانه نهار نرفته بودم بیرون تا صلاحیتم بعد از هفت سال برای بودن با آرمان سنجیده شود؟!

دست‌هایم را بو کردم تا بویی که از دست‌های او هنگام خداحافظی روی دست‌هایم نشسته بود را ببلعم.

و در تاریخ، عاشق‌ها احمق‌ترینند یا خوشبخت‌ترین؟!

***

شب آرمان دنبالم آمد تا به خانه پوریا برویم، شب‌نشینی‌ای که من کمترین انرژی را برایش داشتم و هر بهانه‌ای که جور کردم تا نروم فایده نداشت که نداشت.

به هیچ کدام از آن‌ها از امروزم و حامی نگفته بودم و حس مزخرف عذاب وجدان دست‌هایش را دور گردنم می‌فشرد ولی من قصد گفتن، حداقل امشب را نداشتم.

شاید اگر به حال خفه شدن افتادم.

آن شب نیما هم بود، از دوست‌های پوریا و آرمان که بیشتر از صد بار در این دو ماه به من پیشنهاد دوستی داده بود و من رد کرده بودم.

نیما پسر وزیر امور خارجه بود، خوش قیافه بود و آقا! برای هر دختری گزینه مناسبی بود جز منی که نه تنها حسی به او نداشتم، شیوه زندگی‌اش هم برایم تعریف نشده بود.

می‌گفت اگر من پیشنهادش را قبول کنم، حداقل سالی چهار بار به من سر می‌زند و هر جور هست رابطه را می‌سازد، هر چند برای منی که با مارک رابطه از راه دور را تجربه کرده بودم، این گزینه خارج از لیست انتخابی‌ام بود! دید که کوتاه نمی‌آیم، گفت پدرش را راضی می‌کند تا به هلند مهاجرت کند و همین که پدرش اختیار زندگی پسر بیست و هفت ساله‌اش را داشت، برای من بزرگ‌ترین خط قرمز بود.

بارها در این دو ماه به او گفته بودم که ما برای من و او نشدنی است.

منِ زیادی بی‌حوصله در حیاط نشستم تا سیگاری بکشم، نیمای همیشه خلوت به هم‌زن هم به من ملحق شد. نیما حرف می‌زد و من با سر تکان دادن وانمود می‌کردم به حرف‌هایش گوش می‌کنم ولی در حقیقت تمام

حواسم پیش حامی‌ای بود که مطمئن بودم هیچ حسی به من ندارد و گرفتن شماره و برنامه امروز هم فقط به خاطر آرمان بود.

نیما هنوز حرف می‌زد و من دیگر تحمل نداشتم! معذرت خواستم و بلند شدم که نیما صدایم کرد.

- نیلین من خسته نمیشم از خواستن تو! بهم یک فرصت بده.

او از اصرار خسته نمی‌شد ولی من حتی از نه گفتن خسته بودم. انقدر بی‌حوصله بودم که تمام کم توجهی‌های حامی را سر او تلافی کنم.

- نمیشه نیما، وقتی بهت حس ندارم نمیشه!

- تو یک هفته به من وقت بده، اگر بعدش حسی نداشتی من دیگه هیچوقت درخواستم رو تکرار نمی‌کنم.

- گفت حسی نداره نیما، چرا اصرار بیخودی می‌کنی؟

صدای حامی بود؛ صدای بم و خشک خودش بود. سر جایم خشکم زد، صدای قدم‌هایش را شنیدم که نزدیکم شد؛ آنقدر نزدیک که در معرض دیدم قرار گرفت.

- من هشت سال از شما بزرگ‌ترم خانم، من هر دفعه باید به شما سلام کنم؟

آرام سلام کردم، نیما هم سلام کرد و با حامی دست داد. قلب من بی‌قرار بود.

- نیما، بی‌زحمت آرمان رو صدا کن.

نیما رفت داخل و من نمی‌دانستم تکلیف چیست! باز هم دهانم خشک شده بود و نفس کشیدن سخت بود، حامی هم گویا قصد شکستن سکوت را نداشت.

به همان میزی که دفعه اول که دیده بودمش تکیه داده بود، تکیه داد و سیگارش را روشن کرد. زشت بود اگر خیره‌اش می‌شدم و بلند تصدقش می‌رفتم؟! تصدق اویی که هیچ توجه‌ای به من نداشت.

سرخورده اولین قدم را سمت ساختمان برداشتم که سکوت را شکست با همان لحن حق به جانبش.

- اگر بهش حسی نداری چرا می‌شینی به حرف‌هاش گوش می‌کنی؟

- من سیگار می‌کشیدم که اومد نشست پیشم، وقتی سیگارم تموم شد بلند شدم برم.

پوکی از سیگار کشید، دلم دوباره مزه کردن طعم سیگارش را خواست.

- چند بار تا حالا بهت پیشنهاد داده؟

- خیلی.

- اون آرمان بی‌غیرت هم برداشته تو رو آورده جایی که دوستش خیلی بهت پیشنهاد داده و تنهاتون هم گذاشته؟!

حرفش اگر از سر غیرت برای من بود، باعث آب کردن کیلو- کیلو قند در دلم می‌شد.

من از خوشی می‌مُردم اگر به خاطر من خشمگین شده بود.

ولی می‌دانستم خشم کنترل شده‌اش از آرمانی است که او انتظار داشت مانند خودش از اطرافیانش محافظت کند.

نگاهم دوباره کشیده شد به سیگاری که بین لب‌هایش بود، دلم خواست جفتش را. نگاهم را نصفه خواند که سیگار را به سمتم گرفت.

اولین کام را که گرفتم دستش را دراز کرد و سیگار را از دستم درآورد. لمس دست‌هایم با دست‌هایش ضربان قلبم را انقدر بالا برده بود که هر آن منتظر بیرون پریدن قلبم از دهانم بودم!

کامی از سیگار گرفت با نگاهی که روی صورتم می‌چرخید و روی لب‌هایم ثابت ماند.

- خوشمزه بود.

تمام خون‌های بدنم به سرم هجوم آوردند، تمام تنم داغ شد و من این حامیِ بی‌پروا را دوست داشتم در آن لحظه تمام سلول‌های بدنم او را فریاد می‌زد و من عشق را برای بار اول در زندگیم حس کردم.

حسی که هیچ وقت مانندش را تجربه نکرده بودم، حس‌های قبل من نسبت به ریتم نامنظم و عجیب قلبم در آن لحظه به هیچ وجهی قابل مقایسه نبود، حسم به او چیزی فراتر از خواستن بود.

- فکر کردم قراره بابک بیاد و مُهر رو بیاره.

آرمان رسید و دستش را دور کمرم گذاشت، نگاه او باز سمت دستِ نشسته‌ی آرمان روی کمرم رفت.

- اومدم دنبال نیلین، مُهر رو هم گفتم خودم بگیرم.

آرمان با بهت به منِ قرمز شده‌ی متعجب نگاه کرد.

- چرا انقدر قرمزی؟ کجا قراره برین؟

- نیلین برو لباس بپوش بیا، قراره شام بریم بیرون.

کی قرار شده بود شام برویم بیرون که من نمی‌دانستم؟! آرمان با تعجب به من نگاه می‌کرد و حامی تشر زد که بروم و من زیر نگاه سنگینش با قدم‌های سریع رفتم.

در مقابلش گویا بی‌اختیارترین بودم.

مغزم فریاد می‌زد که این دیدارها برای تو نیست! قلبم بلندتر فریاد می‌زد که چه اهمیت دارد دلیل درخواست حامی وقتی قرار است حتی ساعتی کنارش باشم؟!

مانتو را که پوشیدم همه با تعجب با من بیرون آمدند تا مطمئن شوند به آن چه گوش‌هایشان شنیده و چشم‌هایشان می‌بیند.

آرمان سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد که "یک توضیح بدهکارم".

سپیده و ترانه چپ- چپ نگاهم کردند و سپیده گفت بابت پنهان‌کاری و نگفتن راجع به قرار شامم با او باید فردا برانچ دعوتشان کنم.

نیما را کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد.

پوریا و آوا کجا بودند را فقط حدس زدم.

دستش را با فاصله از کمرم قرار داد و اشاره کرد که برویم.

در مقابل او باید تمام توانم را به کار می‌گرفتم تا بتوانم حرف بزنم، منی که بارها در مقابل صدها نفر در مورد خیریه‌ای که داوطلبانه در آن کار می‌کردم، سخنرانی کرده بودم.

- ما قرار شام نداشتیم.

- درسته!

با تعجب نگاهش کردم، سمتم برگشت و طرح لبخندی در صورتش نقش بست.

- چشم‌هات رو گرد نکن.

منِ سرخ شده از حرفش، سعی کردم تعجب را از چهره‌ام پاک کنم.

- چون دلم نمی‌خواست اون‌جا باشی.

قلبم دیوانه‌وار به سینه می‌کوبید، می‌دانستم به احتمال زیاد جوابی که می‌شنیدم را دوست نداشتم ولی باید می‌پرسیدم.

- چرا؟

- چرا نداره.

نگاهش کردم با مردمک‌های گشاد شده، باز با همان چشم‌های گردی که گویا دوستشان نداشت.

- عادت کن برای کارهای من دنبال دلیل نباشی نیلین.

اسمم را باز به قشنگی صدا زده بود.

از من خواسته بود عادت کنم به کارهایش.

عادت کنم؟!

قرار بود بیشتر او را در زندگی‌ام ببینم؟!

به خاطر آرمان؟!

مغزم در حال منفجر شدن بود!

www.98ia3.ir

- شام چی می‌خوای؟

- گرسنه نیستم.

- انتخاب کن یک جا رو. باید شام بخوری!

زورگو بود، مغزم نهیب می‌داد که از او فاصله بگیر، دوست داشتن یک طرفه سمی است که ذره- ذره می‌کشدت. قلبِ به بازی گرفته‌ام ولی هر لحظه قدرتش بیشتر می‌شد، کنار او بودن را می‌خواست! به هر قیمتی و سخت نیست حدس زدن برنده‌ی این جنگ نابرابر.

- نزدیک خونمون یک رستوران کوچیکه که استیک‌هاش خیلی خوبه.

سرش را تکان داد و آدرس را خواست.

خودش شام خورده بود برای من اما یک استیک سفارش داد، مجبورم کرد استیکی که من همیشه یک سومش را بیشتر نمی‌خوردم را کامل بخورم.

مرا یاد نسخه زورگوی مامان می‌انداخت، زورگویی که با هر زورگویی‌اش مرا بیشتر اسیر و دیوانه خود می‌ساخت.

مامان برایم تیکه می‌کرد و در دهانم می‌گذاشت، حامی چشم غره می‌رفت.

مامان قربان صدقه‌ام می‌رفت بعد هر لقمه و من با ناراحتی نگاهش می‌کردم که بس است، حامی تهدید می‌کرد و من برایش در دلم ضعف می‌کردم.

به مامان غر می‌زدم، حامی را در دل می‌پرستیدم.

غذا را که کامل به خوردم داد، خیالش راحت شد و به صندلی تکیه داد.

از چشم‌هایش خستگی می‌بارید، من هم البته اگر به لطف حضور او نبود، الان روی مبل سبزرنگ کنار پنجره‌ی خانه پوریا در حال چُرت زدن بودم.

- گفتی دیشب سه ساعت خوابیدی، تا بعد از ظهر هم که با من بودی، خسته نبودی که پا شدی رفتی خونه پوریا؟

- نمی‌خواستم برم، بچه‌ها خیلی اصرار کردن.

- هر کی هر جا اصرار کنه میری؟

لحن توبیخ‌گرش باعث شد لب‌هایم را جمع کنم، بعد از این همه توجه‌اش به غذا خوردنم انتظار این‌که این چنین خشک در چشم‌هایم خیره شود و جدی سوال بپرسد را نداشتم.

- نه.

- پس چرا رفتی؟

- نمی‌خواستم ناراحت بشن از دستم، چند روز بود برنامه ریخته بودیم.

برای گوشی‌اش تکست آمد. دقیقه‌ای به گوشی خیره شد، ابروهایش گره خوردند و جوابی فرستاد.

نگاهش را بالا آورد و به منی نگاه کرد که از حس این‌که مخاطبِ پشت تلفنش مونث باشد، غم عجیبی در دلم حس کردم و پوست لبم را با دندان می‌کندم. به طور پیش فرض تصورم این بود که با کسی نیست.

- چیزی نمی‌خوای؟ می‌خوام حساب کنم.

- خودم حساب می‌کنم.

فقط یک برق نگاه خشمگینش کافی بود که پر از بغض شوم و اصرار اضافه‌ای نکنم.

تمام طول راه سکوت بود و من سعی در فرو فرستادن بغضم داشتم، کاری که نتوانستم موفق شوم. استشمام بلو شنلش به جای آرام کردنم، بغضم را تشدید می‌کرد!

این چه حس مزخرفی بود.

هنوز بغض داشتم وقتی ماشین را جلوی خانه نگه داشت تا پیاده شوم، تشکر آرامی کردم.

دستم که روی دستگیره که نشست، دستش مچ دیگرم را گرفت.

- ببینمت.

نگاهش کردم با اشک‌هایی که با زحمت تلاش می‌کردم تا نریزد! مچ دستم را در دستش نگه داشته بود؛ گرمایش در تمام بدنم پخش می‌شد.

- من چی گفتم انقدر ناراحت شدی شما؟

- ناراحت نیستم.

- پس این صدای بغض‌دار و صورت قرمز و چشم‌های پر از اشکت چی میگن؟

- خوبم.

کمی به سمتم خم شد و فاصله صورتش تا صورتم را کم کرد، صدای خش دارش در گوشم می‌نشیند:

- من دوست دارم وقتی سوال می‌پرسم یا جواب درست بشنوم یا هیچی نشنوم، از جواب سربالا خوشم نمیاد.

سرم را تکان دادم و به آن حجم از جذابیت در نزدیکی‌ام نگاه کردم.

نگاهش بی‌پروا روی اجزای صورتم چرخید و برای بار چندم در آن روز روی لب‌هایم ثابت ماند. اشک‌های پشت چشمم خشک شد و بغضم ناپدید، صورتم گُر گرفت.

فقط بوی شنلی که با سیگارش مخلوط شده بود را نفس می‌کشیدم.

از اتفاقی که انتظار افتادنش را بعد از توبیخ کردن‌هایش را نداشتم، ماتم برده بود .فاصله‌اش را که زیاد کرد و دور شد، همزمان با نوازش گونه‌ام زمزمه کرد:

- عطر تنت خوشبو ترینِ.

آیا درمانی وجود داشت اگر پوست سرخ شده‌ام، هیچ وقت سفید نمی‌شد.

***

آن شب، یکشنبه، دوشنبه، سه شنبه و چهارشنبه‌اش را منتظر یک خبر از حامی بودم؛ یک تکست یا یک زنگ. هیچی جز بی‌خبری کامل بعد از آن شب که مرا به عرش برده بود!

آن یک کمتر از هفته که مثل یک ماه طول کشید، مثل خواب پر از کابوس و با کلافگی زیاد گذشت. هیچ وقت منتظر کسی نبودم و حس انتظار برای یک خبر را اولین بار بود که تجربه می‌کردم.

هر ثانیه منتظر خبری از او بودم، گوشی ثانیه‌ای از من جدا نشده بود.

برای سپیده و ترانه همه چیز را تعریف کرده بودم و حالا به جز اریک، آن‌ها هم همدم غمم از بی‌معرفتی حامی شده بودند.

آرمان حسابی درگیر شرکت بود و تنها شبی که بیرون رفته بودیم فقط و فقط از حامی، بداخلاقی‌هایش، سخت‌گیری‌هایش و بی‌منطقی‌هایش گفت، من اما برای تک- تک صفت‌هایش حاضر به جان دادن بودم.

در آن روزها، بیشترین وقت من با مامان و بابا و خاله و مامانی و بابایی گذشت.

یک روز رفته بودیم بازار بزرگ تهران و من تا توانستم عکاسی کردم. بابایی شاکی شده بود و مامانی دعوایش می‌کرد که چرا به جای حمایت از هنر نوه عزیزش، غر می‌زند! می‌دانستم پشت هر شاکی بودن بابایی، دریایی علاقه به نوه عزیزش است.

یک روز هم من و مامانی و بابایی رفتیم باغ گیلاس رودهن؛ باغ کوچکی که تمام درخت‌هایش را بابایی با دست‌های خودش کاشته بود، باغی که بیشترین زمان کودکی من در استخرش یا در حال بالا و پایین رفتن از درخت‌هایش گذشته بود.

یک روز هم رفتیم باغ کرج ترانه با سپیده و چند ساعت شنا کردیم و نیمچه آفتابی در هوایی که رو به گرمی می‌رفت، گرفتیم.

روزها راحت‌تر می‌گذشت ولی شب‌ها فکر آن دو چشم سیاه جذاب، صورت زیبا و صدای گیرا به مغزم هجوم می‌آورد و دیوانه‌ام می‌کرد. نه سیگار اثری داشت و نه نقاشی! سرم از هجوم فکر دیوانه می‌شد.

به عشق او پیش خودم اعتراف کرده بودم ولی از خودم بابت آن همه انتظار و احساس یک طرفه شاکی بودم.

اریک دلتنگی می‌کرد و می‌گفت برگرد و من دلم را چه می‌کردم؟! دلخوشی‌ام نفس کشیدن در هوای شهری بود که او نفس می‌کشید.

پنج شنبه صبح بود که حدود یازده از خواب بیدار شدم با یک دنیا بغض بعد از این‌که گوشی‌ام را چک کردم و باز هیچ نشانه‌ای از حامی ندیدم، هر روز که می‌گذشت به جای فراموشی، در بندترش می‌شدم.

تا شش صبح نقاشی کرده بودم، دلتنگ بودم و باورم نمی‌شد حامی کوچک‌ترین تمایلی به من نداشت.

بی‌فکر گوشی را برداشتم و به اریک زنگ زدم، ساعت هشت و نیم هلند بود و باید در راه شرکت بود، بعد از سه بوق جواب داد:

- نیلین- نیلین- نیلین. فقط امیدوارم ارزش بیدار شدن من رو داشته باشه زنگت!

- چرا خوابیدی؟ مگه سر کار نرفتی؟

- اصلا به حرف من گوش میدی؟ دیروز بهت گفتم که پنج‌شنبه و جمعه مرخصی‌ام.

- بریم دبی هفته دیگه؟

بابا بارها از منی که با قلبم تصمیم می‌گرفتم، خواسته بود که راجع به تصمیم‌هایم حداقل چند دقیقه‌ای با در نظر گرفتن اهمیتش فکر کنم.

منِ بی‌طاقت اما حتی یک بار هم فکر نکرده بودم قبل از تصمیمات مهم زندگی‌ام، الان که با حالِ روحی داغانم، بدتر از همیشه هم شده بودم.

- چی شد این تصمیم رو گرفتی؟ خوبی نیلین؟

- خوبم، فقط باید از اینجا چند روز دور باشم.

- باشه بهم تاریخ بگو هتل‌ها رو چک می‌کنم بهت خبر میدم.

پشت تلفن بوسیدمش از برای تمام مهربانی‌هایش، اریکِ بهار نارنجم را.

تلفن، قطع نشده زنگ خورد.

گوشی را ندیده به هوای این‌که اریک است، برداشتم.

- نیلین.

ماتم برد، خودش بود! به خدا صدای خودش بود. من فکر کردم اریک زنگ زده و او بود! نفسم رفت و با زور برش گرداندم. گوشی را فاصله دادم و شماره را چک کردم، کاش می‌گذاشتم حداقل دو زنگ بخورد. با صدایی که به سختی درآمد گفتم:

- بله؟

- سلام، حامی‌ام.

- بله.

- شما سلام کردن نمی‌خوای یاد بگیری؟!

نفسم بند آمده بود و او بعد از این همه روز زنگ زده بود و با نرمی و آرامش بازخواستم می‌کرد؟!

- می‌خوام ببینمت؛ امروز از هفت اوکی‌ام. چه ساعتی واست خوبه؟

من از هیجان، قلبم خودش را به در و دیوار قفسه سینه‌ام می‌کوبید و او با آرامشی خاص و بدون هیچ توضیحی، امر به دیدن می‌کرد!

و منی که مُردم تا به جای چشم بپرسم چیزی شده؟

و اویی که خیلی راحت گفت می‌بینمت و حرف می‌زنیم، شما ساعت را مشخص کن.

و منی که امشب خانه مامانی باید شام می‌بودم، به قرار تمامی پنج‌شنبه‌ها که همه آنجا جمع می‌شدند.

و اویی که هیچ احساسی را از تن خشک صدای میخ کننده‌اش نمی‌شود خواند.

و منی که بعدش قرار خانه پوریا داشتم، قول داده بودم حتی دوازده هم اگر از خونه مامانی آمدم، باز هم بروم.

میان این گیر و دار، دلِ زبان نفهم فقط او را می‌خواست! بعد از این همه انتظار، بی‌صبر بود. ناز هم در مقابلش بلد نبودم.

- همون هفت. من باید هشت خونه مامانیم باشم.

یک ساعت دیدار بعد از این همه صبر برای دلم کافی نبود. دلِ منِ بی‌شرم به جای شاکی بودن از حامی، برای اولین بار عصبانی بود که چرا قانون پنج‌شنبه شب‌ها تبصره ندارد؟

- من هفت دم خونه شمام. امری نیست؟

- نه.

قطع کرد، ناخواسته گوشی را بوسیدم. این چه عشق زیادی بود بعد از دو سه بار دیدار!

تمام روز از استرس زیاد، حالت تهوع گرفته بودم، حال پرنده از قفس درآمده‌ی پریشانی را داشتم.

تمام مدت به این فکر می‌کردم که دلیل دیدنش چیست.

یک بار تصور می‌کردم این قرار را به خاطر آرمان گذاشته است و تمام سلول‌هایم درد می‌گرفت.

یک بار هم تصور می‌کردم معذرت‌خواهی می‌کند و ابراز علاقه و ضربان قلبم تا به آسمان بالا می‌رفت.

دوش گرفتم و گذاشتم موهای حالت‌دارم خودش خشک شود. لاک صورتی کمرنگی به ناخن‌هایم که یک هفته‌ای بود از سر بی‌حوصلگی نگاهشان هم نکرده بودم، زدم.

برق لبی بیشتر به صورتم نزدم.

لباسم را اما چند بار عوض کردم و در آخر جین بوت کات و تاپ سفیدی پوشیدم و یک شِرت سفید مردانه گشاد روی آن، با کتونی‌های سفید بدون کیف. گوشی‌ام را دستم گرفتم، با شالی که همیشه روی شانه‌هایم بود تا روی سرم.

باز هم با همان استایل زیبای تکیه داده به ماشین و سیگار به دست ایستاده بود و به در خانه خیره بود، با دیدن من لبخند محوی زد. سر تا پا کِرِم سیر و روشن پوشیده بود و دکمه بالای پیراهنش باز بود، موهایش نیمه پریشان روی پیشانی‌اش ریخته شده بود.

ضربان نافرم قلبم شروع شد، با زحمت پاهایم را به حرکت در آوردم و به سمتش حرکت کردم.

- نیلین.

برگشتم؛ مهبد بود، پسرخاله دوست داشتنیِ هم سنِ آرمانِ من پشت سرم بود. رفتم جلو و محکم در آغوشش مرا فشرد.

- کجا میری جوجه؟ اومدم اینجا با هم بریم خونه مامانی.

و من واقعا خودم را جوجه نمی‌دیدم و همیشه با او و طاها می‌جنگیدم که مرا جوجه صدا نکنید. آن‌ها ولی همیشه انقدر جوجه- جوجه می‌کردند تا بابایی هم مثل من شاکی می‌شد.

بعد از شاکی شدن بابایی هم نمی‌خواستند دست از اذیت کردن من بردارند و مجبور بودند یواشکی عمل کنند و به مرحله بعد بروند؛

مرحله‌ای که زمزمه می‌کردند یا روی کاغذ می‌نوشتند یا طریقی پیدا می‌کردند که حرص مرا بدون توجه بابایی درآورند.

- من جوجه نیستم، برای بار یک میلیاردم.

- فشارت بدم همه استخون‌هات می‌شکنه، جوجه‌ی انقد ظریف و شکننده ندیده بودیم والا!

- سلام.

با سلام حامی، جفت‌مان برگشتیم. گره کوچکی بین ابروهایش افتاده بود، بداخلاق بود از همان سلام اول این جنتلمن دوست داشتنیِ جذاب!

من هم سلام کردم و مهبد هم به دنبال من سلام کرد و هم‌زمان دستش را به سمت حامی دراز کرد و گفت مهبدم. او هم فقط دست داد، بدون گفتن اسمش.

- مهبد! حامی برادر آرمانه، من میرم بیرون و یک ساعت دیگه مستقیم میام خونه مامانی.

- مواظب باش جوجه، دیر نکنی.

خداحافظی‌ای هم از حامی کرد که جوابش سر تکان دادن او بود و سمت خانه ما رفت.

با رفتن مهبد، بدون حرف در را برایم باز کرد تا بنشینم، نزدیکم خم شد و کمربندم را بست. جنتلمن بودن را خوب بلد بود! نفس کشیدن بویی که از روی سینه‌اش پخش می‌شد، دیوانه‌ام کرد.

دلم امتحان کردن آغوشش را خواست.

نرم ماشین را روشن کرد و راه افتاد، از گرمای زیاد درونم پنجره را کمی پایین کشیدم و شال دور گردنم را روی پایم انداختم

- کی بود؟

- پسرخاله‌ام.

- به همه پسرهای دور و برت انقدر نزدیکی؟

چه‌قدر؟

- این‌جوری بغلت کنن.

بدون نگاه کردن به من با حرص گفت، منی که دست‌هایم یخ کرده بود و قلبم نامی‌زان خودش را به سینه‌ام می‌کوبید، منی که تمام توانم را

جمع کرده بودم که عادی باشم که نشان ندهم چه‌قدر دلتنگش هستم که ثانیه به ثانیه این چند روز به فکرش بوده‌ام.

- گفتم که پسرخاله‌امه.

- آرمان و پوریا چی؟

- دوست‌های صمیمی منن.

- من چی؟

جدی که می‌شد، دهانم خشک می‌شد و نفس کشیدنم سخت! بعد از پنج، شش روز آمده بود با توپ پُرِ آماده شلیک، بازخواست می‌کرد؟!

- منتظرم.

هیچ نرمی‌ای در صدای بمی که مستقیم روی دمای بدنم تاثیر می‌گذاشت، نبود.

- شما یک حسی.

پا روی پدال گاز فشرد؛ ماشین را کمی جلوتر، کنار خیابان کشاند و برگشت سمتم. من هم به سختی کج شدم سمتش.

www.98ia3.ir

خشک شدن دهان چه صیغه‌ای بود که من با حامی بودم پیدا می‌کردم!

- چه حسی؟

نگاهش کردم، به چشمان براق سیاهش که چیزی را نمی‌توان از آن‌ها خواند، خیره نگاهم می‌کرد و منتظر جوابم بود! نمی‌خواستم اعتراف به چیزی که حدس می‌زدم عشق باشد، کنم.

- شما که من رو بغل نکردی.

ساکت ماندم و به انگشت‌های دستش خیره شدم. آسان‌تر از نگاه به چشمانِ پر از برقش بود.

او هم کمی مکث کرد و کف دستش را به لب و چانه‌اش کشید.

- خوشم میاد ازت؛ از لطیف بودنت و آرامشت، از این همه ناز داشتنت و زیبا بودنت. وقتی اون دو تا چشم آبی زیبات خیره‌ام میشه و میون صورت سرخ و سفید شده‌ات، لب‌های خوش رنگت رو گاز می‌گیری به جز خیره شدن بهت به هیچی فکر نمی‌تونم بکنم.

آنقدر بی‌شرم بود که منِ تجربه‌دار را خجالت زده می‌کرد.

هجوم خون به صورتم و تنی که مثل کوره آتش داغ شد، این بار کف دستم سوزن- سوزن شد! حامی چه طور کنترل می‌کرد درجه حرارت تن من، رنگ من و تمام اعصاب بدن من را.

قلبم مهمانی‌اش را برقرار کرد و مدام شعر سهراب را تکرار می‌کرد که زندگی نیست به جز دیدن یار، زندگی نیست به جز عشق.

مغزم هشدار داد به یک هفته تماس نگرفتنش به نزدیکی‌اش به من به خاطر آرمان و فلش بک زد به حرف‌هایی که از آرمان و علیرضا درباره توانایی‌اش در رام کردن دخترها می‌شنیدم.

سرم را بالا آوردم و به او که جدی نگاهم می‌کرد، نگاه کردم.

- حرف نمی‌خوای بزنی؟

می‌خواستم، نمی‌توانستم.

کمی دیگر خیره نگاهم کرد و پرتاب آخرش، مستقیم قلبم را نشانه گرفت.

- به نظرت آرمان ناراحت میشه اگه دوست دختر من بشی؟

گوش‌هایم باورشان نشد آن چه را که شنیده‌اند.

و قلبی که با ضربه‌ای که خورد، ایستاد، به خدا ایستاد! قلبِ فلج شده‌ام برعکس مغز کاملا هوشیارم، به جای تمرکز روی "ناراحت شدن آرمان" روی "دوست دخترش شدن" زوم کرد.

با چشم‌های متعجبم نگاهش کردم، باید حرفی می‌زدم ولی حتی نفس کشیدن برایم سخت بود! حرف‌هایش و این چند روز بی‌خبری‌اش با هم نمی‌خواند، چند دقیقه‌ای گذشت و این بار او هم قصد شکستن سکوت را نداشت. توانم را جمع کردم.

- به من نزدیک و بعدش چند روز غیب شدی! الان هم یک دفعه‌ای ظاهر شدی با درخواست دوستی؟

گوشه لبش را دستی کشید، کولر ماشین را روشن و روی من تنظیم کرد. خوب بود که صورت گُر گرفته‌ام را پای گرمای هوا گذاشته بود.

- درسته، من باید با شما صحبت می‌کردم بعد از نزدیک شدن بهت.

کمی مکث کرد و سیگارش را بیرون آورد.

- ولی خودم هم گیج بودم. من به خاطر آرمان ازت خواستم بیای قزوین، خواستم بشناسمت مثل بقیه دوست‌های آرمان که دارم سعی می‌کنم بشناسم.

پنجره را پایین داد و سیگار را آتش زد و کام اول را گرفت.

- اما در عرض چند ساعت بی‌تابت شده بودم. این‌قدر به دلم نشسته بودی که شب خانه پوریا فقط برای دیدن شما اومدم، مُهر بهانه بود.

کام دوم را عمیق کشید، ماتم برده بود.

- دیدنت و خواستنت خیلی خوب بود.

سیگار را سمتم گرفت؛ سرم را به معنای نمی‌خواهم تکان دادم.

حقیقت این بود که می‌خواستم ولی جمله آخرش، تمام بدنم را از کار انداخت، توانایی حرکت دستم را نداشتم. سر تا پا گوش بودم تا بلکه زودتر از این برزخ رها شوم.

فاصله گرفتم چون نفهمیدم که این کشش عجیبم بهت فقط فیزیکیه یا احساسی هم هست، دوست نداشتم با فرد مورد علاقه زندگی آرمان برای هوسم باشم و رابطه نصفه نیمه‌ام باهاش رو خراب کنم.

آن‌قدر عمیق کام گرفته بود که سیگار به فیلترش رسید. مکث کرد و کمی آب از بطری آب معدنی نصفه درون ماشین نوشید.

قلبم ناجور بی‌تابی می‌کرد.

وقتی این چند روز همش توی سرم بودی و طوری که می‌خواستمت قابل مقایسه با خواستن‌های قبلم نبوده، فهمیدم حسم بهت فقط یک کشش فیزیکی نیست.

دستش را دراز کرد و دست یخم را از روی پایم برداشت تا لب‌هایش بالا برد و بوسه‌ی نرمی کف دستم گذاشت. تمام بدنم کرخت شد از بوسه‌اش، از حرف‌هایی که دلم را بدجور به بازی گرفته بودند، از صدایش، از بوی‌سیگار و ادکلن مسخ کننده‌اش.

- به من نگاه کن شما.

سرم را بالا آوردم.

- منتظر جوابم، من میخوام دوست دخترم بشی.

- من فقط چهار ماه ایران می‌مونم.

- شاید چهار ماه هم نتونیم با هم بمونیم، فقط به الان فکر کن.

حرف حسابش هر چند به مذاقم خوش نیامد ولی عین واقعیت بود.

- فکر می‌کنی آرمان ناراحت میشه اگه دوست دختر من بشی؟

آب دهانم را با سختی فرو دادم، هنوز دستم در دستش بود و با انگشت شستش، آرام نوازشش می‌کرد.

- نمی‌دونم.

- آره یا نه؟

و با این سوال‌های جدی‌اش، میان این حجم گرمای هجوم آورده به تنم از نوازش مسخ کننده‌اش عجیب بی‌رحم بود.

- آره فکر کنم.

- چرا؟

- میشه سیگار بکشم؟

- از سیگار من نمی‌خواستی بکشی؟

تنها سرم را به منفی تکان دادم.

www.98ia3.ir

نیاز داشتم سیگار بکشم تا کمی، فقط کمی از دورِ تند این مکالمه کم کنم.

خودش سیگار را روشن کرد و دستم داد، اولین پوک را که زدم، دستی که سیگار داشت را با دست دیگرش گرفت. جلوی لب‌هایش برد، بوسه‌ای زد و کامی از سیگار گرفت.

دلم فرو ریخت!

تمام آن سیگار را با هم در سکوت کشیدیم، یک کام من و کام دیگر او با نوازش دست‌هایم.

ضربان قلبم کند و تند می‌شد، دمای بدنم بالا و پایین می‌رفت، حس خلسه‌ی عجیبی را تجربه می‌کردم. انگشتان بی‌جانم با زحمت سیگار را نگه داشته بودند.

- جواب چرای سوالم رو هنوز ندادی شما!

- اگه جای من و آرمان عوض می‌شد نمی‌خواستم برادر زورگوی من با دوست صمیمی من رابطه‌ای داشته باشه.

خنده بزرگی روی لب‌هایش نشست.

- من زورگوئم خانم کوچولو؟

سرم را پایین و بالا بردم.

دستم را که بعد از تمام شدن سیگار میان دست‌های مردانه‌اش که بسیار بزرگ‌تر از دست من بود را نگه داشته بود، بلند کرد و بوسید.

- بی‌خیال احساسمون بشیم پس حالا که فکر می‌کنی ناراحت میشه؟

نمی‌خواستم بگویم آره و یک عمر حسرت فرصت ندادن را و غصه تجربه نکردنش را بخورم. نه گفتنم هم می‌شد دل چرکینی و دلخوری آرمان!

در سرم به دنبال جواب چرخیدم؛ جواب‌هایی که همیشه نوک زبانِ منِ حاضر جواب بودند.

- من نمی‌خوام آرمان رو اذیت کنم، نمی‌خوام هم احساس خودم رو نادیده بگیرم.

- کدومش برات مهم‌تره؟

سؤال‌هایش را جدی می‌پرسید برعکس منی که حالم خراب بود، او کاملا مسلط و محکم بود، طوری در چشمانم زل زده بود که گویا دنبال چیزی در عمق روحم می‌گشت و من واقعا نمی‌دانستم.

همیشه دوست‌هایم برایم اولویت بیشتری از خودم داشتند ولی احساس این چند وقت اخیرم چیزی نبود که قبلا تجربه‌اش کرده باشم، گویی همه چیز خارج از اختیارم بود.

او هم احمق نبود! وا رفتنم را در مقابلش می‌دید، مگر می‌شد که نفهمد که برایش می‌مُردم. این شل شدن عضلاتم بعد از بودن در کنارش، چشم‌هایم که بسته می‌شد و نفس عمیقی که می‌کشیدم تا عطرش وجودم را پر کند تا کمی از آرامشش بر خودم مسلط شوم.

دلم ناجور ریتم گرفته بود.

چشم‌هایم را بستم و دو دنیای مختلف را تصور کردم؛ یکی با نبود آرمان یکی هم با نبود حامی، جفتش برایم غیر قابل زندگی بود.

- نمی‌دونم!

- نیلین من جواب واضح لازم دارم.

تمام سلول‌هایم او را فریاد می‌زد! من تجربه با او را می‌خواستم، من حسرت تجربه نکردنش را نمی‌خواستم، من او را زیادی می‌خواستم، هر چند کوتاه مدت.

آرمان را هم می‌خواستم، برای همیشه در زندگی‌ام بدون دلخوری و تغییر کیفیت دوستی‌مان. با همین صمیمیت و عشق و نزدیکی.

- احساسی که به شما دارم واسم ناشناخته است، هیچ وقت تجربه نکردم قبلا! این چند روز واسم خیلی سخت بود! نبود آرمان هم برام غیر قابل تصوره، آرمان بخش بزرگی از منه. واقعا نمی‌دونم!

نزدیکم شد و چانه‌ام را میان دو انگشتش گرفت و سرم را به سمت خودش کشاند؛ به فاصله یک نفس.

مردمک‌های چشمانش بین چشمانم حرکت می‌کرد، بوسه‌ای روی موهایم نشاند که دلم رفت و بازگشتی برایش در کار نبود.

انگشت شستش که تا لحظاتی پیش دستم را نوازش می‌کرد، حال روی گونه‌ام نشست.

- دوست دخترم میشی؟

- آرمان؟

- درستش می‌کنیم.

چشم‌هایم را باز و بسته کردم، چشم‌هایش برق زدند.

بعدها بارها به این موضوع فکر کردم که آیا تصادف بود در این جهان بزرگِ هستی که بعد از چند ساعت اسکی، آرمان شد دوست صمیمی من و بعد از دو بار دیدن، حامی شد دوست پسر من.

و چه اهمیتی دارد وقتی در انتها هر دو شدند عزیز دلِ من.

عقب کشید، موهایش را در آینه مرتب کرد و با دست شانه‌وار عقب کشیدشان، دستم را گرفت و برای بار چندم بوسه‌ای کَفَش نشاند.

- خونه مامانیت کجاست؟

ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود و من باید می‌رفتم! آدرس را دادم، علی‌رغم تمام میل درونی‌ام برای بودن کنار او.

برای بودن بین دست‌های عضلانی قوی و محکمش.

برای بودن بین نفس‌های گرم و دلچسبش.

برای بودن بین بوی ادکلنِ مخلوط شده با سیگارِ شامه‌نوازش.

- بار اول که آرمان عکست رو بهم نشون داد فکر کردم عروسکی.

سمتش برگشتم، نگاهش رو به جلو بود و با آن ژست زیبای آرنجِ به شیشه‌اش تکیه داده با یک دست فرمان را گرفته بود. باید از آرمان می‌پرسیدم چرا هیچ وقت عکسی از او به من نشان نداده بود؟

- بار اول که دیدمت فهمیدم اشتباه فکر نکرده بودم؛ خود عروسکی، ظریف و زیبا.

به راستی حس کردم قشنگ‌ترین عروسک دنیایم با توصیفِ عجیب به دلم نشسته‌اش از من، خودم را میان باربی‌های بچگی‌هایم با آن لباس‌های پفی صورتی، سبز، آبی و بنفش تصورم کردم.

دنیای صورتی دخترانه‌ام با حرف‌هایش رنگی شد.

پشت چراغ قرمزی ایستاد، نگاهش را حس کردم که خیره منی است که به دختری که در خیابان گل می‌فروخت، چشم دوخته بودم.

- از آرمان خبر داری؟

- خونه پوریاست امشب با بقیه.

- شما نمیری؟

- پنج‌شنبه‌ها کل خانواده خونه مامانی جمع می‌شیم. همیشه باید بریم، همیشه هم با بچه‌ها سر پنج‌شنبه‌ها دعوا داریم! بعضی شب‌ها مثل امشب، بعد از خونه مامانی میرم پیششون.

نگاهم را به اویی دادم که به حرف‌هایم با دقت گوش می‌داد و نگاهش روی صورتم می‌چرخید، تمام کارهایش جذاب بود!

- نمیری.

- چرا؟

- زنگ می‌زنی میام دنبالت بیای پیش خودم.

از من نه پرسید، نه خواهش کرد! یک ربع بعد از دوست دخترش شدن، تعیین و تکلیف کرد برایم.

اگر مارک بود با گفتن خوش بگذردی مرا راهی می‌کرد، به خواسته‌ام احترام می‌گذاشت و این احترام همیشه برایم لذت بخش بود.

در آن لحظه اما خود خواهی و زورگویی اویی که دکمه‌ی دیگری از پیراهنش را باز کرده بود و سینه فراخش را به نمایش گذاشته بود، برایم

شیرین‌تر از تمام احترام‌ها و معیارهایی بود که در رابطه به عنوان رکن می‌شناختم.

- من قول دادم بهشون.

- شما وقتی قول دادی من دوست پسر شما نبودم، شرایطمون الان عوض شده. نمی‌خوای هم رو بیشتر بشناسیم نیلین؟

می‌خواستم، به خدا قسم که با تک- تک سلول‌هایم می‌خواستم ولی دوست‌های بد قلقم را هم می‌شناختم.

- قبول نمی‌کنن!

با دست در را به اویی که به طور واضحی بی‌حوصله شده بود از حتی یک مخالفت کوچک در برابر خواسته‌اش، نشان دادم، رو به روی خانه مامانی ماشین را نگه داشت.

سمتم برگشت.

زنگ بزن بذار روی اسپیکر.

با تحکم صدایش، تابلوی بن‌بستی گذاشت روی بحث‌های اضافی! شماره ترانه‌ای را که بیشتر از همه درک می‌کرد را گرفتم.

- نیلین داری میای؟

- نه، تازه رسیدم خونه مامانی این‌ها.

- خوبی؟ چی شده؟

- ترانه من امشب نمی‌تونم بیام. میشه خواهش کنم... .

و نگذاشت حرفم تمام شود، ترانه‌ی درک کننده‌ی جمع.

- تو غلط کردی!

و بعد بلند آرمانی را صدا کرد که می‌دانست زورش همیشه به نیلین می‌چربید و گفت که من گفته‌ام که نمی‌آیم، صدای آرمان را شنیدم که غلط کرده‌ی ترانه را تکرار کرد و گوشی را گرفت.

با چشم‌هایم از حامی می‌خواستم کوتاه بیاید ولی آقای دکتر با صلابت ذره‌ای انعطاف در چهره پر اخمش نبود. دروغ چرا؟ حس مالکیتش را عجیب دوست داشتم.

- نیلین چی میگی؟ باز که نمیای؟

- نمی‌تونم امشب. ببخشید!

- چرا؟

- یک اتفاقی افتاده بعدا میگم.

آدم دروغگویی نبودم، وقتی نمی‌خواستم جواب درست بدهم یا سکوت می‌کردم و یا جواب را به بعد موکول می‌کردم.

- حالت خوبه؟ اتفاق بدی افتاده؟

- خوبم، اتفاق بدی نیست.

- نیلین، امروز حامی به اندازه کافی اعصاب من رو خورد کرده، پاشو بیا می‌خوام برات تعریف کنم. هیچ نه‌ای قبول نیست!

در حالی که به چشم‌های حامی خیره بودم، ناخودآگاه سوال بعدم را پرسیدم.

- چی کار کرده؟

- بیا تا بگم.

- الان.

- امروز سر یک ساعت دیر رسیدن، هر چی تونست بار من و تو کرد که ما بی‌مسئولیتیم و از این حرف‌ها.

چشم‌های او هنوز قفل چشم‌هایم بودند که با شنیدن این حرف از تعجب گرد شده بودند! به آنی پر از اشک شدند، از چشم‌های او گرفته شدند، به گوشی خیره شدند.

هنوز مرا نشناخته قضاوتم کرده بود که بی‌مسئولیتم.

- من کجای دیر کردن تو بودم؟

- فکر کرد با تو بودم، روز اول گفتم خواب موندم و جد و آبادم رو جلوی چشمام آورد و وادارم کرد دو ساعت بیشتر بمونم، بعدش این چند روزه هر وقت دیر کردم، گفتم با تو بودم و به خیر گذشته بود.

- زنگ می‌زنم آرمان.

دیگر هیچ برایم مهم نبود! گوشی را قطع کردم، با چشم‌های پر از اشکم خیره چهره‌ی اویی شدم که بعد از این مکالمه، حسِ بدِ دروغگویی او تمام وجودم را پر کرد.

- به خاطر آرمان به من پیشنهاد دوستی دادی؟

- این چه سوالیه؟

- فکر می‌کنی با نزدیکی به من، آرمان رو می‌تونی بهتر کنترل کنی؟

این‌قدر عصبانی بودم و حس حماقت می‌کردم که انتها نداشت.

- این سؤال‌های مسخره از کجا اومد؟

- ....

- من از این‌که سوال بپرسم و سکوت بشنوم متنفرم. یا حرف می‌زنی شما، یا خداحافظ.

بی‌رحم بود.

خشم طغیان کرده‌ام، شد وزنه بیست کیلویی غم روی قلبم، ریموت احساساتم را در دست گرفته بود و با فشردن کلیدها وضعیتم را لحظه‌ای تغییر می‌داد. مغزم فرمان خداحافظ می‌داد و دلم فرمان اطاعت و توضیح و سخت نیست حدس این‌که کدام مثل همیشه برنده شد.

- صبح من رو بی‌مسئولیت می‌دونی و بعدازظهرش ازم می‌خوای دوست دخترت‌شم؟ بعد از جر و بحث صبح با آرمان بهم زنگ زدی؟ می‌خوای

مطمئن‌شی تا وقتی ایرانم مزاحم کارش نمی‌شم؟ از حرف‌ها و کارهاش سر درآری؟ به خاطر این‌ها همه این دروغ‌ها رو گفتی؟

ترمزم بریده بود! هر چه در ذهنم این چند وقت ساخته بودم و بعد از توضیح چند دقیقه قبلش به آرشیو مغزم فرستاده بودم را بیرون کشیدم و تحویلش دادم.

لحظه‌ای، برق چشم‌هایش را بدون تغییر حالتی در چهره‌اش دیدم.

گوشی در دستانم زنگ خورد و اسم آرمان روی صفحه افتاد. بدون هیچ فکری، ریجکتش کردم و گوشی را سایلنت کردم.

نگاهش را از گوشیِ سایلنت شده گرفت و به من داد.

- یک؛ من از بی‌اعتمادی متنفرم، دو؛ حرف‌هام رو یک بار می‌زنم، سه؛ باور کن و اگر سوال داشتی درست بپرس، چهار؛ دفعه دیگه از روی عصبانیت توهینی کنی، من رو دروغگو یا هر چیز دیگه‌ای بخونی، شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

بدون بلند کردن صدایش، انقدر جدی و باصلابت حرف زد، که نه تنها اشک‌هایم خشک شد، بلکه تمام تنم مور- مور شد.

- در ضمن، من هر روز می‌دونستم که آرمان خواب بوده! سرایدارمون ساعت خروجش از خونه رو بهم اطلاع میده، می‌دونم با هم نبودید. حرف‌های امروز رو گفتم چون می‌دونم چه قدر روت حساسه، گفتم تا از هفته دیگه از شما مرام نذاره.

دستش را بین موهایش کشید و کمربند ماشین را باز کرد، کلافه به نظر می‌رسید.

- من نه از کسی می‌ترسم نه به خواسته‌هام رسیدن سخته که از راراهکارهای مسخره استفاده کنم، هر چی رو بخوام از راهش به دست می‌آرم. من فقط قزوین رو به خاطر آرمان اومدم دنبالت، اون رو هم بهت گفتم، دیگه هم قرار نیست اون اتفاق تکرارشه.

کمی مکث کرد و دستی روی صورتش کشید.

حرف‌هایش مثل آب روی آتش بود! صورتم را از خجالت پایین انداختم و با انگشت‌هایم شروع به بازی کردم، حس بدی بود که تصور می‌کردم که مرا دختربچه‌ی بی‌صبرِ بی‌ادبی تصور می‌کند.

- به من نگاه کن! واضحه حرف‌هام برای شما؟

- بله، معذرت می‌خوام که انقدر عصبانی شدم.

صدایم به زور از خجالت درآمد.

- این یک‌بار اشکال نداشت، ساعت یازده همین‌جا منتظرتم.

***

خانه مامانی همیشه خوب بود.

مخصوصا با حال خوشی که از چند ساعت پیش زیر پوستم جریان داشت.

مخصوصا با محبت‌های مامانی که راه می‌رفت و می‌گفت این شازده پسر را هر چه زودتر نشانش بدهم.

مخصوصا با وجود بابایی حمایتگرم که مرا از دست طاها و مهبدی که گویا قسم خورده بودند تا جان در بدن داشتم و داشتند اذیتم کنند، نجات می‌داد.

خانواده خاله، دایی و ما بودیم، از دو هفته قبل که هوا گرم‌تر شده بود در حیاط می‌نشستیم.

www.98ia3.ir

بابا و دایی گوشت‌ها را تکه کردند و مشغول درست کردن کباب بودند، هر چند دقیقه یک‌بار صدای یکی‌شان بلند می‌شد که دیگری را نابلدِ کباب می‌خواند و می‌خواست کُل کار را خودش دست بگیرد.

طاها و شوهرخاله‌ام تخته بازی می‌کردند؛ طاها حرص درآر بود! فرقی نمی‌کرد با چه کسی چه بازی‌ای می‌کرد، همیشه داد طرف مقابل را در می‌آورد. دیدم که چند دقیقه‌ای بیشتر نمانده که شوهرخاله، تخته را روی سرش خراب کند، ناخواسته لبخندی زدم.

خاله و مامان هم گوشه‌ای از حیاط کنار استخر نشسته بودند و چیزی را در گوشی مامان تماشا می‌کردند و هر چند دقیقه یک‌بار صدای خنده‌شان بلند می‌شد.

مهبد اما کمی بی‌حوصله در گوشی‌اش چرخ می‌زد و گهگاهی یک "لعنتی" می‌گفت.

بابایی کنار من روی تخت نشسته بود و به عادت هر شبش شاهنامه می‌خواند. بعد از هر قطعه هم چک می‌کرد که مطمئن باشد متوجه منظور کامل فردوسیِ خدابیامرز شده‌ام.

مامانی هم از بچه‌ها و نوه‌هایش پذیرایی می‌کرد و برنج دم‌کشیده‌اش را آورد و کنار ذغال‌های آماده شده برای کباب گذاشت تا طعم دودی به خود بگیرند.

من اما با تمام لذتی که از تک- تکِ ثانیه‌هایی که کنار خانواده‌ام بودم می‌بردم، حواسم تماما جمع ساعت یازده‌ای بود که او را قرار بود برای اولین بار به عنوان دوست پسرم ببینم.

اویی که می‌دانستم آپارتمان خودش را جایی نزدیک به شرکت دارد و مجردی زندگی می‌کند، اویی که با چهار بار دیدنش، شده بود دوست پسری که تقریبا هیچ ازش می‌دانستم! دوست پسری که با تمام عدم شناختم، تمام قلبم را تصاحب کرده بود.

از مامان خط چشم و رژلبش را گرفتم تا کمی به صورتم روح بدهم، بارها از اطرافیان شنیده بودم، رژ قرمز زیادی به چهره‌ام می‌آید، خصوصا با پوست خیلی سفید و چشم‌های آبی کمرنگی که میراث اوما بود. خط چشم باریکی هم کشیدم و موهایم را شلخته به سمت راستم فرستادم.

مهبد با دیدنم گوشی را روی میز انداخت و سمتم آمد.

- همه این‌ها به‌خاطر این پسر خوشگله‌ست؟

- آره.

- آره و هِلاهل! قبلاها دخترها یکم خجالت می‌کشیدن.

مرا در آغوش کشید و آن‌قدر محکم فشار داد که دادم را در آورد! صدای بابایی هم با داد من بلند شد و من و مهبد غرق خنده شدیم از بانمکیه اویی که عجیب طرفدار من بود.

ساعت ده و چهل و پنج دقیقه، مامان از کباب‌های درست شده‌ی بابا و دایی برایم در ظرف کشید، مامانی هم برنج زعفرانی خوشبویش را در ظرف دیگری داد دستم.

طاها و مهبد شاکی بودند که چرا من زودتر می‌روم و منِ زبان دراز برای بار چندم تکرار کردم که چون من بین نوه‌ها عزیزترین هستم.

***

همان جای قبل، بیرون ماشین با ژست قشنگِ سیگار به دستش ایستاده بود، از همان فاصله نگاهش را دیدم که از سر تا پایم چرخ خورد و با نزدیک شدنم روی صورتم ثابت ماند.

سیگار را از لب‌هایش جدا کرد وقتی فاصله‌مان به اندازه دو کف دست شد دستم سمت سیگارش رفت، لبخند زیبایی زد. بدون دادن سیگار به دستم، دستش را بالا برد و سیگار را بین لب‌هایم گذاشت؛ پوک زدم.

- سلام کردن نمی‌خوای یاد بگیری شما؟

دودش را بیرون فرستادم.

- سلام.

به قرمزی دور سیگار که اثرات لب‌های من بود با همان لبخند دلنشینش نگاهی کرد و کام بعدی را خودش گرفت .دستی که خالی از سیگار بود را پشت کمرم گذاشت.

- سلام به روی ماهت.

چیزی درون سینه‌ام سقوط کرد! راه و رسم جذابیت را خوب بلد بود. از ماشین فاصله گرفت و در را برایم باز کرد؛ نشستم و دستم را روی قلبی گذاشتم که تمایل شدیدی به بیرون پریدن از قفسه سینه‌ام را داشت.

آپارتمانش خیلی از خانه مامانی دور نبود. در شب بدون ترافیک، ده دقیقه‌ای طول کشید تا برسیم، ده دقیقه‌ای که صورت پر اخمش را به

جلو دوخته بود وقتی فهمیده بود که هنوز به آرمان نگفته بودم که نمی‌روم.

به پارکینگ که رسیدیم، تکستی به آرمانی دادم که پنج بار زنگ زده بود و جواب نداده بودم. گوشی را که خاموش کردم، اخم‌هایش کمرنگ‌تر شدند.

آپارتمان بزرگی داشت که می‌نیمال و شیک دکور شده بود، بوی خودش رو می‌داد! پنجره قدی بزرگ با تراسی پر از گل، اولین چیزی بود که توجه را جلب می‌کرد.

سوییچش را روی کانتر انداخت و سمت من آمد.

شال نمایشی دور گردنم را آرام کشید و انداخت روی کانتر کنار سوییچش، پاکت دستم هم که کباب خوشمزه‌ای بود که به خاطرِ منی درست شده بود که نتوانسته بودم بمانم را هم روی کانتر گذاشت.

- مثل برگ گل می‌مونی، لطیف و ظریف.

می‌دانست چگونه ضربانم را به بازی بگیرد.

- می‌خوای خونه رو بهت نشون بدم؟

با بستن چشم‌هایم گفتم که می‌خواهم و او دستش را در قوس کمرم قرر داد و گرمایش وجود مرا گرفت.

گرمایی که پر از حس آرامش بود.

هنوز هم برایم باورش سخت بود، من کنار رویای این چند وقته‌ام.

همه جا را با آرامش، با دستی که از کمرم یک لحظه هم جدا نشد، نشانم داد؛ از اتاق خواب‌ها تا بالکن قشنگ پذیرایی را. چه‌قدر بودن کنارش، آرامش صدایش، دست‌هایش شیرین بودند!

- نوشیدنی چی می‌خوای؟

- یه لیوان شربت تگری. اگه داری.

- دارم.

نشستم روی کاناپه‌ای رو به تلویزیون، سمت چپم تراس زیبای پر گلش بود که تهران را می‌شد از آن به خوبی دید.

با دو لیوان بزرگ شربت آلبالو برگشت. نشست روی صندلی‌ای پشت به تراس و پا روی پا انداخت و من چرخیدم سمتش، فاصله‌مان زیاد نبود.

چشم‌هایش را باز و بسته کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

با نگاهم فهمید که سوال دارم، منِ ساده در مقابل اویی که زیادی باتجربه نشان می‌داد.

- آرمان می‌گفت خیلی دوست دختر داشتی.

لبخند قشنگِ کمتر روی چهره‌ی جدی‌اش دیده شده را پهن‌تر کرد.

- آرمان دیگه چیا راجع به من می‌گفت؟

- خیلی چیزها، ولی بقیه‌اش رو با چشم دیدم.

- چشم‌های قشنگت چی‌ها رو دیده؟

تعریف‌هایش درسته به دلم می‌نشست، با تمام تعریف‌هایی که از چشم‌هایم، تقریبا از تمام کسانی که در زندگی‌ام شناخته بودند به من داده بودند، متفاوت بود؛ قلبم را می‌لرزاند.

- زورگویی و بداخلاقیت رو.

- پس می‌دونی که صدایِ منِ زورگوی بداخلاق رو نباید درآری!

جواب سوال اولم را نداد هیچ، با ته خنده‌ای خط و نشان هم می‌کشید؛ خط و نشانی که برای منی که محو او بودم شیرین‌تر از عسل بود. شیرینی‌اش عجیب ته دلم می‌نشست!

کمی از شربت را سرکشید و خم شد نزدیک‌ترم.

- هر چی فکر می‌کنی راجع بهت لازمه بدونم خودت بهم بگو لطفا!

- از چی؟

- هر چی که خودت فکر می‌کنی لازمه.

- نُه سال پیش کل خانواده نشستن و تصمیم گرفتن من هلند درس بخونم بهتره. بزرگ‌تر و مستقل می‌شم منِ لوسی که همه از دست ناز کردن‌هام شاکی بودن، من هم جمع کردم و رفتم هلند تا پیش اوما و اوپا بمونم. مامان هر فصل چند هفته می‌اومد پیشم و بابا هر وقت کارش اجازه می‌داد، دوران دبیرستان آرومی داشتم و لیزبت و اریک یادگار اون دوران هستن.

دلم می‌خواست لپ‌هایِ نداشته‌اش را می‌کشیدم وقتی انقدر با جان و دل گوش می‌داد و زبان بدنش را مناسب موضوع بحث تنظیم می‌کرد، مدیر بود دیگر!

- دانشگاه اوترخت اپلای کردم و قبول شدم و چون هر روز رفت و آمد برام به آمستردام آسون نبود و دلم می‌خواست تنها زندگی کردن رو هم

تجربه کنم، اونجا خونه گرفتم. اون موقع‌ها بود که نیلینِ لوس کم- کم یاد گرفت روی پای خودش وایسه و طعم و سختی زندگی واقعی رو بکشه.

ناخواسته سعی داشتم نشانش دهم که بزرگ شده‌ام، دوست خوبی برای آرمانم! علی‌رغم توضیحش برای دلیل پیشنهاد دوستی، هنوز چیزی ته مغزم نگران بود.

لبخندش کِش آمد و جرعه‌ای دیگر از لیوانش نوشید.

- من حتی خرید کردن ساده‌ی وسایل آشپزخونه رو نمی‌دونستم، اریک البته خیلی کمکم کرد ولی بالاخره بعد از یک سال، یاد گرفتم. لیسانس و فوق‌لیسانسم هم یک برنامه پنج ساله بود که الان آخراشه و چهار ماه دیگه دفاع پایان نامه‌امه و باید برگردم.

کمی شربت نوشیدم و برای چشم‌های سیاهش مُردم.

- دو تا دوست پسر داشتم؛ اولیش سه ماه، یک پسر ایرانی بود که خیلی بچه بودم، فکر کنم هفده سالم اینا بود. دومیش هم یکی دو سالی با یک پسر هلندی بود که پارسال تموم شد؛ البته هنوز هم گاهی با مارک حرف می‌زنیم، الان دکتراش رو توی آمریکا می‌خونه.

گویا صحبت از رابطه‌های قبلیم به مذاقش خوش نیامد که اخم‌هایش در هم رفت.

- آخرش هم این‌که دوست دارم دکترام رو توی یک کشور دیگه‌ای غیر از هلند بخونم. تا حالا هم برای یک پوزیشن توی ایتالیا اقدام کردم که هنوز جوابی نگرفتم و یک پوزیشن توی انگلیس که جواب مثبت رو بهم دادن و سه هفته بهم مهلت دادن واسه قبول یا ردش. الان تقریبا دو هفته‌اش گذشته اگه از ایتالیاییه نشنوم، این رو قبول می‌کنم.

ابروهایش را بالا انداخت و تا ته لیوان را سرکشید.

لیوان را که روی میز گذاشت، دستش را سمتم دراز کرد؛ دست چپم را در دستش گذاشتم. خم شد و بدون قطع کردن نگاهش، روی آن را بوسید.

- الان دیگه لوس نیستی پس؟

- نه.

- کی پس لوس شده بود بعد از انداختن بستنیش توی قزوین؟

لبخند زدم و آن روز را به یاد آوردم.

- می‌خوای باز هم؟

اشاره کرد به لیوانِ تقریبا تمامی که بعد از پرسیدن سوالش تا ته بالا رفتم و سمتش گرفتم. خم شد و لیوان هارا برداشت.

صدایم را بلند کردم که در آشپزخانه بشنود.

- میشه تو بالکن بشینیم من سیگار بکشم؟

- بله میشه.

رفتم بالکن؛ پتوی نازک روی مبل را هم دور خودم پیچیدم. اواسط فروردین بود و هوا شب‌ها خنک و من هم تنها یک تاپ تنم بود . دست‌هایم از هیجان می‌لرزیدند! نشستم روی صندلی تکی حصیری و سیگارم را آتش زدم.

به بلندی علاقه داشت که شرکت و خانه‌اش طبقه‌های بالای برج‌هایی بودند که می‌شد تا دوردست‌های تهران را دید و در هر چراغش غرق شد.

- گرسنه نیستی؟

لیوان را گرفتم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. نشست روبرویم، لیوان خودش را هم پر کرده بود؛ بیشتر از قبل! سیگار من را از دستم گرفت.

- برای خودت روشن کن.

همان‌طور که خواسته بود کردم، برای خودم سیگاری روشن کردم. نگاهی به پتوی دورم پیچیده کرد و کام اولش را گرفت.

- سردته؟

- الان نه دیگه.

گوشی‌اش زنگ خورد، بدون جواب دادن سایلنت کرد و روی میز پرتابش کرد. اسم جانا هنوز خاموش و روشن می‌شد.

بدون هیچ آشنایی قبلی و دِیت رفتنی قبول کرده بودم دوست دخترش شوم. حس صمیمیت نمی‌کردم، برعکس اوی تعیین و تکلیف کننده، حتی نمی‌توانستم به خودم اجازه دهم و از او بپرسم، جانا کیست!

- تفریحاتت چی هستن؟

- سیگار، نقاشی، دوستام، پیانو و تنیس. خیلی وقت‌ها هم فقط می‌دوم! توی هلند، یک بار ماراتون هم شرکت کردم و نفر سوم شدم تو اوترخت. شما چی؟

اسب سواری و تنیس.. .

لبخندی زد و ادامه داد:

- و البته سر قرار رفتن!

او با شوخی و چشمک گفت ولی مغزم هشدار داد به اسمِ جانایی که روی گوشی‌اش افتاده بود، به تجربه‌های مطمئنا زیادی که از او چنین آداب‌دانی ساخته بود، به حرف‌های آرمان.

- آخرین باری که رابطه داشتی کی بود؟

- یک سال پیش تقریبا.

خوبه‌ای گفت، سیگار را خاموش کرد و تمام محتویات لیوان را سر کشید.

در دهانم هیچ جوره نچرخید که همین سوال را از او بپرسم؛ اویی که بی‌هیچ شرمی در چشمانم خیره شده بود و حتی برای اسم جانای روی گوشی‌اش افتاده هیچ توضیحی به من نداد.

منی که ته دلم چیزی شروع به جوشیدن کرده بود.

منی که هنوز او را به دست نیاورده، حس از دست دادنش را داشتم.

- چی می‌خوای بپرسی انقدر با خودت بالا پایین می‌کنی؟

به چشم‌هایم که از تعجب گرد شد، بلند خندید.

بلند شد و میز را دور زد، دست‌هایش را به سمتم دراز کرد. دست‌هایم را در دست‌هایش گذاشتم و کمک کرد بایستم؛ پتو از روی سرشانه‌هایم روی زمین افتاد، زمزمه کرد:

- بگو هر چی تو اون سر خوشگلته.

تمام تنم از گرمای دست‌ها و صدای زمزمه‌وارش از خود بی‌خود شد! قدرت صدا و دست‌هایش را خوب می‌دانست.

- زیاد دوست دختر داشتی؟

- کم دوست دختر داشتم ولی زیاد با دخترهای مختلف بودم.

یکی از دست‌هایش را از دور کمرم باز کرد و زیر چانه‌ام کشاند، فشار کوچکی داد تا سرم را بالا بگیرم. سرم بالا رفت، چشم‌هایم اما میخ سینه فراخش بود که از زیرِ پیراهنش پیدا بود.

- به چشم‌هام نگاه کن.

سخت بود به چشم‌هایش نگاه کردن وقتی این چنین جدی در آن‌ها خیره می‌شد و برق چشم‌هایش را تا عمق چشم‌هایم فرو می‌برد، وقتی این چنین بلوشنلی که با عطر تنش مخلوط شده بود، مستم کرده بود.

- دو ساله دوست دختر ندارم. یک ماه هم هست با کسی نبودم، از الانش هم تا وقتی که با همیم، با کسی نخواهم بود! خیالت راحت شد؟

قلبم ثانیه‌ای از محکمی کلامش ایستاد! وقتی با صدای بمِ دلنشینش با این اطمینان قول می‌داد، وقتی از چشم‌هایش صداقت را می‌شد خواند.

چشم‌هایم را باز و بسته کردم .لبخند زیبایش را به رخم کشید.

حلقه‌ای از موهای حالت‌دارِ تا بالای کمرم را در دست گرفت، نزدیک بینی‌اش برد و عمیق بو کشید! ضربان قلبم بالا رفته بود و تنم همچون کوره آتشی شده بود.

دستم را روی ته ریشی می‌کشم که دلم عجیب، لمس کردنش را از سر شب می‌خواست.

- حامی؟

سرم را در سینه‌ی ستبرش مخفی کردم، نفس‌هایم هنوز تند بود.

- جان دلم؟

محکم‌تر بغلم کرد.

موهایم را در سکوت نوازش کرد.

طعم خواب با آغوشش فوق‌العاده بود!

آغوشش همان مخدری بود که تزریق شد و به ثانیه‌ای پلک‌هایم را به هم رساند.

***

بیدار که شدم، هوا تاریک بود. دستِ حامی زیر سرم بود و دست دیگرش پیچیده دورم، با یادآوری دیشب موجی از گرما به سمتم هجوم آورد.

دلم می‌خواست لمس می‌کردم سینه عضلانی‌اش را! از بیدار شدنش ترسیدم.

دستم را دراز کردم تا گوشیِ همیشه روی پاتختی را بردارم که نبود؛ یادم افتاد که دیشب خاموشش کردم و روی میز در پذیرایی رهایش کردم.

آرام از حصار دستان دوست‌داشتنی‌اش بیرون آمدم و روی تخت نشستم.

تیشرتی که موقعی که به خواب می‌رفتم تنش بود را روی صندلی کنار پنجره دیدم.

تشنه بودم ،بلند که شدم صدای غرق خوابش به گوشم خورد.

- کجا عزیزم؟

عزیزش شده بودم؟!

قلب ناآرام من نصفه شبی هم قصد راه‌اندازی جشن و پایکوبی داشت؟! نفس حبس شده‌ام را آرام بیرون دادم.

- گوشیم رو بیارم و آب بخورم.

- برگرد توی تخت لطفا!

لطفا داشت ولی فقط تزئینی بود، لحن آمرانه‌اش اجازه کوچکترین مخالفتی را نمی‌داد. برگشتم سمتش بدون حرف و قلبم هنوز خوشحالِ آن میمِ انتهای عزیزم بود. بغلم کرد، با آن صدای نیمه خوابش گفت:

- گوشیت رو چرا می‌خوای نصفه شبی؟

- طبق عادت.

- عادت کن به من به جای گوشی.

یعنی زنگ می‌زدم به ترانه با او یا جواب تکست اریک را می‌دادم یا به جای آهنگ‌هایی که شب‌ها گوش می‌کردم آرامم می‌کرد؟!

چه اهمیتی داشت اگر او هم به من عادت می‌کرد.

دست دراز کرد و لیوان آبی از روی پاتختی خودش کنار لبم آورد، نگاهش کردم و نوشیدم.

لیوان را سر جایش برگرداند.

در آن تاریکی هم چشم‌های خمارش را می‌دیدم.

***

- پا نمیشی عروسک خواب‌آلود؟ ساعت از دو هم گذشته‌ها!

خودم را به اویی که یک نفس با من فاصله داشت نزدیک‌تر کردم، لباس پوشیده بود و بوی شامپویش نشان از دوش گرفتنش می‌داد.

- خوابم میاد.

- خانوم کوچولو شما واقعا باید یک دوره سلام کردن بری.

- سلام.

- سلام عروسک.

قلبم هنوز بیدار نشده ریتم نامنظمش را از سر گرفت .بوسه‌ای روی موهایم نشاند.

- حامی؟

- امر!

- آرمان رو چیکار کنم؟

- کاری لازم نیست بکنی، خودم باهاش حرف می‌زنم.

از سر جایم پریدم! نمی‌شناخت آرمان را؟

www.98ia3.ir

- چی شد یکهو؟

- خودم باید باهاش حرف بزنم. خواهش می‌کنم شما چیزی نگو!

- فکر می‌کنی از پسش برمیای؟

- نمی‌دونم.

- فعلا نمی‌خواد راجع بهش فکر کنی. بذار چند وقت بگذره، هر موقع هم نیاز به کمک داشتی خودت بهم بگو، الان هم برگرد سر جات.

- باید دوش بگیرم.

- دوش بگیر برگرد همین‌جا.

- نگاهم نکن.

- از دیشب تا الان توی دستای منی، تک- تک اجزای بدنت را حفظ شدم. چی رو نگاه نکنم؟

آن‌قدر لحنش به لحظه‌ای جدی شد که ماتم برد.

- زود برگرد نیلین.

www.98ia3.ir

حوله‌ای دور سرم و حوله‌ای دور خودم پیچیدم و خارج شدم. هنوز روی تخت بود، با چشم‌های بسته و دست‌های روی سینه قرار داده.

- بریم یک چیزی بخور، نه دیشب شام خوردی نه امروز صبحانه.

بلند شدم و لباس‌های دیشبم را پوشیدم.

روی سرم را بوسید.

کباب دیشب را برایم گرم کرد و گفت خودش خورده است. گوشی‌ام را هم دستم داد؛ روشنش کردم. سیل پیام‌های بچه‌ها بود که سرازیر شد و بیشتر از همه آرمان! آخرین پیامش به جهنمی بود که چنگ انداخت به قلبم.

شماره‌اش را گرفتم و بلافاصله ریجکت کرد، بعد از چند بار ریجکت، با خواندن تکستی که آمد، تمام بدنم یخ زد.

" فقط دروغگو نبودی."

چه دروغی گفته بودم؟!

حامی از آشپزخانه آمد و بغضی که سعی کردم فرو ببرمش، شد اشک و از چشم‌هایم پایین افتاد.

لبخندش محو شد و با جدیت سمتم آمد، همان موقع تکست دیگری از آرمان صفحه گوشی‌ام را روشن کرد و جفتمان به صفحه خیره شدیم.

"تو دیشب معلوم نیست چه غلطی کردی که هیچ کسی خبری ازت نداره، فقط دعا کن اون که فکر می‌کنم نباشه!"

نفسی که رفت، من به دوست صمیمیم خیانت کرده بودم. تمام بدنم از اینکه او احتمالا حدس زده بود که چه شده و من پنهان کردم، به خود لرزید.

حامی با اخم گوشی را از من وارفته‌ی گریان گرفت و تکست‌ها را نگاه کرد.

- چی کار کنم؟

- کاری قرار نیست بکنی.

با همان صلابت و جدیت همیشگی‌اش گفت. کمی مکث کرد و سرش را بالا آورد و با چهره درهم نگاهم کرد و گوشی را روی مبل پرت کرد.

- من بهش خیانت کردم!

منتظر توضیح بیشتری بود گویا. اشک‌هایم بند نمی‌آمد!

- من از دوست صمیمیم، احساسم رو پنهان کردم، دیشب هم که انقدر بی‌شعور بودم. من خیلی ضربه بدی به آرمان زدم، من باید قبل از تمام این اتفاق‌ها باهاش حرف می‌زدم.

- نیلین؟

- ... .

- با شمام نیلین؟ بغض چرا؟ گریه چرا؟ چی شده مگه؟

آمد جلوتر و در آغوشم کشید.

- آرمان غلط می‌کنه بخواد اذیتت کنه!

- ... .

- نمی‌خوای گریه رو بس کنی و حرف بزنی؟

- ... .

- من می‌دونم با آرمان چی کار کنم تا اشک شما اینجوری به خاطرش در نیاد.

حمایتش دل گرم کننده بود، محکم بود و حس اطمینان برای تکیه کردن می‌داد. هر چند برای منی که خودم را زیادی در مقابل آرمان مقصر می‌دانستم کافی نبود.

- می‌خوام برم خونه.

دست‌هایش را کمی، فقط کمی باز کرد و کف دستش را گذاشت زیر چانه و گردنم و سرم را هدایت کرد به سمت بالا.

- جوجه‌مون بالاخره افتخار داد حرف بزنه، ادعا هم می‌کنه که دیگه لوس نیست.

- لوس نیستم.

- من که این‌جوری فکر نمی‌کنم.

فکرش را نمی‌کرد که دستش را گاز بگیرم و قصد فرار کنم. با این حال، عکس‌العملش زیادی سریع بود! قبل از این‌که کامل از دستش بیرون بیایم، دستم را محکم گرفت و کشید سمت خودش.

بلند خندید و من با وجود تمام ناراحتی‌هایم برای صدای خنده‌هایش ضعف کردم.

- واقعا کارم سخته با یک کوچولوی طقس باید سر کنم.

موهای هنوز خیسم را بوسید.

- نگران هیچی نباش عروسک!

- چی‌کار کنم با آرمان؟

- چند روز به خودت مهلت بده تا این رابطه رو خودت قبول کنی و بدونی مقصر نیستی که با احساست پیش رفتی. شما قصدت ضربه زدن به آرمان و ناراحتیش که نبوده عزیز من، چون اگه خودت حس کنی که اشتباه کردی، کس دیگری رو نمی‌تونی قانع کنی که اشتباه نکردی، بعدش باهاش حرف بزن و به اون هم مهلت بده قبول کنه ما رو با هم.

خوب می‌توانست آرامم کند، کاری که مارک هیچ وقت نتوانست. استرس زیادش همیشه به من هم منتقل می‌شد و بهمم می‌ریخت.

قدردان نگاهش کردم.

- من برم خونه؟ نیاز دارم فکر کنم.

- زوده، به موقعش می‌برمت.

جواب آرمان را ندادم، جواب هیچ کدام را ندادم. فقط برای مامانم نوشتم که تا چند ساعت دیگه برمی‌گردم.

او اما کاری کرد که همه چیز را فراموش کنم.

ادامه عصر جمعه را برایم فوق‌العاده ساخت.

***

- چرا انقد بی‌منطق شدی؟

- من نیلین؟ من بی‌منطقم؟ توی چشم‌های من داری نگاه می‌کنی میگی برادر من رو دوست داری؟ میگی چیکار کنم؟ لعنت به من که حامی اول موسیقی رو ازم گرفت و حالا تو رو.

انقدر داد زده بود و عصبانی بود، انقدر گریه کرده بودم و داد زده بودم و الان بعد از سه ساعت و نیم ساعت بحث و دعوا به این نقطه رسیده بودیم.

- تو هم موسیقیت رو داری هم من رو.

- باورم نمیشه نیلین انقدر بی‌جنبه باشی!

www.98ia3.ir

هر چی دلش خواسته بود گفته بود، از ده شب که بعد از چند ساعت ریجکت کردن، جوابم را داده بود تا الان که پنج صبح بود و در حیاط خانه پوریا سرم داد کشیده بود و توهین کرده بود.

و منی که به حرف حامی گوش ندادم که چند روز صبر کنم تا خودم قبول کنم که اشتباه نکردم،

که احساسم را نمی‌توانستم کمک کنم.

که خیانت نبود به آرمان.

با حسی که خودم داشتم، کاری جز به جان خریدن حرف‌هایش نمی‌توانستم بکنم.

- من بی‌جنبه. تو چرا این‌جوری می‌کنی؟

- آخه دختره احمق، این همه پسر دور و برمون دارن برات می‌میرن، عاشق حامی شدی! مگه نمی‌دونی اخلاق‌های مزخرفش رو. این همه ساله دارم برات میگم؛ به تعداد موهای سرش دوست دختر داشته. اون فقط به خاطر اذیت کردن من به تو روی خوش نشون داده. اون وقت توی ساده برداشتی عاشق شدی، من رو پیچوندی به خاطر چی؟!

- آرمان بسه. تو رو خدا بسه!

روی زمین نشسته بودم و به درختی تکیه داده بودم، تمام انرژی‌ام تحلیل رفته بود. هزار بار این‌ها را تکرار کرده بود، حامی مرا بازی می‌داد و منِ احمق بازی را جدی گرفته بودم.

حقیقت این بود که ته قلبم می‌ترسیدم از حقیقتِ تلخی که شاید منِ احمق غیرحقیقت فرضش می‌کردم؛ ولی منِ عاشقِ دیوانه‌ی او آنقدر غرقش شده بودم که چاره‌ای جز ادامه دادن نداشتم.

آرمان، جنون مرا پای حماقتم گذاشته بود، شاید هم حماقت بود؛ حماقتی که اگر ته قصه‌اش هم غم باشد، هزار بار هم که برمی‌گشتم، انجامش می‌دادم.

او ولی آنقدر به قول خودش ترس ضربه خوردن و از دست دادنِ مرا داشت که من را نمی‌فهمید.

از ساعت یک صبح که پوریا به من گفته بود آرمان آنجاست، از خانه بیرون آمده بودم بدون صحبتی با حامی.

به حرف‌هایی فکر می‌کردم که فردا صبح با او باید بگویم.

به رابطه‌ی خدشه‌دار شده‌ام با آرمان.

به اینکه کاش آرمان بس می‌کرد.

- بی‌خیال حامی میشی نیلین. فهمیدی؟

با عجز، نگاهش کردم.

- میگم فهمیدی یا نه؟

بلند شدم و ایستادم، نمی‌فهمیدم بی‌منطقی من بود یا او! هر چه از احساسی که از کنترلم خارج می‌شد برایش مهم نبود.

- بهم یک بار بگو مشکلت چیه؟ نگو من رو اذیت می‌کنه، نگو دوست دختر داشته زیاد، نگو سنتیه، نگو زورگوئه، نگو داره ازم استفاده می‌کنه، نگو اینا رو. اینا مشکل منه باهاش کنار بیام یا نه! بهم بگو تو مشکلت چیه؟

- دوست‌های من برای منن، نمی‌خوام با حامی شریکشون بشم. این یکی رو نمی‌ذارم ازم بگیره.

- چی رو بگیره از تو؟! من رو؟ نمی‌گیره، به خدا نمی‌گیره. تو اولویت اول من، اگه هیچ فرقی تو هیچی نکنه رابطه ما چی؟

- حامی نمی‌ذاره.

- من تصمیم می‌گیرم، اگر کنار نیومد اون موقع بهم می‌زنم. تو هم بذار خودم تصمیم بگیرم که حامی به خاطر خودم می‌خواد با من باشه یا به خاطر تو، آرمان این رو به عنوان دوست به من بدهکاری.

این بار هق- هق کردم، به بدبختی خودم و این دو برادری که چند هفته است دیوانه‌ام کرده‌اند.

- روانیم می‌کنی نیلین!

حنجره‌اش نزدیک چهار ساعت بود که یک بند برای داد زدن استفاده شده بود، چرا درد نمی‌گرفت؟!

پشتش را به من کرد و در موهایش چنگ انداخت، جلو رفتم و از پشت دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

- قول میدم آرمان.

- چی رو قول میدی؟

- نمی‌ذارم از چیزی که می‌ترسی اتفاق بیفته.

برگشت سمت من و بازوهایم را محکم نگه داشت.

- دختره احمق، چهار ماه دیگه داری میری، خودت توی دردسر می‌افتی.

- بذار بیوفتم، من این حس رو هیچ وقت نداشتم. نمی‌ذارم رو رابطه من و تو تاثیر بذاره، قسم می‌خورم.

اشک‌هایم تمامی نداشت، چشم‌هایش درد را فریاد می‌زد.

- من الان اگر حامی نباشه می‌میرم، چند وقت بهم مهلت بده عادی بشه همه چی.

نمی‌دانم دلش سوخت، قطع امید کرد و یا خسته شد! هر چه بود، نگاه پر از خشمش را به چشم‌هایم دوخت و گفت:

- باشه، هر کاری دوست داری بکن.

دستانم را رها کرد و رفت به سمت ساختمان، کل شب را داد و بیداد کرده بود تا آخر به "هر کاری دوست داری بکن" برسد!

چند دقیقه‌ای ایستادم تا آرام‌تر شوم، بعد هم رفتم و وسایلم را برداشتم و بی‌خداحافظی از ساختمان بیرون آمدم.

سوار ماشین مامان شدم و برگشتم خانه، تمام طول راه اشک ریختم.

حالم زیادی بد بود.

دوش گرفتم، دو قرص خواب خوردم و خوابیدم.

***

سرم زیادی سنگین بود، صدای مامان و خاله بود که در خواب و بیداری می‌شنیدم.

- گفتم بهت خوابه الکی نگران شدی.

- دست خودمه مگه، از ساعت پنج بعد از ظهره دارم زنگ می‌زنم هیچ جا برنمی‌داره، دیدی که دوستاش هم ازش خبر نداشتن.

چند بود که مامان از پنج شروع به زنگ زدن به من کرده بود؟!

گوشی را از زیر بالشت برداشتم و با دیدن تعداد تماس‌های از دست رفته، وا رفتم. حامی، مامان، بابا، مامانی، طاها، سپیده، ترانه، پوریا و حتی آرمان هم بهم زنگ زده بودند.

سرم از درد داشت منفجر می‌شد، منگ بودم. پیشانی دردناکم را فشار دادم، گوشی در دستم زنگ خورد؛ با وجود حال بدم، با دیدن اسمش لبخندی از بودنش روی لب‌هایم نقش بست.

صدایم گرفته بود و در نمی‌آمد از دادهای دیشب. سعی کردم گلویم را صاف کنم؛ ولی خیلی موفق نبودم.

- جانم؟

- زهرمار و جانم، مرض و جانم! کجایی تو؟

تمام تنم یخ کرد، تا صبح دادهای برادرش و حالا خودش. انتظار شنیدن صدای نوازش‌گرش را داشتم، عروسک گفتنش را.

- خواب بودم حامی، همین الان به خدا بیدار شدم. الانِ- الان!

- پاشو بیا پایین تا نیومدم بالا.

- پایین کجا؟

- دم درتونم، پنج دقیقه دیگه پایین نباشی، میام بالا!

این‌قدر عصبانی بود که مطمئن بودم اگر نمی‌رفتم همین کار را می‌کند، خودم را تصور کردم که حامی کشان- کشان می‌بَرَدم و من جیغ می‌کشیدم.

دیوانگی کجاست؟!

در آینه به حال زارم نگاه کردم، با دیدن خودم ترسیدم؛ چشم‌های پف کرده قرمز میان صورت بی‌روحم. پنج دقیقه وقت فقط به تعویض لباس، توضیح برای مامان و دم در رسیدن می‌رسید نه هیچ کار دیگری. موهایم را بالای سرم بستم و لباسم را عوض کردم.

مامان و خاله با دیدن صورت من چنان ترسیدند که مطمئن شدم به زمان حامی نمی‌رسم، با صدایِ گرفته آرامم برایشان توضیح دادم که خدا شاهد است که چیزی نیست جز یک دعوا با آرمان که تا خود صبح طول کشید.

خاله برای مامان آب قند آورد و من برای حامی فیلمی از بدحالی مامان فرستادم و خواستم کمی صبر کند که بی‌جواب ماند، البته که بالا نیامدنش نشان می‌داد که فیلم را دیده و شرایط را درک کرده است.

بالاخره مامان راضی شد که من بروم ولی فقط تا دم در. از دم در تکان نخورم و یکهو چرخ زندگیِ منِ یک دهه مستقل زندگی‌کرده برگشته بود و همه شروع به باید و نباید کرده بودند.

در ماشین را که باز کردم و نشستم، سیگارش را به بیرون پرتاب کرد و سمت من برگشت.

او هم مات شد، چند ثانیه‌ای با بهت خیره‌ام ماند.

- فقط بهم بگو این قیافه به خاطر آرمان نیست؟

- حامی جان... .

- جواب من رو بده فقط!

صدایش آرام بود ولی برق خشمی که در چشم‌هایش بود، تمام نوک انگشتانم را فریز کرد.

- اومدم خونه قرص خواب خوردم خوابیدم، به خاطر اون هم هست.

- صدات چی؟ اثرات قرص خوابه که در نمیاد؟ به خاطر دعوای دیشبتون نیست؟

چشم‌هایم پر از اشک شد، تمام نمی‌شد چرا؟! تمام اشک‌های بیست و سه ساله‌ام جمع شده بودند و این چند وقت جبران تمام نیامدن‌هایشان را کردند.

- من می‌دونم با آرمان چیکار کنم!

مشتش را روی فرمان کوبید و دیگر تلاشی برای پنهان کردن عصبانیتش نکرد.

- نیلین- نیلین- نیلین! چرا پا شدی نصفه شبی رفتی خونه پوریا؟ من به شما نگفتم صبر کن؟ نگفتم الان وقتش نیست به آرمان بگی؟

دستش سمت صورتم رفت، چانه‌ام را گرفت و صورتم را روبروی صورتش نگه داشت.

- هیچ کدوم، شما به من بگو یعنی هیچ کدوم از حرفام مهم نبود؟

گویا اشک‌هایی که بدون کنترلم روی گونه‌هایم جاری بود، دلش را کمی به رحم آورد. نفس بلندی کشید و صدایش را کمی پایین آورد.

از صبح من و آرمان دعوا کردیم، از ظهر هم همه بسیج شدن دنبال شما می‌گردند. از عصری هم که مامانت زنگ زده به ترانه، همه حالشون بده و دنبالت می‌گردن. نباید یک تکست به منِ مثلا دوست پسرت می‌دادی؟ نه؟

دستم را بالا آوردم و روی دستِ روی صورتم قرار داده‌اش گذاشتم، در میان دستانم فشردم و

فقط توانستم لب بزنم:

- ببخشید!

- نشنیدم، بلندتر!

سعی کردم بلندتر بگویم ولی صدایی که در نمی‌آید را طناب هم ببندی، در نمی‌آید.

- چه‌جوری ببخشم وقتی این وضعه صورت و صداته؟ چه‌جوری ببخشم وقتی حتی بعد از یک روز پیش هم بودن و قول و قرارمون، هیچی واست مهم نبود؟ چه‌جوری؟

اذیتم نکن، خواهش می‌کنم!

دست‌هایش را کلافه به صورتش کشید و از ماشین پیاده شد. تکیه به ماشین پشت به من، سیگاری کشید. دلم برای قد و بالا و نگرانی‌اش ضعف رفت.

سوار که شد، آرام‌تر بود، من هم آرام‌تر بودم.

- نمی‌بخشی من رو؟

- پرسیدم چه‌جوری ببخشم؟

ماشین را که روشن کرد یاد قولم به مامان افتادم.

- حامی به مامان قول دادم برم بالا زود، دیدی که حالش بد شد.

- بیخود می‌کنی سر خود قول میدی!

- نمی‌خواست بذاره بیام پایین.

- پریشب خونه من بودی، دیشب خونه پوریا بودی، الان واسه پایین اومدن اجازه می‌گیری؟

از همان دیروز فهمیدم که نمی‌شود مخالفش بود. مخالفت که می‌کردی، تیشه‌اش را در می‌آورد و از ریشه شخم می‌زد. منطق فقط خواسته خودش بود. به سادگی، مخالفت را قبول نمی‌کرد!

- حالم که بد نبود اون دو روز، نگرانم بود الان اجازه چیه؟

- باریکلا، اجازه چیه؟ اجازه فقط از من می‌گیری! الان هم من اجازه نمیدم برگردی.

راه افتاد.

- حامی قول دادم.

سرم درد می‌کرد، چشم‌هایم می‌سوخت، صدایم درنمی‌آمد، انگشتانم یخ بود و من از شکستن قول متنفر بودم. مخصوصا به مامان که سالی یکبار هم از من چیزی نمی‌خواست.

- شماره مامان رو بگیر بده من!

با تعجب نگاهش کردم، دستش را برای گرفتن تلفن دراز کرد.

- بگیر شماره مامان رو اگر می‌خوای نگران نشن.

گرفتم و دادم دستش.

شخصیت مردِ عصبانیِ روبه‌روی من، آنقدر مودبانه و دوست داشتنی با مامان حرف زد و مجابش کرد که باید الان با من باشد که من بعد از یک روز، لبخندی روی صورتم نشست. آخر مکالمه‌شان گوشی را سمتم گرفت و مامان فقط خواست مواظب خودم باشم.

دستم را در دستش گرفت و نوازش ککرد

- سردته جوجه؟

- نه.

- چرا انقدر انگشت‌هات سردن؟

شانه‌ای بالا انداختم.

در آن هوای گرم، بخاری را روشن و روی من تنظیم کرد.

همان موقع، گوشی‌ام زنگ زد و اسم آرمان روی صفحه افتاد؛ آرمانی که همه او را مقصر می‌دیدند و من خودم را در مقابل او.

- آرمانه!

- جواب بده بذار روی اسپیکر!

- نه بعدا باهاش.

- گفتم جواب بده!

طاقت مخالفت را نداشت، طاقت مقاومت را نداشتم.

تا به حال سه چیز را درباره او شناخته بودم.

یک؛ مانند اسمش حامی است، همیشه و هر جا.

دو؛ به عالم و آدم زور می‌گفت حتی وقتی حقی نداشت.

سه؛ همه مجبور به اطاعتش بودند وقتی طلب می‌کرد.

- آرمان!

زد زیر گریه، گریه می‌کرد و می‌گفت خدا رو شکر. قلبم درد گرفت از ناراحتی‌اش!

- آرمان، عزیزم!

- نیلین کُشتی من رو تو! کجایی؟

می‌گفتم پیش حامی و همه چی به گند کشیده می‌شد! حامی؛ اما بی‌توجه به فکر و خیالات رقصان در سرم جواب داد:

- آرمان، نیلین حالش خوب نیست. داریم می‌ریم خونه من، هر جا هستی خودت رو می‌رسونی زود! من تکلیفم با شما رو امشب روشن می‌کنم.

گفت می‌آید و قطع کرد.

آن شب، آرمان از زمانی که رسید مرا در آغوش گرفت و معذرت‌خواهی کرد تا زمانی که حامی از دستانش مرا بیرون کشید.

حامی غرید و باز آرمان و من معذرت خواستیم.

آرمان داد زد و تهدید کرد که حامی اذیتم نکند و حامی قول داد.

من باز گریه کردم و در آخر سکوت شد.

آرمان در گوشم زمزمه کرد که حامی اسیرم می‌کند.

www.98ia3.ir

حامی در گوش دیگرم زمزمه کرد که چند وقتی دیگر همه چیز برای آرمان عادی می‌شود.

من؛ اما می‌دانستم گره وابستگی‌ام به این دو برادر فقط و فقط کورتر می‌شود.

***

- دوست دارم خبر داشته باشم کجا میری و میای، قبل از این‌که با کسی قرار بذاری، با من هماهنگ می‌کنی!

آغوشش تماماً حس امنیت بود و حرف‌هایش، آرامش محض.

با آرمان بالاخره صلح شده بود و حدودهای نیمه شب رفته بود. بیشتر از بیست و چهار ساعت استرس‌زا را تحمل کرده بودم، در آن لحظه آغوشش و نوازش‌هایش همچون آب سردی بود که بر آتش تنم ریخته می‌شد.

اگر البته حد و مرز تعیین کردن‌هایش برای من اجازه می‌داد.

- یعنی چی عزیزم؟

مرا سمت خودش چرخاند.

- یعنی بی‌خبر ازت نمونم، یعنی اتفاق دیشب و دیروز دیگه تکرار نشه!

دستش را لای موهایم برد و از صورتم عقب فرستاد.

- یعنی خودمون رو می‌ذاری اولویت اول. خونه پوریا قراره برین، باغ ترانه قراره برین، شام با آرمان قراره برین، همه میشه واسه وقتی که برنامه‌ای خودمون نداشته باشیم و با من هماهنگ شده باشه. واضحه الان؟

اصول دین می‌پرسید زورگوی دوست داشتنی با آن چشم‌های جدی سیاهش. آنقدر جدی که وادارت می‌کنند به انجام هر خواسته‌ای که صاحبش دارند. خواه بخواهی و خواه نخواهی! من هم که در دست‌هایش مانند موم بودم.

- خیلی زورگویی!

- کجاش رو دیدی عروسک؟

لبخند زدم، دلم پر کشید برای دیدن ناکجاآبادها با او.

***

به حامی تکست دادم که در کافه رز با آرمان نشستیم، جوابی نیامد جز این‌که تکستم دیده شد. این چند روز زیادی شلوغ بود!

آرمان از کار شرکت و آموزش‌های سخت حامی خسته شده بود. حامی‌ای که چند روز گذشته، سخت‌گیریش را طوری به من نشان داده بود که این بار برای اولین بار، آرمان را درک می‌کردم.

حامی کاملِ کمال‌گرای من که همه را مانند خود کامل می‌خواست و باید همه چیز در کنترلش بود، این چند روز آنقدر باید و نباید کرده بود که من فراموش کرده بودم حس تصمیم‌گیری را.

- بگیرش!

- من که ازت عکس نخواستم!

- نخواستی؛ ولی انقدر سوال پرسیدی که نشون میده چه قدر دلت می‌خواست دیشب اونجا بودی.

- اذیت می‌کنی با حرفات آرمان!

- گفتم اسیرت می‌کنه، گفتم دست و پایت رو می‌بنده، گفتم نمی‌تونیم مثل قبل با هم باشیم!

- آرمان یک بار بود. خودش نتونست بیاد، گفت ترجیح میده منم نرم. جامون برعکس بود، منم بودم ترجیحم این بود نره بدون من مهمونی!

پوزخند زد و به صندلی تکیه داد، من هم در دلم پوزخند زدم. باور نداشتم به حرفی که می‌زدم! حامی را می‌پرستیدم، هر ساعت بیشتر از قبل. هم‌زمان هم هر ساعت بیشتر از قبل آزادی‌هایم را از دست می‌دادم.

هر روز قوانین جدیدی برایم وضع می‌کرد.

من؛ اما دلم می‌خواست به آرمان نشان دهم همه چیز مثل قبل است.

با وجود این‌که نبود.

با وجود این‌که من خوشحال‌ترین اسیر دنیا بودم.

- اگه بخوایم بریم دبی میای؟

- با کی؟

با اریک هماهنگ کرده بودم هفته پیش، به حامی نگفتم هنوز! اگه تو هم اوکی باشی بهش میگم.

- از این به بعد اول با دوست پسرت هماهنگ کن، اگه اجازه داد با بقیه هماهنگ کن!

- انقدر تیکه نینداز، یک مهمونی بود فقط.

با بغض که گفتم مکث کرد و مطمئنم تمام تلاشش را کرد تا خودش را آرام کند، از تکرار دفعه پیش می‌ترسید. چه از ترسی که برای من کرده بود، چه از خط و نشان‌های برادرش!

- باهاش هماهنگ کن، اگه قبول کرد منم میام.

زیادی رفتارش حرص درآر بود برای منی که همیشه شعار آزادی فردی می‌دادم، با هر حرفی تلاش می‌کرد اسارت مرا در بندهای او نشان دهد.

این برایم؛ اما زیادی سنگین بود با وجود حقیقتی که خودم می‌دانستم اسیرش شده‌ام، منی که هیچ وقت منتظر اجازه کسی برای برداشتن قدمی در زندگی‌ام نبودم، هیچ وقت زندگی‌ام باب میل کسی جز خودم نچرخیده بود.

آن‌قدر فشارم را بالا برده بود که باید نشانش می‌دادم که هنوز خودم برای خودم تصمیم می‌گیرم.

شماره اریک را گرفتم و برای چهارشنبه تا شنبه هماهنگ کردم که هتل بگیرد؛ برای چهار نفر. با آرمان هم که هنوز پوزخندش کنج صورتش بود، بلیط هواپیما گرفتیم.

تمام که شد، گویا خیالش راحت‌تر شده بود.

آرمان شد همان آرمانِ قبل و من هم همان نیلینِ زیادی خوشحالِ از مسافرت.

***

پشت در اتاقش که ایستادم، کمی مکث کردم تا تپش قلبم آرام شود. نزدیکی به اویی که جانم شده بود قلبم را هر بار می‌لرزاند! در را باز کردم بدون در زدن. پشت به در کنار پنجره سیگار می‌کشید، برگشت سمت در.

- این‌جا چی کار می‌کنی نیلین؟

- با آرمان اومدم.

- نگفتم بی‌خبر نباشم کجا میری؟!

دو روز بود که ندیده بودمش؛ دلم برایش تنگ‌ترین بود و او به جای خوشحالی از دیدنم تشر می‌زد! انتظار این لحن جدی و رفتار تندش را نداشتم.

لب‌هایم را ورچیدم و پر از بغض شدم! دیگر نتوانستم قدمی بردارم، کنار در ایستادم.

سیگار را خاموش کرد و سمتم آمد.

- هنوز هم فکر می‌کنی لوس نیستی؟

- ....

- خانم کوچولو!

باز هم جواب ندادم تا به من نزدیک شد، فاصله‌ای به اندازه یک نفس!

بوی تنش که در سرم پیچید، دلتنگی‌ام آنقدر زیاد شد که بی‌توجه به دعوایش، در آغوشش جای گرفتم.

- قول نداده بودی بهم؟

ریه‌ام را کم- کم از عطر تنش پر کردم، سعی کردم لرزش صدایم را پنهان کنم.

- دلم برات تنگ شده بود!

- قربون خودت و دلت برم، گفتم بهت بی‌خبر از من جایی نمیری.

لحن نوازش‌گرش تمام ناراحتی‌ام را پاک کرد، جان می‌گرفت و جان می‌داد.

- سورپرایزت نکنم هیچ وقت؟

- نه! می‌خوای من خوشحال باشم، من رو بی‌خبر نذار.

چه قدر سبک خوشحالی من و حامی متفاوت بود؛ من عاشق غافلگیری و او عاشق کنترل. دلم می‌خواست همه چیز را راجع به اویی که شده بود تمام زندگی‌ام، می‌دانستم، می‌دانستم تا این دلخوری‌ها را نداشتیم.

- با آرمان اومدی؟

- آره. کلی با منشیت حرف زد که خبر نده من میام تو. قول داد اگه اخراجش کردی، خودش استخدامش کنه!

سرم را بوسید.

- بار آخر بود، بی‌خبر از من.

- چشم. فهمیدم!

بار دیگر روی سرم را بوسید و به مبل ها اشاره کرد.

- بشین همین جا، من نیم ساعت دیگه کار دارم بعد بریم خونه.

با زحمت پاهایم را تکان دادم تا به مبل برسم و بنشینم، میز را دور زد و روی صندلی‌اش نشست؛ بی‌حرف.

- برم پیش آرمان؟

- نه بشین همین جا، دو ساعت و نیم با آرمان بیرون بودین بس نیست؟!

نشستم. پنج دقیقه دیگری که به اندازه یک ساعت برایم گذشت، تحمل کردم! بلند شدم و جلوی میزش ایستادم.

سرش را بالا آورد و به من چشم دوخت.

- بی‌توجهی نکن!

- بیا اینجا!

میز را دور زدم و کنارش رفتم، دستم را به سمت خود کشید و حالا از پهلو میان بازویش قرار داشتم.

عجیب کنترل حالم را به دست گرفته بود.

***

آرمان هنوز کنار منشی شیک و جوانِ حامی ایستاده بود و حرف می‌زدند. جفتشان با دیدن حامی ساکت و مرتب ایستادند.

فردا صبح قبل از ده تمام برنامه‌های من رو جابه‌جا کنید.

چِشمش تا دست حامی پشت کمرم رفت و چَشمی گفت.

- آرمان با ما میای؟

- نه نیم ساعت می‌مونم بعد میرم خونه پوریا.

- کاش می‌دونستم خونه پوریا چی داره که سر و تهتون رو که می‌زنن اینجایین!

- از دوست دخترت که دیگه سر و تهش رو می‌زنن خونه شماست بپرس.

امروز از هیچ فرصتی برای کوباندن من و تیکه انداختن دریغ نکرده بود.

با چشم‌های پر از دلخوری‌ام نگاهش کردم، سرش را به علامت تاسف تکان داد.

او؛ اما مرا محکم‌تر به خود فشرد و رفتیم.

***

- شما مال منی. این رو می‌دونی دیگه؟

نمی‌دانم کِی مالَش شده بودم؛ فقط می‌دانستم دلم مالَش بودن را زیادی می‌خواست! آنقدر حس مال کسی بودن شیرین بود و من همیشه دنبال استقلال بودم!

کیلو- کیلو قند بود که در دلم پخش می‌کردند برای سلول‌های خسته‌ای که جان دوباره گرفته بودند.

هنوز به حامی از سفر دبی نگفته بودم.

حسم از ناراحت شدنش می‌ترسید! نمی‌خواستم لحظات خوبمان را خراب کنم.

شاید آرمان حق داشت.

***

بابک که زنگ زد و گفت در همان نزدیکی است، خیلی جدی از من خواست که بروم و از تی‌شرت‌هایش یکی را بپوشم و خودش سمت آشپزخانه رفت.

من اما دنبالش رفتم و به کانتر تکیه زدم وقتی خم شد تا سیبی بردارد. در یخچال را که بست، مرا دید.

- باز هم باید تکرار کنم خانم کوچولو؟!

با ابروهای بالا رفته گفت این بشرِ همه جوره زورگو و خواستنی!

- چرا؟ من لباسم رو دوست دارم.

- منم دوست دارم؛ ولی دلم نمی خواد جلوی کسی به جز من بپوشی!

این مدل حساسیت به لباسم را هیچ وقت تجربه نکرده بودم. برایم قابل درک نبود که او برای پنهان کردن تن من از دید بقیه، از من بخواهد که لباسم را عوض کنم! همیشه برایم سوال بود که چرا باید با کسی بود که به حریم شخصی پارتنرش احترام نمی‌گذارد؟

حالا یک حامی بود که مفهوم حریم شخصی را بوسیده بود و گذاشته بود کنار. خودخواهی و زورگویی را هم به یک مرحله بعد برده بود، تمام معادلاتم را از دوستی به هم ریخته بود!

در این چند وقت دوستی سومین باری بود که این بحث را داشتیم. اویی که عادت به توضیح نداشت، در مقابل من سعی به صبوری داشت تا منطق‌های از دید من بی‌منطقش را یا درک کنم و یا اطاعت.

- چرا نمی‌خوای؟

- چون خیلی قشنگی، چون آدم نگاهت که می‌کنه نمی‌تونه چشماش رو ازت برداره... .

حرفش را قطع کرد، دست‌هایش را به صورتش کشید، نزدیکم آمد و در گوشم زمزمه کرد:

- برو قربونت برم، برو عوض کن! این‌قدر من رو مجبور نکن توضیح بدم عروسک فرنگی.

خوب بلد بود با صدایش، با نگاهش، با بوی ادکلنش، با محکم بودنش، با دست‌هایش و با کلماتش به هر کاری وادارم کند؛ مثل هر دو بار قبل.

روبه‌رویم، با آن چشم‌های حساب‌گرش ایستاده بود و منتظر من بود که از دستورش اطاعت کنم.

این طرف گود هم من ایستاده بودم که به جای دفاع از حریم شخصی‌ام، برای خودش، برای حس مالکیتش، برای زورگویی‌اش می‌مُردم.

این بار هم لباسم را عوض کردم.

***

با بابک و دوست دخترش در تراس ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند؛ سه تایی. با آمدنم مرا معرفی کرد و دست به دستم داد.

دستم را بردم و سیگارش را از بین لب‌هایش گرفتم و پوکی زدم. بابک و سیما خیره بودند به من و اویی که با لبخند نگاهم می‌کرد، خوشبو بود!

- می‌خوام غذا سفارش بدم، چی می‌خورین؟

بابک و سیما برگر خواستند، برگشت سمتم و مرا با چشم‌های سوالی‌اش نگاه کرد.

- کباب.

با خنده پرسید:

- چه کبابی؟

- کوبیده.

- جون بخواه شما!

آرام کنار گوشم زمزمه کرد طوری که فقط خودم بشنوم.

روی موهایم را بوسید و رفت، بابک هم به دنبالش. چشم‌های من هم دنبال اویی که نفسم را می‌برید با حرف‌هایش.

- چند وقته با حامی دوست شدی؟

- یکی- دو هفته.

- آها. کجا دوست شدین؟

- من دوست آرمانم، برادرش!

شروع به سرفه کرد.

- الان فهمیدم، میگم چه قدر چهره‌ات آشناست! آرمان یک مدت رفته بود مسافرت چند ماه پیش. یادمه حامی خیلی شاکی بود از دستش که فقط میره دنبال خوش‌گذرونی! وقتی هم برگشت تو تمام عکساش تو بودی. فکر می‌کردیم دوست دختر آرمانی!

آخرین مسافرت من و آرمان قبل از ایران آمدنم به هند و تبت بود؛ مسافرتی که پر بود از شگفتی‌ها در دنیای رنگ‌ها و ادویه‌ها. چند روزش را در یکی از معابد هند به مراقبه و روزه سکوت گذرانده بودیم، چند روز هم به دنبال سوژه‌های عکاسی برای سفرنامه یکی از دوست‌های ایتالیایی من.

حال، از سیما می‌فهمیدم که آن مردِ جذابِ در پذیرایی روبه‌روی بابک ایستاده، مرا دوست دختر آرمان می‌دانسته و دلیل عدم مسئولیت پذیری او! هیچ وقت به من از گذشته نگفته بود.

- آرمان یکی از صمیمی‌ترین دوستامه.

- ایرانی هستی کامل؟

- مامانِ بابام؛ اوما هلندیه.

- آها. من و بابک هم یک ساله تقریبا با هم دوستیم، حامی رو هم از طریق بابک می‌شناسم. خیلی هم دوسش دارم، یکی دو هفته یک بار هم هم‌دیگر رو می‌بینیم. امیدوارم بتونیم با هم دوستای خوبی باشیم.

لبخند زدم و بلند شدم، من دوست جدید نمی‌خواستم! کنترل همین‌ها هم برایم سخت بود. یاد ترانه و سپیده‌ای افتادم که چند روز بود ندیده بودم‌شان.

غذاها را که آوردند، همگی پشت کانتر آشپزخانه نشستیم.

اواسط شام، مامان که زنگ زد و گفت برای صبح جایی قرار نگذارم تا برویم برای خرید تولد مامانی، حامی خیلی جدی تکستی به منشی‌اش داد و تمام برنامه‌های فردایش را کلا کنسل کرد.

گفت که می‌خواهد مامان را ببیند و آشنا شود، حتی نخواست بداند نظرِ منی را که از نظرم خیلی- خیلی زود بود برای دیدنِ خانواده!

بابک و سیما باز مات ما بودند.

شام که تمام شد، اریک زنگ زد. با هلندی حرف زدن من، جدی‌تر شد و به من هشدار داد که صحبت به هلندی جلوی او ممنوع است! فقط توانستم به اریک بگویم که از مسافرت حرف نزند و زبان را به انگلیسی تغییر دادم.

بابک و سیما همچنان مات ما بودند.

بعد از جمع کردن ظرف‌ها، حامی و سیما به تراس رفتند تا سیگار بکشند و من جواب تکست‌های اریک را می‌دادم، می‌خواست دلیل رفتارهایم را بداند از منی که خود با خودِ جدیدم بیگانه بودم.

با نگاه خیره‌ی بابک چشم‌هایم را بالا آوردم.

- وقتی خونه پوریا دیدمت، فکر کردم یکی از باربی‌های خواهرم رو توی دنیای واقعی آوردن!

لبخند زدم از دلنشینی کلامش برای منی که اصلا آن شب ندیده بودمش.

- حامی واسه من خیلی عزیزه، عزیزهاش هم واسه من عزیزن! شما هم از همون شب واسش عزیز شدی؛ پس عزیز ما هم هستی. بدون همیشه می‌تونی مثل یک برادر روی من حساب کنی.

نگاهی سمت تراس انداخت، خیالش جمع شد که آن دو هنوز مشغول سیگار کشیدن هستند.

- حامی بدقلقه! درکش کن تا نقطه وسط رو پیدا کنین، رفتار امشبش با شما خیلی متفاوت با کسایی بوده که من تا حالا دیدمشون، می‌فهمم که خیلی دوستت داره.

حامی ولی یک‌بار هم به من از دوست داشتنش حرفی نزده بود، من هم همین‌طور.

- امیدوارم!

لبخند قشنگی زد و مهرش بیشتر به دلم نشست.

- من شما رو اصلا خونه پوریا ندیدم.

- شما یک جوری محو حامی بودی که هیچ کسی رو ندیدی.

چشمک زیبایی زد، از خجالت خیره شدنم به حامی در آن شب، سرم را پایین انداختم.

شاید می‌شد یک دوست دیگر اضافه کرد به دوست‌های الانم.

تمام دوستی‌ها با مِهر کلیک می‌خورند، چیزی که در بابک یافتم و نه در سیما! تعداد دوست‌ها برای رد سیما گویا بهانه بود.

***

ساعت یک صبح بود و بابک و سیما به تازگی رفته بودند و من باید از دبی می‌گفتم. رفتیم بالکن؛ سیگاری را روشن کرد و به دستم داد.

به نرده‌ها تکیه داده بود و من روبه‌رویش ایستاده بودم.

اولین کام را از سیگار گرفتم و او با حالت خاصی که دلم را می‌لرزاند، نگاهم کرد.

مرا سمت خودش کشید

- چی کار کنم انقد دل نبری؟!

جواب من لبخندی خجل و البته ملیح بود.

- خوشم نمیاد جلوی کسی سیگار می‌کشی.

- حامی!

- حامی بی حامی!

با آن صدای خش‌دارش گفت. سیگار نصفه را از بین لب‌هایم بیرون کشید و خاموش کرد! از ترسِ قانون نکردنِ این یکی، بی‌هیچ اعتراضی، قبول کردم.

به ابروهای گره خورده‌ام از تلخی دلسترش لبخندی زد.

باید برایش از دبی می‌گفتم، قبل از، از دست دادن کامل اختیارم، خودم را عقب کشیدم. محکم‌تر در آغوشش نگهم داشت!

- تا من نخوام جایی نمیری شما!

- حامی!

- ...

- عزیزم!

- جان؟

- باید باهات حرف بزنم.

- بعداً نیلین.

- الان!

بالاخره سرش را عقب کشید و با چشم‌های قرمزش نگاهم کرد.

- امر!

- می‌تونی چهارشنبه تا شنبه نری شرکت؟

www.98ia3.ir

- چی شده؟

- بریم دبی.

با چشم‌های متعجب خندانش، خیره‌ام شد.

- بریم عروسک من، فردا هماهنگ می‌کنم برای بلیط و هتل.

- من گرفتم.

- چی رو؟

- هتل و بلیط رو.

مردمک‌های چشم‌های سیاهش گشادتر شدند.

- قربونت برم من؟

- اریک و آرمان هم میان.

لبخندش به آنی در افق محو و اخم جایگزینش شد.

- چی؟

گفتم که... .

- شنیدم چی گفتی، یعنی چی این حرف؟!

www.98ia3.ir

- می‌خواستم سورپرایزت کنم قبل این‌که بهم بگی سوپرایز دوست نداری!

- من با اون قسمت الان مشکل داشتم؟ دارم ازت می‌پرسم یعنی چی اون‌ها میان؟!

آب دهانم را به سختی فرو فرستادم، حرف زدن در مقابل چشم‌های عصبانی‌اش آسان نبود.

- یعنی من ازشون خواستم بیان که چهارتایی بریم.

- نیلین من آدم ساده‌ای هستم یا نمی‌فهمم درست به نظرت؟! با اونا قرار گذاشتی و برای این‌که نه نگم، گفتی به حامی هم بگم؟!

- نه حامی، به خدا!

- به خدا چی؟ با شمام!

برای اولین بار بلند سرم داد زد؛ چشم‌هایم را برای ثانیه‌ای بستم.

چشم‌های قرمزش، قرمزتر شده بودند و منتظر جواب بودند.

منِ نازک نارنجیِ بغض کرده، از دادش ترسیده بودم. خواستم قدمی عقب بروم که دستش از پشتم به مچم لغزید و محکم نگهم داشت.

- هیچ جا نمیری شما تا جواب من رو ندی!

از خودش به خودش پناه بردن اینگونه بود که برای آرام کردن قلب دیوانه‌ام، دست‌هایم را دور کمرش حلقه زدم تا توانستم حرف بزنم.

- دوست داشتم یک مسافرت با هم بریم! امروز با آرمان بلیط رو گرفتیم و اریک هم هتل رو رزرو کرد. خواستم آرمان هم بیاد تا به ما عادت کنه، هم اریک رو ببینم! به خدا اگه نخوای الان بهشون میگم مسافرت کنسله.

- اذیت می‌کنی نیلین!

- چی کار کردم؟

بدون نگاه به من سرش را به معنی تاسف تکان داد. آرام‌تر شد ولی به طرز واضحی به من بی‌توجه، دست‌هایم را باز کرد و بلند شد.

خواستم چیزی بگویم که انگشتش را روی لب‌هایش به معنی سکوت گذاشت.

- عصبانی‌ام هنوز ازت نیلین، حرف نزن!

جلوی تلویزیون نشست و خودش را با لیوان آبمیوه‌اش مشغول کرد. این دو برادر شدیدا شبیه هم بودند و من نمی‌دانم چه طور این حجم از شباهت را نادیده می‌گرفتند.

سیگاری با قلب ناآرامم کشیدم، تحمل ناراحتی‌اش از من برایم غیر قابل تحمل بود! دومین بار بود که امروز بی‌توجهی می‌کرد و قلب بیچاره مرا مچاله.

با زحمت نیم ساعتی خودم را مشغول کردم؛ آخرش که صبرم تمام شد، خواستم حرف بزنم با اویی که به منِ مثل مرغ سرگشته نیم نگاهی هم نیانداخته بود. هیچ به ذهنم نرسید جز سوال مسخره‌ای که بیشتر دخترها در این شرایط می‌پرسند.

- من شب برم خونه؟

سرد و خشک، بدون یک کلمه حرف بلند شد، سوییچش را برداشت و از در بیرون رفت.

خانه رفتن اولویت آخرم بود، منی که له- له کنار او بودن را می‌زدم.

اوی بداخلاق جدی؛ ولی تمام سعی‌اش این بود که با بی‌توجهی‌هایش نشانم دهد که بودن و نبودنم فرقی برایش ندارد اگر ساز مخالف بزنم.

کنار آسانسور منتظرم بود، اشاره کرد اول وارد کابین آسانسور شوم.

تا به پارکینگ برسیم سرم پایین بود، بوی ادکلنش فضای کابین را پر کرده بود و من پر از بغض بودم. سوار ماشین که شدیم با همان صورت جدی و بدون حرف به روبهرو خیره شد و حرکت کرد.

به غلط کردن افتاده بودم، از اولش هم نمی‌خواستم بروم.

حامی یا دستور می‌داد و باید اطاعت می‌شد و یا ساکت بود و بی‌توجه! امشب که فریاد هم به لیستش اضافه شده بود.

در خیابان اصلی پیچید و سکوت مزخرف ماشین داشت خفه‌ام می‌کرد.

- حامی!

- ... .

- حامی جان!

- ... .

- من نمی‌خوام برم خونه!

- اگر نمی‌خواستی چرا پرسیدی؟

- اشتباه کردم.

دستش را کلافه لای موهایش کشید. احتمالا خودش را کنترل می‌کرد تا داد دیگری حواله‌ام نکند!

- برو خونه امشب به حرفام فکر کن، من سر یک سری چیزها شوخی ندارم نیلین! دیدی که وسط این همه کار تا گفتی بریم دبی، بدون سوال اضافه‌ای قبول کردم؛ اولویت‌مون رو بذاری خودمون هیچ مشکلی نداریم با هم. از این به بعد هم، خوب گوش کن واضح دارم بهت میگم، از این به بعد بدون هماهنگی با من هیچ قدمی برنمی‌داری، هیچ قدمی!

دیگر حرف نزدیم تا دم در خانه، قبل از پیاده شدن، دست روی شانه‌اش گذاشتم و آن را فشردم، اما اویی که هنوز عصبانی بود حتی نیم نگاهی سمتم نیانداخت.

تا لحظه آخر که در را پشت سرم ببندم، ایستاده بود و بعد صدای جیغ لاستیک‌هاش نشان از رفتنش داد.

حالم از تمام این روزهایی که داشتم افتضاح‌تر بود. در لابی نشستم تا کمی آرام شوم، ته دلم گویا رخت می‌سابیدند.

زنگ زدم به لیزبت و زیر گریه زدم، گفتم و گفتم و گفتم! لیزبتی که روانشناسی خوانده بود و همیشه آرامم می‌کرد، آن شب ولی هیچ کمکی به من نتوانست بکند.

می‌گفت با هم متفاوتین و من خودم مثل روز برایم روشن بود.

می‌گفت یا باید زمان بدهی تا درست شود و یا وقتت را حرام نکن.

منی که فقط سه ماه و نیم دیگر در ایران بودم. انقدر وابسته‌ی او شده بودم که با قهرش زار می‌زدم که هیچی جز او آرامم نمی‌کرد، حرام نکردنِ وقت کار من یکی نبود.

آن شب، پوزیشن دکترای انگلیس را قبول کردم، تا خودِ پنج صبح نقاشی و سیگار کشیدم، آهنگ گوش دادم و هر چه سعی کردم دلِ بی‌قرارم را آرام کنم، نتوانستم!

دیوانگی که حد و مرز نداشت، از عشق زیادش رو به جنون بودم.

پنج و ده دقیقه که شد طاقتم آنقدر طاق شد که هوای خانه برایم کافی نبود، او را می‌خواستم! فقط او دوای دردم بود. تکست دادم بیداری؟

چند دقیقه‌ای که طول کشید تا تکستش بیاید و من زنگ بزنم، فقط پهنای تراس را سیگار به دست راه رفتم.

- بله؟!

- هنوز عصبانی‌ای؟

- عصبانی نبودم.

- چی بودی؟

- نیلین ساعت پنج صبح زنگ زدی اصول دین می‌پرسی؟ کارت رو بگو لطفا!

چه قدر بی‌رحم شده بود، کافی بود بخواهد تا با خاک یکسانت کند. با بغض گفتم:

- خوابم نمی‌بُرد زنگ زدم باهات حرف بزنم. انقدر صدات سرده یخ کردم! حالم خوب نیست، چند بار دیگه باید برات توضیح بدم که قبول

www.98ia3.ir

کنی من قصد بدی نداشتم. یک لحظه هم به رفتن بی‌تو فکر نکردم. نمی‌دونستم سورپرایز دوست نداری اون موقع... .

گریه نگذاشت ادامه بدهم، گوشی را قطع کردم و هق- هقم بند نمی‌آمد. گوشی چند بار زنگ خورد تا منی که از فرط گریه نفس کشیدن هم برایم سخت بود، بتوانم جواب بدهم.

- نیلین یک بار، به خدا قسم یک بار دیگه زنگ بزنی حرفات رو بگی و بعدش قطع کنی، آخرین باری میشه که صدای من رو می‌شنوی. واضحه؟

- ....

- واضحه یا نه؟

- نه واضح نیست.

با التماس گفتم به اویی که به جای آرام کردنم فقط خط و نشان می‌کشید.

- بهم بگو چیش واضح نیست؟

- همه چیش واضح نیست.

نمی‌دانم این همه اشک در این ۲۳ سال کجا بود؟! من حتی یک‌بار هم به خاطر مارک گریه نکرده بودم.

- اذیت می‌کنی نیلین. به خدا خیلی اذیت می‌کنی!

- ....

- یه بار دیگه واسه بار آخر میگم بهت، من باید از همه تصمیماتت خبر داشته باشم. بی‌خبر از من آب هم نمی‌خوری، هر چیزی قبلش با من هماهنگ میشه، ناراحت میشی از چیزی حرف می‌زنی شما با من. گوشی رو قطع کنی، بری خونه، فرار کنی، من دنبالت نمیام. واضحه؟

گریه‌ام بند نمی‌آمد که جوابش را بدهم. او اما کلافه پوفی کشید.

- واضحه خانم کوچولو؟

خانم کوچولو گفتنش مانند آب روی آتش بود. تپش‌های نامنظم قلبم به آنی منظم شدند و از گریه فقط فین فینش برایم ماند. انقدر راحت می‌توانست آرامم کند و دریغ می‌کرد.

- زورگویی!

- از روز اول می‌دونستی این رو، نه؟

از چندسال قبل می‌دونستم ولی تا با چشم‌های خودم نمی‌دیدم باورم نمی‌شد.

نفس بلندی کشید. روی تخت دراز کشیدم. هر دو آرام‌تر شده بودیم.

- حامی، یک‌بار به من می‌گفتی نرو.

- به شما گفته‌بودم که نازکشیدن بلد نیستم و ناز نمی‌کشم. شما باز هم از من انتظار داشتی؟

- آره.

- نداشته باش!

خیلی محکم گفت. دوباره پلک‌هایم سنگین شد و چند قطره اشک روی گونه‌هایم سُر خوردن. دلم فقط قطع‌کردن تلفن را خواست. سخت بود، تصور این‌که هیچ‌وقت بعد از هیچ دعوایی نباید انتظار داشتم که پا جلو بگذارد.

- نیلین!

- بله؟

هرچه‌قدر خواستم که بغضم را خفه کنم تا نفهمد، باز هم نشد.

- باز داری گریه می‌کنی؟

- نه!

نفس بلندی کشید و ساکت ماند. گوشی را فاصله دادم و دستم را جلوی دهانم گرفتم که صدایم به اویی که ناز کشیدن بلد نیست، نرسد.

مطمئن بودم که می‌دانست، اشک می‌ریزم و کوچک‌ترین حرفی برای آرام کردن من نزد.

صدایم گرفته‌بود. خیلی!

- حامی!

بله؟

- بخوابیم؟

- باشه.

به همین سردی گفت.

- صبح هم با مامان، خودم میرم.

- گفتم صبح خودم میام، شب بخیر.

www.98ia3.ir

گوشی را بدون منتظر شدن برای جواب من قطع کرد و کاش در همان حوالی خانم کوچولو گفتنش قطع می‌کردیم، تا من حداقل چند ساعت آرامش بیشتری داشتم.

آن چند ساعت فقط و فقط کابوس دیدم.

تا خودِ صبح که از خواب بیدار شدم و به دوش آب‌سرد پناه بردم.

***

پیاده شد، با مامان دست داد و من را بغل‌کرد. هنوز از منی که با مظلومیت ایستاده‌بودم و چشم از او برنمی‌داشتم، ناراحت‌بود که حتی نیم‌نگاهی سمت من نکرد.

جلو نشستم و مامان پشت ماشین جا گرفت.

همین‌که نزدیک‌ام بود، خوب بود. دلم برای عطرش تنگ بود. انگشتان من را در انگشتان خودش قفل کرد و روی دنده گذاشت. تمام بدنِ از دیشب یخ زده‌ام را گرمای دستش گرم کرد.

چشم‌هایم را بسته و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. خیلی مودبانه با مامان حرف می‌زد.

هرچند از زمان سوارشدن حتی لحظه‌ای دستانم را رها نکرد، ولی حتی یک‌بار هم مرا مخاطب قرار نداده بود.

به انتخاب او به یکی از پاساژها رفتیم. کنارم قدم برمی‌داشت. مامان خرید می‌کرد و ما به دنبالش بودیم.

کنار او بودن تمام تلخی‌های دیشب را شسته بود.

حتی این‌که در این رابطه اجازه نازکردن را هم نداشتم.

وارد مغازه طلا فروشی‌ای شدم که وقتی گوشواره زمردِ آبی پشتِ ویترین‌اش را در گوش‌های مامانی تصور کردم، در دلم قند آب شد.

فروشنده، دخترجوان زیبایی بود که نگاه از صورت بی‌نقص حامی برنمی‌داشت. من حرف می‌زدم و او به حامی جواب می‌داد.

حامی دست‌هایم را رها کرد تا گوشواره‌ها را امتحان کنم. خودش اما با جدیت تمام، دست به سینه، به من نگاه می‌کرد.

گوشواره‌ها به همان قشنگی‌ای بودند که در خیالم به گوش می‌نشستند

مامان که وارد مغازه‌شد، سمت او چرخیدم، او هم گوشواره‌ها را دوست‌داشت.

سرم را که برگرداندم، چشم‌های حامی را روی فروشنده‌ای دیدم که با لبخند، میخِ او بود.

من هیچ‌وقت در زندگی‌ام حسود نبودم. ولی حالم با خط نگاه حامی آن‌قدر بد شد که سرمای نوک انگشتانم، حس زمستان سوزدارِ هلند را داد که با دوچرخه به مدرسه می‌رفتم و همیشه باد مخالف می‌آمد.

- مامی، این گوشواره‌ها رو برای مامانی می‌خوام بخرم.

مامان موافقت‌اش را اعلام کرد. دلم فرار زودتر از آن مغازه را می‌خواست. رو به فروشنده تقاضای صورت‌حساب کردم و باز دختر حامی را مخاطب قرار داد.

- قابلی نداره آقا.

من این‌بار تمام کنترل‌ام را از دست دادم. فقط به‌خاطر نگاه حامی روی دختر فروشنده.

تمام قانون‌های من با حامی متفاوت شده‌بود. شخص دیگری بودم که برای خودم ناشناخته بود.

با عصبانیتی که می‌دانستم هر لحظه شدیدتر می‌شود، گفتم:

- من به شما سفارش دادم، من امتحان کردم، من پسندیدم، شما به ایشون قیمت میگی؟

- چه اتفاقی‌افتاده مگه؟

برای اولین‌بار به چشم‌های من نگاه کرد. گوشواره را روی میز گذاشتم.

- چیزی نشده، من پشیمون شدم!

و بدون نگاهی به سمت حامی، خارج شدم.

حامی بلافاصله دنبالِ من آمد که با قدم‌های سریع از مغازه بیرون رفتم.

دستم از بازو کشیده‌شد. هنوز هم میلی به حرف‌زدن با من نداشت.

- لطفا ولم کن!

دستش را از روی بازوی من سُر داد و کف‌دستم را گرفت. بدون حرف، نشان داد که ولم نمی‌کند و وادارم کرد که بمانم.

انگشت‌های دستم سرد بود و خودم از درون می‌سوختم. آن‌قدر از رفتار خودم و اویی که کل دستم را در مشتش گرفته‌بود و سعی در گرم کردنش داشت، ناراحت بودم که حد نداشت.

مامان هم بالأخره از آن مغازه خارج شد.

- نیلین‌جان، مامان چرا این‌قدر زود عصبانی میشی؟!

جواب ندادم. چه می‌گفتم از حسادت خنده‌داری که باعث خجالت خودم هم بود.

یک‌ساعت دیگر هم گشتیم و من دیگر قصد خرید چیزی را نکردم. حتی به ویترین‌ها هم نگاه نمی‌کردم.

تصمیم گرفتم آخرین نقاشی‌ای که از صورت مامانی کشیدم و هزاران‌بار قربان چشمان‌اش رفتم را به عنوان کادو بدهم.

حامی چندبار بدون حرف به صورتم خیره شد. این‌بار من بودم که به هر جایی نگاه می‌کردم، جز صورت او. هنوز هم حرف نمی‌زد ولی نگرانی‌اش را حس می‌کردم.

بالأخره مامان خریدهایش تمام شد و سمت ماشین رفتیم.

خریدها را تا بالا برای مامان آورد و بعد هم خیلی جدی از مامان اجازه مرا تا بعد از ظهر گرفت.

این‌بار که سوارشدیم دستم را نگرفت. گوشه اتاق ماشین کز کردم و سخت بود، کنار این جذابِ سختی که ناز نمی‌کشید نشست و کم توجهی دید.

وقتی کنار همان پاساژ ایستاد و پیاده شد، از تعجب چشم‌هایم گشاد شده‌بودند. با زحمت از ماشین پیاده‌شدم و مرد خوش‌تیپِ هنوز مرا مخاطب قرارنداده، دستش را پشت کمرم گذاشت و با فشار کوچکی وادار به حرکت‌کردنم، کرد.

مرا مستقیم به طبقه طلافروش‌ها برد؛ سمت همان دختری که به من نشان داده‌بود که چه‌قدر قابلیت حسودشدن، دارم.

- کجا می‌بری من رو؟

- ... .

- من نمیام توی اون مغازه!

- من می‌خوام، پس شما هم میای.

دستش از پشت کمرم، به بازوهایم و بعد کف‌دستم رسید و باز با حس سرمای دستم، چندلحظه نگاهم کرد و ناباورانه مرا داخل مغازه کشید.

در مقابل اراده حامی، خواستن من جایی نداشت.

دختر فروشنده، با دختری دیگر درحال حرف زدن بودند. با دیدن ما تعجب‌کردند و بعد از پدیدار شدن یک لبخند بزرگ روی صورتشان، باز هم به حامی خیره شدند. این‌بار دو تا بودند.

- برای گوشواره برگشتین؟

حامی خون‌سرد نگاهش روی جفتشان چرخید. فشارم نه از آن دو، از حامی زیادی بالا رفته‌بود.

- سلام.

دستم را رها کرد و مردانه با آقایی که امیرعلی صدایش کرد، دست داد. امیرعلی دستش را کنار پیشانی‌اش برد و به مدل سلام نظامی رو به من از سر فاصله داد.

دیدم که آن دو دختر روسری‌هایشان را جلو می کشند. شال من اما مثل همیشه دور گردنم بود.

- این آقا به من گفتن که شما به دوست دخترشون توهین کردین!

دختر بیچاره به وضوح هول شد. حامی کِی وقت کرده‌بود شکایت پیش کسی ببرد؟ شکایت از چه چیزی دقیقا؟! من از حامی و خودم ناراحت بودم!

- من به‌خدا چیزی به این خانم نگفتم آقای ساجدی.

روبه من کرد و ادامه داد:

- من چی به شما گفتم که رفتین از من شکایت کردین؟

حالا که من هیچ‌کاره بودم، مرا مخاطب قرار داده‌بود!

- شما یادتون رفته همیشه حق با مشتری هست؟

صدایش بلند بود، تقریباً هم قد حامی بود و کمتر از حامی محکم نبود.

دختر سرش را با ناراحتی پایین انداخت.

- لطف کنین معذرت‌خواهی کنین ازشون.

- معذرت می‌خوام، من منظوری نداشتم اگه از چیزی ناخواسته ناراحت شدین.

کاش حرف زده‌بودم و از حامی پرسیده بودم که چرا نگاهش می‌کرد.

این نمایش که این دختر کمترین قربانی‌اش بود، باز تقصیر من و صحبت نکردن حامی بود.

- منم معذرت می‌خوام. نباید این‌قدر سریع ناراحت می‌شدم.

امیرعلی خیره به زمین بود و من به حامی‌ای نگاه کردم که جدی و دست در جیب خیره من بود.

امیرعلی سکوت را شکست.

- منم از شما معذرت می‌خوام خانم، امیدوارم کوتاهی اتفاق افتاده رو ببخشید. در هر صورت، حامی‌جان مشکلی نیست دیگه؟

- مرسی امیرعلی.

با دست دراز شده‌اش به سمت در اشاره کرد که خارج شوم.

امیرعلی که ما را به اتاقش برد، باز هم از جفتمان معذرت‌خواهی کرد.

فهمیدم از دوست‌های نزدیک حامی است و مدیر این پاساژ است.

فهمیدم حامی سهام کوچکی در این پاساژ دارد و فهمیدم امیرعلی از مدت‌ها قبل مرا می‌شناسد.

کنار حامی که دستم در دستش بود، نشستم و نیم‌ساعتی، این دو دوست با هم حرف‌زدند و من دلم اریک و لیزبتی را خواست که رفتارهای امروز حامی را برایم تحلیل کنند.

سوار ماشین که شدیم، قبل از راه افتادن، دیگر طاقت طاق شده‌ام اجازه سکوت بیشتر را نداد.

- چرا این نمایش رو راه انداختی؟

- نمایش؟!

ماشین را روشن نکرده، خاموش کرد و سمت من چرخید.

- من نیازی به معذرت‌خواهی شنیدن از اون خانم نداشتم.

- من داشتم. هیچ‌کس به آدم‌ها و چیزهایی که مربوط به من هستن، حق توهین و ناراحت کردنشون رو نداره.

- فقط خودت حق توهین داری؟

- من چه توهینی به شما کردم؟

- ...

- گفتم حرفت رو نصفه نزن، بدم میاد. نگفتم نیلین؟

خسته بودم از فاصله‌مان، از دعوای کشدارمان بعد از چند روز دوستی.

- من هنوز منتظرم نیلین‌خانم. من چه توهینی به شما کردم؟

- از صبح فقط داری بی‌توجهی می‌کنی. یک کلمه با من حرف نزدی.

ابروهایش بالا رفت. دلم می‌خواست برای چهره‌اش جان دهم، از جدیت چند دقیقه قبل‌اش دیگر خبری نبود.

- دیگه چی‌کار کردم؟

آن‌قدر نوازش‌گر گفت که دلم برایش ضعف رفت.

- بهم بی‌توجهی کردی.

- معذرت‌خواهی کرده بودی؟

- ... .

- من از قهر بدم میاد نیلین. دوست ندارم بحث‌هامون طولانی بشه. از تو می‌خوام که اشتباهت رو قبول کنی، قبول کنی و نشون بدی بهم که دیگه تکرار نمی‌شه.

www.98ia3.ir

- شما هم قبول می‌کنی؟

- حتماً.

- تو اون مغازه گوشواره فروشی، چرا داشتی دختره فروشنده رو نگاه می‌کردی؟

- چی؟

"چی" را آن‌قدر بلند گفت که ناخواسته کمی عقب‌تر رفتم. دست‌هایش را بالا برد و با صدای آهسته‌تر "چی" را تکرار کرد.

- ناراحت نمیشی من به کسی زل بزنم؟

بچه شده‌بودم. بهانه‌گیر و حسود شده‌بودم. عصبانی‌اش کردم.

- به کی زل بزنی؟

- مثال زدم.

مثال بی‌جا برای من نزن!

دستانش را بین موهای‌اش کشید و نفس بلند اش را بیرون داد. سعی می‌کرد صدای‌اش را کنترل کند.

- من نمی‌دونم آرمان چی بهت گفته که این‌جوری منو می‌بینی، ولی من این رو یک بار بیشتر برات توضیح نمیدم نیلین و انتظار اعتماد دارم. یک، وقتی حس من این‌قدر بهت زیاده که این‌جوری اعصاب و روانم رو بهم می‌ریزی، مریض باید باشم که بخوام کسی رو نگاه کنم. دو، من بخوام کسی رو نگاه کنم و کاری کنم، دست شما رو نمی‌گیرم با خودم ببرم.

کمی چشم‌های ترسیده‌ام را نگاه کرد و صدای‌اش را آرام‌تر کرد.

- سه، حسود کوچولوی قشنگ من، فقط اگر از خودت خوشگل‌تر دیدی فقط حساس شو. باشه؟

با شوخی گفت، ولی منِ حسود را حسودتر کرد. با مشت به سینه‌اش کوبیدم.

- حسود خودتی.

- من که حسودترینم. کافیه فقط نگاهت رو روی کسی ببینم.

قلبم کمی آرام گرفته بود؛ فقط بخاطر همان لحن دلنشین و حرف‌های آرام‌بخشش.

- ببخشید بابت همه چی.

لبخندی چاشنی بوسه‌ای که به موهایم زد، کرد.

- بریم خونه‌ات؟

- بریم قربونت برم.

خم شد و کمربندم را بست و راه افتاد.

باز هم سکوت بود ولی این سکوت با تمام سکوت‌های اعصاب خورد کن امروز فرق داشت.

***

دستش حصاری امن برایم ساخته بود.

- نیلین؟

سرم را بالا آوردم و تمام سعی‌ام را کردم که از هیجان زیاد، لکنت نگیرم.

- جانم؟

- می‌ریم دبی ولی کوچک‌ترین چیزی خلاف خواسته‌ی من انجام بدی، بدجوری کلاهمون میره تو هم. واضحه عروسکم؟

www.98ia3.ir

هر چه که بود، برای من شیرین بود. طعم عسل می‌داد خط و نشان کشیدن‌هایی که نه قبلاً دیده‌بودم و نه شنیده‌بودم.

آن‌قدر به من حس مهم بودن می‌داد که دلم فقط می‌خواست اطاعتش را کنم.

دلم می‌خواست تا ابد دستور می‌داد، ولی بی‌توجهی نمی‌کرد. طاقت فاصله گرفتنش را نداشتم.

کاش فقط کمی فضا برای اشتباهات‌ام در نظر می‌گرفت.

- بله.

مرا از دعوای وحشتناکی نجات داده‌بود که با آرمان و اریک در صورت کنسل کردن سفر، اتفاق می‌افتاد.

من به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که من اشتباهی نکرده‌بودم.

دست‌اش را لای موهای من برد و سرش را نزدیک کرد و بو کشید.

- من اگر دست خودم بود نمی‌ذاشتم پات رو از خونه بیرون بگذاری.

- شما فقط فاصله نگیر.

- خودمون رو در اولویت بذار. حرف‌های منو پشت‌گوش ننداز. مشکلی با هم نداریم.

هنوز ایستاده بودیم.

- خیلی محدودم می‌کنی.

- نه!

باورش سخت بود که نه بشنوم به سوالی که طبق هر منطقی، جوابش باید بله باشد.

- مجبورم می‌کنی هر لباسی نپوشم، محدود کردن نیست؟

- نه!

- چیه پس؟

دستش را شل‌تر کرد و فاصله‌مان را بیشتر، دستش زیر چانه‌ام رفت و سرم را به بالا هدایت کرد و خیره چشم‌هایم شد.

- می‌دونی برای جنبه‌ی یه مرد زیادی زیبایی یا نه؟ اگه نمی‌دونی بذار یک‌بار برات بگم تا بدونی. من اولین‌باری که آرمان عکس‌های تو رو بهم نشون داد، تا چند وقت با هر کی بودم صورت تو جلوی چشمم بود.

گوش‌هایم به آن‌چه می‌شنید باور نداشت.

حامی با صدای کنترل شده‌ای که هر لحظه ممکن بود از کنترل خارج شود می‌گفت و من با قلبی که به سینه می‌کوبید و باورش نمی‌شد؛ برای حامی از قبل وجود داشته‌است، گوش می‌کردم.

به خدا که در آن لحظه از خوشی می‌توانستم بمیرم.

- اون شب خونه پوریا که دیدمت، تمام اون حس‌ها برگشت!

باورش برایم مشکل بود که فقط من نبودم که آن حجم از احساسات را با دیدنش تجربه کردم. منی که بعد از آن شب، چشم‌هایش حک شده‌بود در مغزم و فقط آرزوی دیدارش را داشتم.

خدایا شکرت!

او هم شب به من فکر کرده‌بود. برای من خواستن حامی انتهای خوشبختی بود. خوشبختی‌ای که می‌دانستم با هیچ چیز در این دنیا عوضش نخواهم‌کرد.

- من هم‌جنس خودم رو می‌شناسم نیلین. قسم می‌خورم به‌جز دوست‌های صمیمی خودت، بقیه هم حسی شبیه به من داشتند. من

نمی‌خوام هیچ‌کسی با دیدنت هیچ حسی بگیره. همه چی شما باید برای من باشه.

به هیچ کدامشان اعتقادی نداشتم ولی اعتقاد نداشتنم در مقابل میل شدیدم به خوب بودن با او هیچ بود. این چیزها که سهل بود، جانم را هم فدایش می‌کردم اگر همیشه این‌قدر مهربان بود.

- این میشه محافظت، نه محدودیت عروسک من.

بی‌منطقِ دوست‌داشتنیِ بازی‌کننده با کلماتِ من بود. محدودیت یا محافظت چه فرقی می‌کرد.

فقط می‌خواستم‌اش بدون هیچ بحثی. من محکوم بودم به حامی، با قلبی که به‌جای مغز و بقیه ارگان‌های بدنم تصمیم می‌گرفت.

مرا آن شب کُشت و سپس زنده‌ام کرد.

***

مامانی و بابایی که وارد خانه شدند و همه شروع به خواندن آهنگ تولدت مبارک کردند، آن‌قدر معصومانه ذوق کردند که زبان از بیانش عاجز است.

کیک مامانی را من پخته‌بودم و تزئین کرده‌بودم. همه دوست داشتند جز مهبد و طاهایی که یک‌ریز غر زدند و از بی‌استعدادی من گله کردند.

برای شام هم من پاستا درست کرده‌بودم و مامان قیمه. باز هم همه از پاستای من تعریف کردند جز آن دویی که از بابا خواهش کردند مرا کلاس آشپزی‌ای بفرستند تا روی دستشان باد نکنم!

آن شب زیادی خوش گذشت.

مهبد و طاها تا توانستند مسخره‌بازی درآوردند و خاله و دایی تا توانستند ابراز پشیمانی کردند از به دنیا آوردن پسرهایی که برای هیچ از نظرشان خوب بودند.

مامانی عاشق نقاشی شده‌بود و هزاربار بوسیدتم.

با بابایی رقصیدم و از من قول گرفت که به همان زیبایی به تصویر بکشم اوی عزیزتر از جان را.

بابا و شوهرخاله شطرنج بازی کردند و هر چند دقیقه یکی "ای وای!" بلندی گفت. آن شب زیادی خوب بود.

***

خانه در سکوت کامل بود، وقتی بیدار شدم. مامان تکست داده‌بود که با خاله به خرید رفته‌اند و از حامی هیچ خبری نبود. زنگ زدم به او که تا "دو" بعد از ظهر، نه تنها نگران من نشده‌بود که جوابم را نداد. کمی در گوشی گشتم و رفتم حمام.

از حمام که برگشتم بابا خانه بود. زودتر آمده‌بود و مشغول کتاب خواندن‌بود.

با هم‌دیگر، به اوما و اوپایی زنگ زدیم که حسابی دلتنگ بودند و منتظر برگشت من. بابا کلی اصرار کرد که چند وقت به ایران بیایند تا من برگردم ولی به خاطر درمان پای اوما قبول نکردند.

اوما گفت که چه‌قدر بی من سختشان است.

عادت کرده‌بودند به منی که بدون سر به سر گذاشتن‌شان خوابم نمی‌برد و کلافه بودند، از نبودنم. اریکِ بامعرفتِ من، رفته‌بود به دیدنشان و دلتنگی اوما و اوپا به جای کمتر شدن، بیشتر شده‌بود.

دل من هم عجیب تنگ شان بود. دوست داشتم، بودم و به فیزیوتراپی‌های اوما کمک می‌کردم ولی می‌دانستم که اگر قرار بر انتخاب‌کردن باشد، بودن با حامی انتخاب اولم می‌شود.

این‌روزها، بیشترین چیزی که می‌خواستم کنار او بودن بود.

برای بار پنجم به حامی زنگ‌زدم و جواب نداد.

با اریک و آرمان هماهنگ کرده‌بودم برای فردا و چمدان خودم را بستم. آرمان شرکت نرفته‌بود و خبری از اوی عجیب غیب‌شده، نبود. نگران شده‌بودم و قلبم ریتم نافرمی به خودش گرفته بود.

حال سپیده هم خوب نبود. بدتر از منِ نگران بود. زنگ زد و اصرار کرد برویم کافه رز و من برای حامی نوشتم که با سپیده می‌روم و باز خبری نبود.

روبروی هم در کافه نشستیم. سپیده تعریف کرد؛ از پسری که مدت‌ها بود رویش کراش داشت و او را چندوقت‌پیش، بیرون با دوست دختر اش دیده‌بوده است.

به حال خراب‌مان خندیدیم.

یک ساعتی گذشت و گویا این مصاحبت برای هیچ کداممان سودی نداشت و حال جفتمان بدتر شده‌بود. من پراسترس‌تر و سپیده ناراحت‌تر.

بلند شدم و از کافه بیرون آمدم تا بتوانم نفس بکشم و سپیده رفت که حساب کند. گوشی‌ام که زنگ خورد و اسم حامی روی صفحه افتاد، تمام وجودم بغض شد. شش ساعت بود که تمام وجودم انتظار اش را می‌کشید. تمام وجودم دلتنگ و نگرانش بود.

- حامی!

- جان دلم؟ ببخشید عزیزم من گوشی‌ام رو خونه جا گذاشته‌بودم و این‌قدر سرم شلوغ بود که نتونستم برم بیارم، شماره‌ات رو هم حفظ نبودم. الان رسیدم خونه.

- نمی‌تونستی به آرمان خبر بدی؟

- قربونت برم به خدا این‌قدر شلوغ بود که سه‌بار به منشی زنگ زدم شماره آرمان رو بگیره. یه چیزی پیش اومد، از ذهنم رفت.

- من خیلی نگران شدم!

- قربون نگرانی شما برم من! معذرت می‌خوام. الان شماره‌ات رو حفظ کردم.

و همان موقع سپیده رسید کنارم.

- نیلین این پسره این‌قد التماس کرد که آخر شمارش رو گرفتم تا بهت بدم.

آرام لب زدم که حامی پشت خط است و او با حالت بامزه‌ی سپیده گونه‌اش، پشت دستش را کوبید به لبش.

و من لبخند بی‌صدایی زدم، و نمی‌دانم حامی شنید یا نه، ولی به روی خودش نیاورد.

- کجایی نیلین؟

- داریم می‌ریم خونه با سپیده.

- از کجا؟

- تکست داده بودم که میریم کافه رز.

- من به شما اجازه داده‌بودم که بری؟

- شما از صبح جواب نمی‌دادی، من چه‌جوری پیدات می‌کردم؟ قرار هم بود از من بی‌خبر نباشی که من با این‌که این همه ساعت از شما بی‌خبر بودم، باز هم رفتنم رو اطلاع دادم.

تمام دل‌نگرانی‌ام تبدیل به عصبانیت شده‌بود. اگر من بودم، الان حسابم با کرام‌الکاتبین بود؛ نه در نقش طلبکار حساب پس بکشم.

- از این به بعد بحث اجازه‌ست، نه خبر دادن. تا من اوکی ندم، شما جایی نمیری!

- حامی از صبح نبودی، الان هم زنگ زدی قوانین جدید می‌ذاری؟

- بله دقیقاً دارم این کار رو می‌کنم. این‌قدر با من یکه به دو نکن نیلین. واضحه؟

صدای‌اش باز بالا رفته‌بود، این مرد همیشه طلبکار! از صبح جواب نداده‌بود و حالا ناراحت یک ساعت بیرون رفتن من بود.

- این‌قدر زور نگو.

- نیلین، من هم زورگوام هم خودخواهم. الان هم دارم برای بار آخر میگم، تا از من باشه نشنیدی از خونه بیرون نمیری شما!

از حرص دندان‌هایم بهم فشرده می‌شد.

- من یک ربع دیگه خونه‌ام بهت زنگ می‌زنم.

- زود!

قطع کرد و من نمی‌دانستم که یک روز بدون تنش با حامی امکان‌پذیر است یا نه؟!

سپیده ولی خوشحال بود که حداقل از حامی خبری شده و یکی از ما عاقبت به خیر شده‌است. از آشوب دل من خبر نداشت.

وارد اتاقم که شدم گوشی در دستم زنگ خورد.

- هنوز نرسیدی شما؟

- چرا، می‌خواستم لباسم رو عوض کنم زنگ بزنم.

- عوض نکن بیا پایین. یک دقیقه دیگه می‌رسم.

همان مسیر آمده را برگشتم.

حامی از من می‌خواست که بدون اجازه‌اش از خانه بیرون نروم، ولی خودش بدون خبر می‌آمد دنبالم. من حتی به خودم جرات نمی‌دادم از او همچین چیزی بخواهم. دوستی ما دوستیِ مساوی‌ای نبود و من نمی‌دانستم چه‌طور به این حقیقت عادت کنم.

از ماشین پیاده شده‌بود و سیگار می‌کشید. با همان استایل دوست داشتنی‌اش که نگاه کندن ازش حداقل کار من نبود.

نزدیک که شدم، سیگار را پایین آورد .دست آزادش پشت کمرم گذاشته‌شد. بعد هم بدون حرف سیگار را زیر پاهایش له کرد و در سمت من را باز کرد.

سوار ماشین که شد شیشه سمت خودش را پایین داد، ولی حرکت نکرد!

- این چه لباس‌هایی که پوشیدی رفتی بیرون؟

- کدوم لباس‌ها؟

- همین تاپی که تمام تنت ازش پیداست، همین شلوار تنگ و بلوزی که مثلا مانتوئه.

- مشکلشون چیه؟ زشتن؟

- نیلین واقعاً متوجه نیستی؟

صدای بالا رفته‌اش و چشم‌های قرمزش عصبانیت زیادش را نشان می‌داد. هر چه جلوتر می‌رفت حساس‌تر می‌شد و گیر دادن‌هایش بیشتر.

- دلم نمی‌خواد چشم بقیه بهت بیوفته. دیشب هم این‌ها رو برات توضیح دادم. این‌جوری لباس نمی‌پوشی بیرون، میریم چندتا مانتو می‌خریم با

هم و این بلوز پوشیدنات رو بس می‌کنی. بدون اجازه من هم دیگه بیرون نمیری!

خودش برای یک روز غیب بود و من باید محدودتر می‌شدم!

تازه دو روز از دعوای قبلمان نگذشته‌بود و نمی‌خواستم بحثی پیش بیاید. کشش بی‌توجهی‌هایش را نداشتم.

- خیلی زور میگی حامی. اینا محدودیت نیست؟

- چرا اینا هست. اینا چهارچوب منه.

- من اگر مجبو باشم برم بیرون، شما جواب ندی، چی‌کار کنم؟

- دیگه گوشیم رو خونه جا نمیذارم، قول میدم بهت. شما هم یک‌بار دیگه، فقط یک‌بار دیگه بدون این‌که من اجازه داده‌باشم برو بیرون، ببین چی میشه!

صدایش و چشم‌هایش هنوز عصبانی بودند.

- چشم نشنیدم هنوز از شما.

آقای دکتر با صدای بم اش که آرام‌تر شدهبود مرا وادار به قبول تمام خواسته‌هایش می‌کرد.

- چشم!

- کی با زور شماره‌اش رو به سپیده داد که به شما بده؟

پس شنیده‌بود. تمام این قوانین جدید به خاطر این بود!

لب‌هایم را با زحمت باز کردم.

- یک پسری توی کافه، نمی‌شناختمش.

- چرا نیومدی بیرون همون دفعه اول که اومد سمتت؟

- این‌جوری من هیچ‌جا نباید بشینم که، همیشه هستن کسایی که... .

نگذاشت حرفم تمام شود، دست‌اش را بالا آورد و باز چانه‌ام را اسیر دستان مردانه‌اش کرد و سمت خودش چرخاند. نگاهم اما از ترس همان پایین ماند.

زیر لب غرید:

- غلط کردن که هستن! واضحه نیلین؟

بله آرامی از دهانم بیرون آمد.

- ببینم چشم‌هات رو وقتی دارم باهات حرف می‌زنم!

آن‌قدر جدی و محکم گفت که سرم را بالا گرفتم و نگاهم را در چشمانش دوختم. چند ثانیه‌ای در چشم‌های همدیگر غرق شدیم تا دست اش را برداشت و لای موهای خوش فرمش چنگ زد.

- من فقط تو رو دوست دارم!

اولین‌بار بود آن‌قدر واضح دوست داشتنم را به زبان آوردم. اما فقط نگاهم کرد، با عصبانیت مردِ همیشه طلبکار من.

- خواهش می‌کنم، خجالت زده‌ام نکن، چند نفر دیگه رو هم دوست داشته باش!

- چیکار کنم بقیه میان سمتم؟

- درست لباس می‌پوشی، بدون اجازه منم جایی نمیری، کسی اومد سمتت پا میشی میری بیرون. واسه بارهزارم! خدا شاهده دفعه دیگه این‌قدر آروم بهت نمیگم.

- آروم؟

ناخودآگاه از دهنم پرید، ولی او را عصبانی‌تر کرد.

- می‌خوای الان غیر آروم رو نشونت بدم، تا ببینی تفاوت رو؟

- نه!

- پس سوال الکی نپرس.

چند دقیقه ای سکوت بود. چشم‌هایم پر از اشک شده‌بود و تمام حرکات و نفس کشیدن‌های او پر از کلافگی.

- برو خونه، فردا هفت صبح میام دنبالت.

- می‌خوام پیشت باشم!

چند لحظه سکوت کرد و دستان اش را روی صورت اش کشید.

- چمدونت رو میاری صبح بریم با هم یا الان میخوای بیشتر بمونی؟

- شب برمی‌گردم خونه.

- برو لباست رو عوض کن پس، می‌ریم خونه امیرعلی.

به خاطر دوست‌اش آمده بود بیرون و سر راه اش به من سر زده‌بود!

من فقط خودش را تنها می‌خواستم تا آرام شویم.

- نمی‌دونستم میخوای بری پیش دوستات، میرم بالا.

- میری بالا لباست رو عوض می‌کنی، با هم می‌ریم.

- نمیام! حامی از من میخوای ازت اجازه بگیرم، واسه بیرون رفتن از خونه و خودت می‌خوای بری مهمونی بدون این‌که به من بگی؟

- نمی‌خواستم برم.

صدایش بلندتر شد.

- سرم داره منفجر میشه نیلین. برو لباست رو عوض کن، پیدا نباشه جاییت، شلوارت هم این‌قدر تنگ نباشه. برگشتی واست توضیح میدم.

رفتم بالا و عوض کردم لباسم را.

به مامان گفتم شب برمی‌گردم و یک لیوان آب پرتقالی که بابا گرفته‌بود را برای حامی پایین بردم.

سوار ماشین که شدم باز سیگار می‌کشید. بدون نگاه کردن به من حرکت کرد.

- می‌شه سیگارت رو بدی من و این رو بنوشی؟

سرش سمت من چرخید. نگاه اش در صورتم و بعد روی تنم چرخید. گویا از ظاهر جدیدم رضایت داشت.

- میشه!

سیگارش را پوک زدم و او آب پرتقال را تا ته یک سره نوشید.

امروز خیلی سرم شلوغ بود، دلم واسه شنیدن صدات تنگ شده‌بود... واقعا بی‌حوصله و درگیر بودم، هزارتا جلسه و بحث و اعصاب‌خوردی بود.

نفس بلندی کشید و با فشاری که دست‌هایش به فرمان می‌آورد، متوجه شدم واقعا توضیح دادن برایش آسان نیست.

- باید بعد از شرکت می‌رفتم یه قرارداد جدید امضا می‌کردم پیش امیرعلی، ولی اول باید با شما حرف می‌زدم. بهش گفتم آخرِشب میرم تا به خاطر مسافرتمون معطل نشه. الان هم مهمونی نیست، میریم سریع و برمی‌گردیم.

- باشه.

- ناراحت نیستی دیگه؟

ناراحت بودم ولی نه این‌قدر که لحظه‌های محدود با هم بودنمان را خراب کنم.

- نه عزیزم.

بالأخره لبخند زد.دستم را گرفتو گذاشت زیر دست خودش روی دنده.

- از دیشب تا الآنت رو برام تعریف کن.

و من برایش از همه چیز گفتم و شنونده‌ی خوبِ من که خودش هم حال اش بهتر شده‌بود، با لبخند گوش می‌داد.

- شیرین زبون من!

***

یک تاپ کوتاه پوشیده‌بودم و شلواری که از بالا گشاد بود. همان‌طوری که او می‌خواست، یقه‌ام بسته‌بود و شلوارم تنگ نبود. مانتویی که مانتوی مامان بود را که در آوردم، نگاه اش روی شکمم ثابت ماند.

- با کی لج میکنی نیلین؟!

با تعجب نگاه اش کردم. لب روی لب فشردم تا حرفی که باعث ناراحتی بیشتر بشود، نزنم.

دست اش را گذاشت پشت کمرم و چیزی دم گوش امیرعلی گفت و او با دست اتاقی را نشان داد و حامی مرا به اتاق برد.

- چرا اومدیم این‌جا؟

- من به شما نگفتم لباس درست بپوش؟!

صدای اش هیچ انعطافی نداشت، دست در جیب روبه‌رویم ایستاده‌بود و خیره چشم‌هایم بود. سرم را بالا گرفتم که ببینم‌اش. موهای پریشانِ در صورت ام را پشت گوش فرستادم.

- گفتی جاییت پیدا نباشه و شلوارت تنگ نباشه. به خدا من حتی مانتوی مامان رو پوشیدم. الان کجاش بده؟

- نیلین متوجه نیستی؟

کلافه سرم را چپ و راست تکان دادم و او به شکمم اشاره کرد.

- گفتم نمی‌خوام کسی ببینتت. ببینتت یعنی هیچ قسمتی از بدنت رو ببینه.

- حامی چی میگی عزیز من؟ این‌جوری که من اصلاً هیچ کدوم از لباس‌هام رو نباید بپوشم.

واقعا درمانده بودم و نمی‌دانستم چه‌طور می‌توانم راضی اش نگه دارم. هر کاری می‌کردم، چیز بیشتری می‌خواست.

در یک قدمی‌ام ایستاد .بوی ادکلن و سیگار اش را عمیق نفس کشیدم تا حداقل من خونسردی‌ام را حفظ کنم.

- این کمر باریک نباید پیدا باشه!

آرام سرش را کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

- واضحه عروسک من؟

آرام گفتم اوهوم. منِ بی‌اراده‌ای که تمام سلول‌هایم اعتیادشان را فریاد می‌زدند به مرد خودخواهِ سنتیِ با عقایدِ عجیب و غریبِ پشت سر من.

سرش را روی سرم گذاشت و روی موهایم را بوسید.

- می‌دونم زمان می‌بره تا اینا رو متوجه بشی خانم کوچولو. مرسی که بداخلاقی‌هام رو تحمل می‌کنی!

به پلک زدنی اکتفا کردم.

- یک ربع کار دارم من، همین‌جا می‌مونی تا من بیام و بریم خونه.

- بذار پیش خودت باشم، خواهش می‌کنم!

باز سر تا پای من را نگاه کرد...

- از کنار من بلند نمی‌شی نیلین.

- چشم!

بابک و امیرعلی و حامی مشغول بحث شدند و من در کنار حامی، با دستانی که برام خطی ترسیم کرده بود و نه من و نه هیچکس دیگر نباید از آن عبور می‌کرد، نشسته بودم و با گوشی بازی می‌کردم.

حرف‌هایشان که تمام شد، امیرعلی قرارداد را آورد و هر سه امضا کردند.

بابک و امیرعلی اصرار کردند که برای یک نوشیدنی بمانیم و حامی خیلی محکم گفت که نه! می‌رویم.

من اما دلم می‌خواست بمانم، برخلاف زمانی که آمدیم. در این آغوش نیم ساعته‌ای که برنامه‌ای برای کنار کشیدن نداشت، زیادی آرام گرفته‌بودم.

- من شربت می‌خوام.

میریم خونه بهت میدم، عشق من.

- این‌جا مگه نیست که می‌خوای ببریش خونه حامی؟! از فردا همش با همین دیگه، بمون یه ذره. فقط خیلی عزیزم و عشقم نکنید که ما مجردها حسرت نخوریم.

گفت و بلند با بابک خندیدند.

- من فعلا معافم از همه‌چی. کاری که سیما کرد، برای چند ماه آینده‌ام هم بسه. واقعاً حوصله آدم جدید ندارم.

- با سیما به‌هم زدین؟

- آره. حامی نگفتی بهش چه آبرو ریزی‌ای توی شرکت راه انداخت هفته پیش؟

حامی سرش را تکان داد، و من به این فکر کردم که حامی از تک- تک لحظه‌های من باخبر است.

به سمت کانتر رفتیم.

- فکر می‌کرد من با منشی حامی رابطه دارم. هر چی هم می‌گفتم من اصلاً ازش خوشم نمیاد، حتی برفرض محال هم از اون خوشم بیاد، اون عاشق یکی دیگه‌ست، توی گوشش نمی‌رفت.

کمی مکث کرد و دستی در موهایش کشید.

- هیچی دیگه، هفته بعدش اومد گیس و گیس‌کشی با الهه. از صدای داد و بیداد، ما اومدیم بیرون از اتاق، دیدم الهه گریه می‌کنه، سیما داد می‌زنه. منم سیما رو جمع کردم، حامی هم الهه رو.

- حامی چه‌جوری الهه رو جمع کرد؟

آن‌قدر قلبم کم ضربان شده‌بود و نوک انگشتانم یخ، که سوال بی‌موردم، فرمانِ گرفته از قلبِ بی‌مغزم به زبان آمد. بابک به سرفه افتاد و حامی دست اش را روی شانه‌م گذاشت و من هم خجالت‌زده بودم از سوالم، هم عصبانی از حامی.

- حرف الکی می‌زنه قربونت برم. به آبدارچی گفتم ببرتش توی آشپزخونه، بهش آب قند بده.

- شکست نفسی نکنین آقای دکتر. چندبار نرفتین چک کنین ببینین، حالش چه‌طوره؟!

بابک با شوخی و خنده می‌گفت ولی من واقعاً حالم بد شده‌بود. هربار گویا حسودتر از قبل می‌شدم. اگر حرف را عوض نمی‌کردم، برای من هم باید آن‌جا آب قند می‌آوردند.

- امیرعلی اگه این‌جا رو رنگ دودی بزنی و کناره‌هاش رو تیره‌تر کنی عمق بیشتری می‌گیره و قشنگ‌تر میشه!

سه تایشان به من نگاه کردند، با تعجب. لابد برایشان دختر چشم‌آبی‌ای که الان سفیدی‌اش سفیدتر و بی‌روح‌تر شده‌بود و به رنگ دکور کنار کانتر اهمیت می‌داد، درحالی که سخت تلاش می‌کرد بغض اش نشان داده‌نشود، عجیب بود.

- من به قهوه‌ای فکر کرده‌بودم، ولی دودی الان که فکر می‌کنم بهتره، مخصوصاً سیر و روشنش.

- این‌جا هم یک گلدون دودی کمرنگ و پایه بلند بونسای سیتروس بذاری، خیلی قشنگ‌تر میشه؛ یه تابلوی شعر حافظ طلایی هم بالاش بذاری. یه چیزی مثل "عاشقان را بر سر خود حکم نیست، آن چه فرمان تو باشد، آن کنند"

امیر علی با خنده رو به حامی کرد.

- حامی قرض میدی دوست دخترت رو واسه طراحی لابی هتل؟

- نه، قرض نمیدم. شربت رو بریز باید بریم.

بی‌حوصله بود و خسته، ولی حال من بهتر شده‌بود! مرا هیچ‌وقت با دوست‌هایش بیرون نمی‌بُرد و من آن شب را مانند موقعیتی برای شناخت بیشتر حامی می‌دیدیم. دوست داشتم بیشتر دنیایش را بشناسم.

- توروخدا قرض بده، من چند تا دوره طراحی دیدم ولی هیچ‌وقت نشد ازش استفاده کنم، جز اتاق ایرانم و خونه اوما.

امیرعلی و بابک خندیدند و حامی بدون نگاه کردن به من، فشار دست اش را روی شانه‌ام بیشتر کرد و با جدیت رو به امیرعلی گفت:

- اگر پیانو زدنش رو ببینی، لابد می‌خوای بشینه توی لابی هتل، پیانو هم بزنه.

- اصلاً کدوم هتل؟

سه تایشان خندیدن. امیرعلی شربت مرا ریخت و من بردم سمت لب‌های حامی. مزه کرد و بعد خودم شروع به خوردنش کردم.

این بار بابک بود که وسط خنده گفت:

- شما از دوست پسرت نپرسیدی چه قراردادی داره امضا می‌کنه؟ البته که دختری که نپرسه الهه چی‌شد آخرش، معلومه به هتل دوست‌پسرش هم اهمیتی نمیده.

- اذیتم نکن بابک!

بابک لبخندی زد و حامی در گوشم زمزمه کرد که این لحن نازدارم فقط باید برای او باشد. هر ساعت حس مالکیت اش بیشتر می‌شد و خدا شاهد است که وقتی مهربان بود، فقط و فقط حس شیرینی زیر پوستم جریان پیدا می‌کرد.

هنوز الهه پس ذهنم بود ولی با تمام وجود، سعی ام فرار کردن از نیلین حسود این روزها بود.

امیرعلی و بابک روبه‌روی ما نشسته‌بودند، سمت دیگر کانتر؛ من دومین لیوان شربتم بود و آن‌ها سومین لیوان... باز من شنونده شده‌بودم و آن‌ها راجع‌به کار حرف می‌زدند. از آغوش حامی بیرون آمدم و به سمت اش چرخیدم. چشمان اش را باز و بسته کرد و زیر لب گفت:

- جانم؟

- شکلات می‌خوام.

امیرعلی دست‌اش را دراز کرد و کشویی را بیرون کشید و چند مدل شکلات را روی میز گذاشت. چشمانم برق زد و تشکر کردم. لبخند محبت‌آمیزی زد و حرف‌شان را ادامه دادند.

نیم‌ساعتی حرف زدند و امیرعلی قلیان آماده‌کرد .ذغال‌ها در حال قرمز شدن بودند. بابک و امیرعلی ایستاده نزدیک تراس، سیگار به دست، حرف می‌زدند. حامی به آن‌ها ملحق شد و من روی کاناپه دراز کشیدم.

- خوابت میاد نیلین؟

- نه!

- چیزی لازم داری؟

- یه لیوان دیگه شربت .

این بار حامی با یک "بسشه بابک، همینجوری هم زیاد خورده"، حکم آخر را صادر کرد.

شب خوبی بود!

***

این‌روزها کمتر عطر می‌زدم که عطر تن حامی را بیشتر حس کنم.

مدهوش اش شده‌بودم و سلول‌هایم معتاد اش.

به کمتر از سه ماه و یک هفته دیگری که باید بروم فکر می‌کردم، دیوانه می‌شدم. نمی‌دانستم سه ماه دیگر خودی از خودم برایم می‌ماند، یا در حامی آن‌قدر حل می‌شدم که جسم سوخته‌ام به انگلیس می‌رسید تا شروع دوباره داشته‌باشد.

دلِ بی‌طاقت من چند ساعت صدای اش را نمی‌شنید دیوانه می‌شد. نمی‌دانستم حکایت اش چیست که تا این حد از دوری‌اش نفسم تنگ می‌شد.

تمام منطق من جایگزین احساسات ام و خواستن او شده‌بود. منطقی که باید مرا از اویی که روز به روز قفسم را کوچک‌تر می‌کرد نهی می‌کرد، گوشه‌ای نشسته‌بود و فقط جولان دادن قلبم را تماشا می‌کرد.

گاهی حس می‌کردم که مغز من هم همراه بقیه ارگان‌های بدنم معتاد او شده‌است. معتاد اویی که دیوانه‌اش بودم.

فقط می‌دانستم که می‌خواستم اش هر لحظه بیشتر از لحظه قبل.

***

سفر دبی، مرا به مرحله دیگری از شناخت حامی رساند.

حامی خودخواه بود، بدون مرز و مرا فقط برای خودش می‌دانست.

وقتی اریک را در فرودگاه دیدم و مرا در آغوش گرفت، حامی دست مرا رها نکرد، تا وقتی از آغوش اش بیرون آمدم. بعد هم گفت که خوشش نمی‌آید که به همه اجازه می‌دهم مرا بغل کنند.

اریک یا آرمان فرقی نمی‌کرد؛ کافی بود توجهی از من به آن‌ها ببیند و به حساب اهمیتِ بیشتر دادن به آن‌ها بهانه‌گیر شود.

حامی که دنبال من آمد تا به فرودگاه برویم، خواب‌آلود بودم. برعکس اویی که دو قهوه خریده‌بود و سرحال به نظر می‌رسید... وقتی به فرودگاه رسیدیم و من با دیدن آرمان و مسخره بازی‌هایش خوابم پرید، حامی تا یک ساعت مرا کم محل کرده بود که آرمان تو را سر ذوق می‌آورد و نه من!

خیلی هم حسود بود.

حامی بسیار بیشتر از تصور من متمول بود.

هتل‌های دبی اکثراً خوب هستند و اریک یکی از بهترین‌ها را گرفته‌بود، ولی شب دوم به بعد حامی گفت که دلش می‌خواهد اولین مسافرت اش با من متفاوت باشد و برای سه شب آینده در برج‌العرب، سوییتی برای ما و دو اتاق برای اریک و آرمان گرفت.

برای منی که قبلاً به دبی رفته‌بودم و فکر می‌کردم شهر را می‌شناسم، این‌بار جنبه کاملاً متفاوتی از شهر رو شد. رستوران‌ها و غذاهای بی‌نظیر و تفریحات جدید... این‌بار حامی برای منی که عاشق آفتاب و برنزه بودن بودم، اختصاصی گرفته‌بود که کسی مرا نبیند!

برایم خرید کرد. لباس‌های فوق‌العاده شیک ولی پوشیده خرید و از من بازهم قول گرفت که حواسم به لباس پوشیدنم باشد.

دست و دلباز بود. تمام خرج‌ها را خودش کرد و نگذاشت هیچ‌کدام از ما یک ریال هم خرج کنیم.

برای اریک تعجب داشت مدل حامی بودن. یک عمر عادت کرده‌بود که همیشه سهم اش را می‌داد و الان جور دیگری دیده‌بود که هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد وجود داشته‌باشد.

برای من اما متفاوت بود. من دیده‌بودم که یک نفر همه را مهمان می‌کند ولی از این‌که دوست‌پسرم تمام مدت مهمان ام کند، حس خیلی بدی می‌گرفتم!

من از هجده سالگی کاملاً از خانواده مستقل شده‌بودم.

وقتی دانشگاه انتخاب شدم، بابا برای من ماشین خرید و این آخرین کمک خانواده به من بود.از زمان دانشگاه نیمه‌وقت کار می‌کردم؛ نقاشی می‌کشیدم و می‌فروختم.

پیانو و تنیس آموزش می‌دادم.

یک زمستان هم در یک کافه کار کردم و با پولی که پس‌انداز کردم، کل تابستان را به اندونزی رفتیم. آن مسافرت، یکی از بهترین سفرهایم بود.

با او اما جای بحث وجود نداشت. بار اول که اعتراض کردم، طوری مرا ساکت کرد که دیگر حرفی نزنم! در این سفر فقط سوغاتی‌ها را با پول خودم خریدم.

تصمیم گرفته‌بودم برایش بعد از برگشت، به نحوی جبران کنم.

حامی جدی بود و با کسی شوخی نداشت. شبی که یکی از دوستان اش برای یک مهمانی اختصاصی مهم به برج خلیفه دعوتمان کرد، با اکراه درخواست دوست اش را برای رقص با من قبول کرد. ولی وقتی دست دوست اش روی دست من نشست، او هم دست مرا گرفت و مهمانی را ترک کردیم.

خط قرمزهایی که داشت بسیار بیشتر از تصورات من بودند و مرا کم-کم به در چهارچوب آن‌ها بودن عادت می‌داد. با قربان صدقه رفتن، با محافظتش، با داد زدن، با کم محلی، با تهدید، با محکم بودن ذاتی‌اش، با حرکات آقامنشانه‌اش.

سفر دبی خیلی زود تمام شد. چهار روز هر لحظه با حامی بودن گذشت و من تمام وجود ام طلب بیشتر از او را می‌کرد.

برعکس تمام لحظات خوب سفر، آخر سفر اما مزخرف بود!

جدا شدن از اریک سخت بود؛ گریه کردم و او هم تأکید کرد که سه ماه دیگر که برگشتم، دیگر نمی‌گذارد تنها باشم. گفت او هم برای کار به انگلیس می‌آید.

اریک گفت و رفت ولی مرا در آن لحظه در واقعیتی جا گذاشت که پتک شد و حالم را خراب کرد. واقعیتی که می‌دانستم ولی این‌بار لمس اش کرده‌بودم.

لحظه جدایی خودم از حامی.

چشم‌هایم سیاهی رفت و حامی مرا روی صندلی نشاند. من مات آینده بودم و او کلافه راه می‌رفت؛ زیر لب چیزی می‌گفت. آرمان با شکلات و آب پرتقال برگشت. قند شکلات حالم را بهتر کرد و من با چشم‌هایم فقط دوست داشتم مرد خوش قد و بالای خوش‌تیپ ام را در ذهن ام برای بعدها ثبت کنم.

آن‌روز حامی تصور کرد که دوری از اریک حال مرا بد کرد و من هم هیچ تلاشی برای بازگویی واقعیت نکردم. واقعیتی که خودم از آن فراری بودم.

***

خانه مامانی و بابایی برای من، منبع امید و آرامش بود. بچه که بودم، هر وقت مدرسه خوب نبود و یا با مامان و بابا دعوایی می‌شد، آن خانه می‌شد پناه اول و آخر من. بعد از نه سال هنوز هم خانه‌شان تنها جایی است که در این تهران درندشت مرا آرام می‌کند.

دو شب بعد از برگشتن‌مان از خانه مامانی و بابایی بیرون نرفتم. حامی تمام حال خراب مرا پای اریک گذاشته‌بود و بی‌اندازه از من ناراحت بود. حتی یک‌بار هم نخواسته‌بود ببینتم. گویا همین که می‌دانست بیرون نرفتم و هربار زنگ می‌زند، برمی‌دارم، کافی بود برایش!

با هم حرف می‌زدیم و نه او می‌پرسید و نه من تمایلی به رفع سوتفاهم اش داشتم.

تا روز سوم که ترانه آمده‌بود دیدنم.

پا به پایم گریه کرده‌بود و به زمین و زمان فحش داد که وضعیت من و سپیده این‌جوری شده‌است. دیروز سپیده را دیده‌بود و هنوز حال او خوب نبود. امروز هم که منِ مثلِ مرغِ پر کنده را.

از من خواست که به آینده فکر نکنم و لحظه را زندگی کنم. گفت چه کسی آینده را دیده‌است. شاید حامی با من آمد و شاید هم من دیگر دوست اش نداشتم. با تمام محدود کردن‌هایش شاید هم اتفاق دیگری افتاد.

خواست که با حامی حرف بزنم که شاید او هم حال مرا داشت؛ شاید چاره اندیشید.

وقتی رفت حالم بهتر بود. دلم می‌خواست با او حرف بزنم و حالم را برایش توضیح بدهم. آدمی به امید زنده است دیگر.

به حامی که زنگ زدم برنداشت و تکست داد که جلسه دارد. منِ بی‌طاقت ولی دو روز زجر کشیده‌بودم و پُر بودم.

تکست دادم که مهم است و دقیقه‌ای دیگر اسم دوست‌داشتنی‌اش روی گوشی‌ام افتاد.

- چی شده نیلین؟

چیزی نشده. یعنی شده... یعنی....

از جدیت کلام‌اش کم شد.

- حرفت رو بگو عزیزم.

اولین‌بار بود که از وقتی در فرودگاه حالم بد شد، مرا عزیزم صدا کرد. بغض داشتم.

- می‌خوام ببینمت. حالم خوب نیست، باید باهات حرف بزنم.

- قربونت برم من تا یک ساعت و نیم دیگه جلسه دارم، بعد هم باید یک کاری رو تموم کنم. ساعت شش اینا پیشت باشم خوبه؟

- الان!

- نیلین!عزیزم!

- الان حامی!

مطمئن بودم که دست اش را از کلافگی به صورت اش کشید.

- چشم، من چند دقیقه دیگه راه می‌افتم.

و من این مردِ مغروری که نگران ام می‌شد را می‌پرستیدم.

***

وقتی رسید، من چند دقیقه‌ای در آغوش اش زار زدم. بدون هیچ حرف تسکین دهنده‌ای چندبار موهایم را بوسید.

آرام‌تر که شدم، رفتیم رستوران سنتی زیبایی که نزدیک خانه مامانی بود و یک سری آلاچیق سنتی زیبا با چراغ‌ها و کوسن‌های رنگی داشت.

- من منتظرم.

نگاهش را نمی‌توانستم بخوانم ولی صدای خشک اش نشان می‌داد که نه تنها در بهترین مودش نیست، بلکه خیلی‌نزدیک به عصبانیت و خراب کردن هر چه در سه روز گذشته، گذشت بر سر من است.

- وقتی اریک رفت، گفت سه ماه دیگه منو می‌بینه و داره انگلیس دنبال کار می‌گرده که بیاد پیش من... .

- خب؟

- بذار لطفا حرفم تموم شه!

با پوزخند نگاهم کرد.

- اون لحظه من حس کردم توی فرودگاه ام و دارم ازت خداحافظی می‌کنم که برم.

پوزخندش محو شد و چشم‌های سیاه‌اش متعجب شدند؛ و بازهم بغض گلوی مرا شروع به فشار دادن کرد.

- حالم بد شد، چون هیچ‌وقت به این فکر نکرده‌بودم که این‌طور میشه. حامی من... من... عاشقتم!

در این چند هفته‌ای که کنارش بودم، هیچ‌وقت ندیده بودم آچمز شود. همیشه چند قدم جلوتر بود و مرا می‌خواند ولی این‌بار گویا انتظار هر چیزی را داشت جز این را.

نزدیک‌ترم آمد و سرم را بوسید.

- از وقتی برگشتیم من مُردم نیلین. فقط به این فکر کردم که می‌خوای زودتر بری که رفتن اریک این‌قدر حالت رو بد کرده.

نگفت عاشقتم!

- من رو نگاه کن ببینم.

چشم‌های قرمز و پف کرده‌ام را بهش دوختم.

- منم عاشقتم قربونت برم!

و من همیشه عجول بودم؛ و او عاشقم بود و من آیا خوشبخت‌ترین نبودم، برای داشتن همچین عاشق برازنده‌ای!

چرا بهم نگفتی این دو روزه؟

سه روز بود!

تک خنده مردانه‌ی جذابی کرد. اثری از بی‌حوصلگی قبل نبود.

- حالم خوب نبود. حالم رو که تو فرودگاه دیدی.

- قول نداده بودی، چیزی رو از من پنهان نکنی؟

- حامی به‌خدا حالم خوب نبود. نمی‌دونستم چی بهت بگم. آخه من اصلاً نمی‌فهمم این همه احساس چه‌طور توی این زمان کم به‌وجود آمد. من هیچ‌وقت باورم نمی‌شد، این حجم احساسات رو واسه کسی.

اشک‌های من تمامی نداشت. با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و او دست اش را دراز کرد، دست مرا گرفت و با چشمان مشکی‌اش که می‌درخشید در چشمانم خیره شد.

- باشه قربونت برم، باشه عزیزدلم. من هم احساس‌ام عجیبه برام، تمام نگرانی‌هام و حساسیت‌هام.

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد.

- حرف نزنیم راجع بهش الان.

و من هرکاری کردم نتوانستم بپرسم، پس از سه ماه دیگر چه می‌شود وقتی او تمایلی به حرف زدن راجع بهش نداشت.

آن شب خانه حامی ماندم. هنوز چمدان‌های دبی را باز نکرده‌بود؛ درست مانند منی که همان‌طور گوشه اتاق ام مانده بود.

کمک‌اش کردم و با هم جابه‌جا کردیم. کباب سفارش داد و شام را در تراس خوردیم. فیلم دیدیم و من سر روی پاهایش جلوی تلویزیون، خوابم برد.

آرامش واقعی بعد از سه روز عذاب‌آور!

***

دو روز بود که دوباره ادامه کارهای ترم را شروع کرده‌بودم. از صبح درگیر بودم و یک‌بار بیشتر با حامی‌ای که از صبح با پدرش درگیر کارهای بیمارستان بود، صحبت نکرده بودم.

پنج‌شنبه بود و همه خانه مامانی و بابایی جمع می‌شدیم. همه سوغاتی‌ها را گذاشته بودم کنار تا با هم امشب بدهیم. طاها و مهبد تهدیدم کرده بودند که اگر سوغاتی‌های خوبی نداشته‌باشند، امشب مرا به درخت می‌بندند تا ایستاده بخوابم.

اولین سوغاتی برای بابایی بود. بابایی‌ای که هر چیزی که من برایش می‌خریدم را دوست داشت و از همه‌چیز آن دو نوه‌ی دیگرش ایراد می‌گرفت. بابایی عاشق کلاه‌اش شده بود و به بقیه می‌گفت سلیقه دخترم رو ببینین.

برای مامانی هم ساعت خریده‌بودم. عاشق ساعت بود و کلکسیونی از ساعت‌های مختلف داشت. محکم مرا بوسید و گفت که فقط سلامتی و خوشحالی ام برایش مهم است.

برای مهبد و طاها هم از همان لباس‌های بلندی که شیخ‌های عرب می‌پوشند؛ حرص خوردند و ما حسابی خندیدیم.

حامی که رسید خانه، تکست داد که تماس بگیرم و منِ دلتنگِ صدایش به دقیقه‌ای نشد که زنگ زدم.

- حامی!

- قربونت برم، من باید الان برم خونه مامان اینا یه سر، بعدش میام دنبالت شب بیای پیشم.

قرار بود صبح با بچه‌ها برویم باشگاه انقلاب و حامی به این شرط قبول کرده‌بود که راننده‌اش را دنبال من بفرستد، تا مرا ببرد. بعد هم به خانه‌اش برساند و من تا شنبه صبح گوشی‌ام خاموش باشد.

- پس صبح چی؟

- صبح رو کنسل کن.

- حامی قول دادم بهشون. ناراحت میشن.

- حرفم رو زدم نیلین!

نه توضیحی می‌داد، نه خواهشی می‌کرد، برنامه را بعد از یک روز بی‌خبری عوض می‌کرد و انتظار هیچ سوالی را هم نداشت. این‌ها به کنار، لحن جدی‌اش را کجای دلم می‌گذاشتم؟!

آن شب با خاله مکالمه خوبی داشتم که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. مرا که دید پنچر شده نشسته‌ام و حتی به بامزگی‌های طاها و مهبد نمی‌خندم، آمد کنارم نشست.

- برخیز و مخور غمِ جهانِ گُذران، خوش باش و دمی به شادمانی گذران.

- خوبم خاله.

- خاله قربونت! می‌دونی بهشت کجاست نیلین؟

- بهشت جایی هست که آدم توش خوشحال باشه.

- نه عزیزدلم. بهشت یه مرحله از آگاهی هست. دیدی وقتی یه چیزی که خیلی اذیتت می‌کنه، وقتی بهش آگاه میشی و دیگه اذیتت نمی‌کنه چه حس خوبیه؟

- مثلا چی خاله؟

- مثلا من روی لباس پوشیدن مهبد حساس بودم، خیلی اذیتم می‌کرد. رفت گوشش رو سوراخ کرد، من این‌قدر حالم بد شد. پارسال بود، یادمه شبش امتحان داشتی و مامانت پیش من موند و تو هم هی می‌گفتی استرس داری، فکر می‌کنی چیزی شده.

- الان بهم می‌گی خاله؟

- الان اون مهم نیست، مهم اینه که من از وقتی فهمیدم، مسئول ظاهر مهبد خودشه و منِ مادر تا جایی که جا داشته بهش یاد دادم، این‌قدر حالم خوب شد باورت نمیشه. اون موقع به یه آگاهی جدید رسیدم و یه

بند جهنمی از پام کنده شد و یه بند بهشتی اضافه شد. الان هم ازت می‌خوام نذاری چیزی اذیتت کنه، بندهای جهنمی‌ات رو پاره کن.

خندیدم و بوسیدمش، ولی موجی از احساسات مختلف ته دلم به راه افتاده بود.

حامی‌ای که همه او را به منطق بالا قبول داشتند، برای من بی‌منطق‌ترین بود.

همیشه آرمان از او به عنوان خونسردِ لجدرآر تعریف می‌کرد. ولی حامی برای من، بی‌طاقتِ عصبانیِ کم حوصله‌ترین بود.

جدا از چهارچوب‌ها و خط قرمزهایش، بسیار خودخواهانه خود را مالک من می‌دید و تصمیم می‌گرفت. حسی که بعضی زمان‌ها مانند آن شب، می‌شد گلوله‌ی بغضی در گلویم، می‌شد زیر سوال بردن شخصیتم. برای منی که رابطه به معنای تصمیم‌گیری دو نفره بود.

با تمام این‌ها، حامی بند جهنمی من نبود. حس شیرینی بود که در وجودم ریشه دوانده بود و قلب من بی‌اندازه او را می‌خواست.

چند بار با خودم تکرار کردم:

- حامی، بند جهنمی من نیست!

***

از در خانه مامانی که بیرون آمدم و سیگار به دست دیدمش، تمام ناراحتی‌ام پر کشید و رفت.

آن چنان که گویی چند ساعت قبل اتفاق نیفتاده بود.

آن چنان که گویی آن فکرهای مزخرف هیچ اهمیتی ندارند.

فقط و فقط وجودش مهم بود و بس!

بلوز مردانه سفیدی پوشیده بود و آستین‌هایش را نامرتب بالا زده بود. یک دستش در جیب شلوار جین خوش فرمش بود و به ماشین تکیه داده بود. قابلیت این را داشتم که هر هزار باری که با این تیپ و استایل ببینمش، برایش جان دهم.

آهنگ پیانوی بی‌کلامی گذاشته بود و به روبه‌رو خیره بود.

- خوش گذشت؟

- آره قربونت برم! داییم اینا با چند تا از دوست‌های مامان اینا بودن، مامان اصرار داشت شام برم خونه.

- آرمان هم بود؟

- آره، مگه باهاش حرف نزدی؟

- نه.

- هنوز نگفتی فردا نمی‌ری؟

- نه.

- چرا؟

- چون باید راجع‌بهش باهات حرف بزنم.

- بفرمایید.

- من فردا می‌خوام با بچه‌ها برم. دو ساعت می‌رم و برمی‌گردم پیشت.

- نه!

- چرا این‌جوری می‌کنی حامی؟

- گفتی حرف بزنیم، ولی من می‌بینم شما داری به من خبر می‌دی که چیکار می‌خوای بکنی. خبر کاری که من چند ساعت پیش گفتم بهت نه. الان هم من این‌جوری می‌کنم؟

- برم لطفا؟

- نه خوشگل من، جایی نمیری! نه اعصاب من رو به‌هم بریز لطفا، نه خودت رو.

- خودت بهشون بگو.

بی هیچ حرف اضافه‌ای، گوشی‌اش را برداشت و شماره آرمان را گرفت و خیلی محکم گفت که نیلین صبح نمی‌آید. گویا آرمان هم بدون هیچ پرسشی قبول کرد که تماس را خیلی سریع قطع کرد.

- دیدی چه‌قدر راحت بود.

چیزی نگفتم و حامی هم اصراری نکرد. سوار آسانسور که شدیم موهایم را بوسید.

- از من ناراحتی عروسکم؟

- نه، به زورگویی‌هات عادت کردم. از آرمان ناراحتم که مثل این‌که من دیگه برایش مهم نیستم که حتی بهم یه زنگ بزنه.

لبخندی به رویم پاشید .صورتش خسته‌ی خسته بود.

- براش خیلی مهمی جانِ من.

در را باز کرد و مثل همیشه منتظر شد تا اول من وارد شوم. چراغ را که زدم صدای جیغ، مرا تا مرز سکته برد! از پشت بغلم کرد.

- جون دلم، نترس عشق من!

دستانم را در میان دستانش فشرد.

- ماهگردمون مبارک عروسک بغلی من!

- ماهگرد؟

- یه ماهه مال منی، عشق منی، جوجه منی!

- حامی؟

- جان؟

- عاشقتم!

- جانِ منی خانم کوچولو!

باز هم از سرم گذشت که حامی بند جهنمی من نبود!

www.98ia3.ir

تمام حال و پذیرایی پر بود از گل و چراغ‌های زیبا. همه جا آن‌قدر زیبا تزئین شده بود که باورم نمی‌شد. آرمان، سپیده، ترانه، پوریا، آوا، بابک و امیرعلی آن‌جا بودند.

تا خود پنج صبح خندیدیم و رقصیدیم و حرف زدیم. خوشحال بودم از داشتن حامی فوق‌العاده‌ای که برای من بود.

آن شب، ترانه و امیرعلی به هم نزدیک شدند، دو ساعت آخر شب را در تراس سیگار کشیدند و حرف زدند.

سپیده که حالش بهتر شده بود، آن‌قدر جیغ و داد کرد و خندید که باز به همان روز افتاد و نیم ساعتی من و ترانه، آن‌قدر خندیدیم تا سپیده‌ی گریان شد سپیده‌ی خندان.

آرمان خط و نشان کشید که چرا خودم خبر فردا را ندادم و من شاکی بودم که چرا با من بازی کردید. آخر، حامی پادرمیانی کرد و جدایمان کرد، ولی هر چه بود همین که فهمیدم از من قطع امید نکرده برایم کافی بود.

پوریا و آوا کمی سرد بودند. طوری که بقیه بچه‌ها هم حس کرده بودند ولی کسی چیزی نمی‌دانست و نپرسید از دلیلش.

نزدیک‌های صبح، وقتی همه را بیرون کرد و من دم در، در حال بدرقه کردن بودم، همزمان با خداحافظی با آرمان که آخرین نفر بود، در را بست و مرا به سمت خودش چرخاند.

- دوست داشتی امشب رو جانِ من؟

می‌گفت جانِ من و من تمام جانم بی‌جان می‌شد!

- چرا نگفتی بهم زودتر بیام از خونه مامانی؟

نباید سورپرایز و هیچ جوره خراب می‌کردم خانم گلِ من.

- بد شد که من یادم نبود.

- جبران می‌کنی!

یک دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا برد سمت اتاق. جعبه‌ای روی تخت بود. نگاهش کردم و او با لبخند به در تکیه داد و خواست که کادو را باز کنم.

دست‌هایش را در جیب جین خوش رنگش کرد و زل زد به منی که غرق نگاهش شدم. روی تخت نشستم.

شروع به باز کردن کادو کردم. یک کارت و یک پاکت و یک جعبه کوچک درون جعبه بزرگ‌تر بودند. کارت را باز کردم، نوشته بود:

- عروسک چشم آبی، به زندگی من خوش آمدی!

ناخواسته لبخند زدم.

اول جعبه کوچک را برداشتم. یک سوییچ بود و آخر که پاکت رو باز کردم دیدم سند ماشینی است به نام من. با بهت نگاهش کردم و او با لبخند نگاهم می‌کرد.

- ماشین؟!

- چیز دیگه‌ای هم سوییچ داره؟

- من نمی‌تونم این رو قبول کنم.

- چرا؟

- حامی ما یک ماهه دوستیم و سه ماه دیگه من اینجا بیشتر نیستم.

لبخندش محو شده بود و با چشم‌های جدی به من زل زده بود. تمام خوشی چند ساعت قبلم پر کشید و وجودم پر از حس پوچی شد. امکان نداشت به آینده فکر کنم و حالم خوب بماند.

از روی تخت بلند شدم و ایستادم. چند قدمی جلو آمد. با نوک انگشت اشاره سرم را بالا آورد.

- سه ماه دیگه رفتنت چه ربطی به کادوی الانت داره؟

- حامی من هیچ وقت نمی‌تونم برات همچین کادویی بخرم، این خیلی زیاده برای یه دوستی یه ماهه.

- جواب سوال من رو بده شما لطفا.

- من که ایران نمی‌مونم که ازش استفاده کنم.

- وقتی رفتی بفروشش، خواستی نگهش دار هر وقت برگشتی استفاده‌اش بکن. برای شماست و هر کاری بخوای می‌تونی باهاش بکنی.

چشمانم پر از اشک شد. تصور این‌که انقدر سه ماه دیگر که قرار بر جدایی است برای او راحت باشد و راجع به آن حرف بزند، قلبم را به درد آورد.

- چرا اشک قربونت برم؟

در آغوشش که جا گرفتم، با تمام وجود لحظه را لمس کردم و عطر تنش را استشمام کردم.

- شما نمی‌دونی زندگی من رو چه قدر عوض کردی، چه قدر امید و لحظه خوب برای من آوردی، چه قدر هر ثانیه‌ام رو شیرین کردی. شما وجودت برای من ارزشمنده. این هدیه هیچی نیست در مقابل حتی یک آغوش تو. سه ماه دیگه معلوم نیست چه اتفاقی برامون می‌افته که این-قدر نگرانشی قربونت برم. این فقط یه هدیه کوچیکه که من رو انتخاب کردی و این یک ماه رو برام متفاوت از تمام ماه‌های زندگیم کردی!

قلبم از هیجان و عشق روی هزار می‌کوبید.

- حرف نمی‌زنی جوجه؟

- من نمی‌تونم قبول کنم.

- می‌تونی. دیگه هم راجع بهش نشنوم!

آن شب، حامی مرا مدل دیگری اسیر خودش کرد.

لحظات خوبی برایم ساخت که من می‌دانستم، با تمام وجودم و از ته قلبم، که با هیچ کس دیگری نمی‌توانم تجربه کنم!

***

از فردای آن روز، بیشتر از قبل دلم می‌خواست کاری برای او بکنم. دلم می‌خواست بداند چه قدر دوستش دارم.

دوست داشتم برایش کادوی خاصی بخرم ولی نمی‌دانستم چه چیزی خوشحالش می‌کند. من پول آن چنانی نداشتم و حامی هم از هر چیزی بهترینش را داشت...

سامان، یکی از دوستانم از هلند قرار بود سه‌شنبه به ایران بیاید. در آخر از او خواسته بودم یک کمربند و کیف پول هرمس برای اویی که جانم بود بخرد.

از پس‌اندازم برایش پول ریخته بودم. پس‌اندازی که رو به اتمام بود و باید فکری به حالش می‌کردم.

دلم می‌خواست خیابان‌ها را بگردم به دنبال چیزی که متفاوت باشد، به دنبال چیزی که عشق را فریاد بزند. چیزی که به سادگی نشانش دهم میزان اهمیتش را برایم، جدا از آن کمربند و کیف پولی که در مقابل ماشینی که خریده بود هیچ بود، ولی می‌دانستم نمی‌گذارد.

یک بار که با مامان و خاله قرار بود برویم میرزای شیرازی برای خرید، بدون هیچ رودربایستی‌ای گفت که حق ندارم هر جایی بروم. چیزی هم

لازم دارم یا آنلاین سفارش می‌دهم یا خودش کسی را می‌فرستد برایم تهیه کند.

یک‌بار هم که با ترانه قرار بود برای خرید برویم، راننده‌اش را فرستاده بود دنبالمان و ما را برده بود همان پاساژی که امیرعلی مدیر بود و در تمام مدت، امیرعلی همراهیمان کرده بود.

بعد از ساعت‌ها فکر، در آخر تصمیم گرفته بودم روی دیوار راهروی خانه‌اش نقاشی بکشم. چیزی که از یک صبح تا شب تمام شود، چیزی که اگر روزی من نبودم هم نیاز به پاک کردنش نباشد.

تصمیم گرفتم این شعر زیبای خیام را طرح بزنم:

"چون عهده نمی‌شود کسی فردا را حالی خوش کن تو این دل شیدا را"

می‌خواستم دیوار یک طرف راهروی منتهی به اتاق خوابش را آبی آسمانی کنم و با دودی شعر را بنویسم با قلب کوچک قرمزی کنار "شیدا".

خرید رنگ و وسایل را به مهبد سپرده بودم که تا دوشنبه برایم بیاورد. به حامی هم گفته بودم که می‌خواهم با سپیده و ترانه چهارشنبه بروم بیرون و طبق انتظارم، به من پیشنهاد داده بود به خانه‌اش برویم. منِ خوشحال از پیشنهادش هم، با تظاهر به ناراحتی از پیشنهادش، قبول کردم.

دوشنبه صبح، مهبد وسایل را برایم خرید. یک‌سری لامپ خاص هم سفارش داده بودم که اگر پیدا کرد برایم تهیه کند. می‌خواستم نقطه‌های شعر را با آن لامپ‌های با نورِ آبی، طراحی کنم. بیست و چهار لامپ سنسوردارِ دور طلایی با حباب‌های خاصی که هر کدام شدت نور مخصوص به خود را داشتند با سیم‌های نامرئی نازکی.

مهبد آن‌ها را هم برایم سفارش داده بود و خریده بود. بسیار گران‌تر از تصور من. ولی حامی ارزش تمام پس‌اندازم که چه عرض کنم، بسیار بسیار بسیار بیشتر داشت!

مشکل من بودم که قرار بود مدت کمی ایران بمانم. سفری که الان به سه ماه بیشتر رسیده بود و من بیشترِ چند هزار یوروی پس‌اندازم را خرج کرده بودم.

باید یا ایران کار می‌کردم یا زودتر برمی‌گشتم تا کار کنم و یا از بابا پول می‌گرفتم. دو گزینه آخر منتفی بود، من تا لحظه آخر برنمی‌گشتم. از بابا هم بعد از پنج سال پول نمی‌گرفتم، همین که خانه‌شان این چند ماه زندگی کرده بودم زحمت بود.

چند پیشنهاد مدل شدن به من شده بود از دوست و آشنا با دستمزدهای خوب که بار آخر حامی به من گفته بود که حتی نمی‌خواهد راجع به این مسئله بشنود. دوست‌دخترِ حامیِ راد را چه به مدل شدن؟!

تصمیم گرفتم تنیس آموزش بدهم. بلافاصله هم پوریا برایم سه شاگرد پیدا کرده بود ولی باز عکس العمل حامی منصرفم کرد. دوست‌دخترِ حامیِ راد فقط و فقط باید برای حامیِ راد وقت بگذارد نه آدم‌هایی که نمی‌شناخت!

پنج نقاشی در ایران کشیده بودم که می‌خواستم در نمایشگاه یکی از دوستهایم برای فروش بگذارم، روزی که به حامی گفتم، راننده‌اش را فرستاد و تمامی نقاشی‌ها را به بیمارستان پدرش برد و در بزرگ‌ترین

سالن اجتماعات به دیوار زد. گفت اگر می‌خواهی کارت دیده شود، اینجا بیشترین بازدید را دارد.

حامی نمی‌دانست که من باید کار کنم تا پول درآورم و من هم هیچ قصدی نداشتم تا از خصوصی‌ترین بخش زندگیم برایش توضیح دهم. ما هیچ وقت راجع‌به مسائل مالی حرف نزده بودیم و من هم دوست نداشتم تا کنار اویی که زیادی موفق بود، از ناموفقی خودم و حساب خالی‌ام بعد از پنج سال مستقل شدن بگویم.

حالا مانده بودم چگونه بی‌پولی‌ام را بدون اینکه کسی از اطرافیانم متوجه شود حل کنم. می‌دانستم همه ناراحت می‌شوند اگر وضعیت مرا بدانند که تقاضای کمک از کسی نکرده‌ام. ولی من از هجده سالگی، نیلینِ لوسِ زیاده خواه را تمام کرده بودم و قصد شروعش را نداشتم.

***

- چرا بیدار شدی عروسک من؟

- صدای آب بیدارم کرد.

شلوار کتان مشکی پوشیده بود و آب موهای خوش حالتش را با حوله می‌گرفت.

آمد نزدیکم و بوی شامپوی مخلوط شده با ادکلنش در بینی‌ام پیچید.

- ببخشید عشق من بیدارت کردم.

- هم صبحانه می‌خوری، هم نهار عزیزم. خب؟

- چشم.

- دوستات کی میان؟

- قراره نه بیان.

- بیرون نمیرینا.

- چشم، چشم، چشم.

سامان سه‌شنبه ظهر وسایلی که سفارش داده بودم را آورده بود. به جز کُتی که برای تولد آرمان خریده بودم، بقیه وسایل برای حامی بود.همه را به همراه خریدهای مهبد به ترانه داده بودم تا امروز با خودش بیاورد.

او که رفت، آمدند. شروع کردم و آن دو هم کمکم می‌کردند. آن‌قدر خندیدیم و رنگی شدیم که حد نداشت. وقتی تمام شد، ساعت چهار بعد از ظهر بود و از خستگی روی پا بند نبودم. نه صبحانه خورده بودم و نه نهار.

آن‌قدر قشنگ شده بود که خودم باورم نمی‌شد. سپیده ده بار از راهرو رد شد و با هر بار به ترتیب روشن و خاموش شدن لامپ‌ها ذوق می‌کرد.

کمربند و کیف هرمس را هم روی میز تراس گذاشتم و با گل‌ها و شمع‌هایی که سپیده خریده بود میز شام زیبایی چیدم. شام را اما سفارش داده بودم به مامانی که از آن خورشت بادمجان‌های معروفش درست کند و برایم بفرستد.

سپیده و ترانه کمکم کردند همه جا را تمیز کنیم. ساعت شش بود که رفتند. ترانه با امیرعلی دومین قرارش را می‌رفت و سپیده می‌رفت خانه پوریا. می‌گفت میان آوا و پوریا هنوز خراب است.

دوش گرفتم و یک پیراهن سبز کوتاه پوشیدم. موهای خیسم را باز گذاشتم و لوسین محبوب حامی را زدم؛ عاشق بوی نارگیل بود.

- نیلین، عزیزم.

صدایش برایم سکرآورترین بود.

از اتاق بیرون دویدم و دیدمش خیره شده به دیوار راهرو.

- سلام.

نگاهم کرد و دستانش را باز کرد.

- سلام عروسکِ هنرمندِ من. چه‌جوری این کار و کردی؟

- دوستش داری؟

- عروسکِ خلاقِ من، چه‌طور دوسش نداشته باشم؟

در آغوشش حل شدم. باورش نمی‌شد این طرح؛ خودم هم باورم نمی‌شد در این زمان کوتاه توانستم خلقش کنم. عشق انسان را توانا می‌کند دیگر.

- خوشمزه‌ی خوشبوی من؛ الان فقط می‌خوام بپرستمت.

با آن صدای دلنشینش گفت:

- تصدقم می‌رفت.

- بریم شام بخوریم؟

- بگو چی می‌خوای سفارش بدم عشق من.

- شام و فقط باید گرم کنم. دست پخت مامانی هست.

بلند شد .از راهرو که گذشتیم باز ایستاد و دیوار را با عشق نگاه کرد.

- هیچ وقت توی زندگیم کادوی به این قشنگی نگرفته بودم.

- خیلی دلم می‌خواست یه کادوی متفاوت بهت می‌دادم. باید می‌رفتم بیرون و می‌گشتم تا یه چیز بهتر پیدا می‌کردم.

- میگم بهترین چیزیه که کسی می‌تونست بهم بده. باورم نمی‌شه انقدر خلاق و خوش سلیقه باشی عزیزدلم.

غذا را که گرم کردم و روی میز گذاشتم، اجازه دادم وارد تراس شود. میز را که دید با جعبه‌های هرمس، با تعجب نگاهم کرد.

- اینم ادامه کادوی شما!

- از کجا خریدی اینا رو نیلین؟

- دوستم از هلند آورد دیروز. بازشون کن ببین دوسشون داری لطفا.

www.98ia3.ir

باز کرد و دوست داشت.

میز را هم دوست داشت.

غذا را هم دوست داشت.

منم آن شب را دوست داشتم.

غذا را دوست داشتم.

حامی را دوست داشتم.

و تمام خاطراتی که با هم ساختیم.

***

ترانه فیلمی از راهروی حامی به امیرعلی نشان داده بود و امیرعلی به التماس از حامی خواسته بود که اجازه دهد من طراح لابی هتل شوم.

من هم چند روزی اصرار پشت اصرار که قول می‌دهم طبق چهارچوبت رفتار کنم، قول می‌دهم مانتوی بلند بپوشم، قول می‌دهم با کسی حرف نزنم و هزار تا قول دیگر تا بالاخره قبول کرد.

پنج‌شنبه‌ای بود که مرا گذاشت دفتر امیرعلی در همان پاساژی که گویا فقط به آنجا اطمینان داشت. به امیرعلی کلی سفارش کرد که مواظبم باش. بعد هم رفت تا به کارهایش برسد و ساعتی بعد برگردد.

امیرعلی مهربان بود و دوست داشتنی. راجع به ترانه حرف زدیم و گفت خیلی به دلش نشسته این دختر و می‌خواهد پیشنهاد ازدواج بده .و من باورم نمی‌شد که با چند بار بیرون رفتن بخواهد به ازدواج و تعهد به این بزرگی فکر کند. نظرم را پرسید، گفتم من اگر جای ترانه بودم از ترس فرار می‌کردم و امیرعلی حسابی خندید.

راجع به کار که صحبت شد، گفت یک ماه برای طرح و پیاده‌سازی به من وقت می‌دهد با یک پیشنهاد مالی خیلی خوب که نصف را اول پرداخت می‌کرد و بقیه‌اش را انتهای کار؛ بعد کلی تطبیق انتظارات، قرارداد را تنظیم کرد و امضا کردیم.

باورم نمی‌شد بخشی از مشکلات مالی‌ام این طور حل شده باشد؛آنقدر خیالم از لحاظ مالی راحت شد که دلم می‌خواست حامی پیشم بود و هزار بار عشقم را به او نشان دهم. از پس‌فردا هم شروع به کارم بود در هتلی نوساز نزدیک فرودگاه امام.

حامی که رسید، امیرعلی مرا تا کنار ماشین اسکورت کرد و از او خیلی جدی خواست که چک کند مبادا خطی رویم افتاده باشد.من خندیدم و او با اخم رو برگرداند.

آن شب، مهمانی یکی از مدیران شرکت جدیدی بود که به شرکت حامی اضافه شده بود؛از من خواست که همراهش بروم و من می‌دانستم که رسم پنج شنبه شب‌ها قابل چشم‌پوشی نیست. در ماشین بحث کردیم و من حاضر نبودم رسم مامانی و بابایی را بهم بزنم.

آن‌قدر بد عنقی و تلخی کرد که می‌خواستم فقط و فقط گریه کنم. از هر راهی که قصد قانع کردنش را می‌کردم دهانم را با "من که اولویت اولت نیستم" می‌بست.

تمام ذوق قراردادم را از بین برده بود.

پیاده که شدم، حتی نگاهم نکرد. حتی منتظر رفتنم به خانه هم نشد و با بستن در رفت؛ باز هم در لابی نشستم تا کمی آرام شوم. ثانیه‌ای بعد از نشستنم، آرمان زنگ زد.

- نیلین.

- آرمان.

- صبح باشگاه انقلاب؟

- نه آرمان. فردا نه.امشب با حامی مهمونی نرفتم، این‌قدر اخلاقش بده که جرات ندارم بهش بگم من هفت صبح می‌خواهم برم.

- گفتم تو اخلاقش رو خوب می‌کنی، خودت داری مثل حامی میشی.

ناخودآگاه زدم زیر گریه؛ بلند.

- نیلین عزیزم چی شده؟

- ...

- ای بابا. حرف بزن ببینم چی‌کار کرده این برادر من؟!

- هیچی آرمان، بذار آروم بشم بهت زنگ می‌زنم.

- ببین من رو، من نزدیک خونتون داشتم می‌رفتم باشگاه علیرضا، میام اون وری. بیا پایین پنج دقیقه دیگه.

- آرمان نه لطفا.

- پنج دقیقه دیگه پایینی!

و من واقعا دلم نمی‌خواست به اوی بداخلاق زنگ بزنم و اجازه دیدن آرمان را بگیرم.

سرم را بین دستانم گرفتم تا بلکه دردش کمتر شود.

- سلام.

رامتین، پسر همسایه بالایی که چند بار مرا بیرون دعوت کرده بود و هر بار من رد کرده بودم، با چشم‌های نگران خیره‌ام بود.

- سلام.

- مشکلی پیش اومده؟ کمک می‌خواین؟

- نه مرسی، منتظر دوستم هستم.

گوشی‌ام که زنگ خورد به هوای اینکه آرمان رسیده است جواب دادم.

- در هر صورت نیلین می‌دونی که می‌تونی رو من حساب کنی. راستی من هنوز هم پای پیشنهادم هستم.

گفتم مرسی به رامتین و رویم را برگرداندم؛ و پشت تلفن الویی گفتم.

- کجایی نیلین؟

فریاد می‌زد و من صدای گوشی‌ام را کم کردم تا از کر شدن احتمالی‌ام جلوگیری کنم؛ و من زیر لب خودم را فحش دادم که دوباره بدون نگاه کردن به اسم تماس گیرنده جواب دادم. من که او و حساسیت‌هایش را می‌شناختم.

- توی لابی‌ام.

- با کی داشتی حرف می‌زدی؟

- یکی از همسایه‌هامون.

- نیلین هفت دقیقه پیش رفتی تو خونه، فقط بهم یه دلیل بده که چرا توی لابی‌ای؟

- آرمان زنگ زد باهاش حرف زدم. نرفتم تو آسانسور قطع نشه. گفت می‌خواست بره باشگاه نزدیک خونه ما یه سر میاد این‌جا.می‌خواستم بهت زنگ بزنم همسایمون اومد.

- پای کدوم پیشنهادش هست همسایتون؟

هنوز داد می‌زد.

- هیچی به خدا قربونت برم! چرا این‌جوری می‌کنی؟

- نیلین جواب منو درست بده.نذار برگردم بیام اون‌جا خودت و همسایتون رو وادار به جواب کنم.

- چند بار دعوتم کرده بود شام.قبل از اینکه من و شما با هم دوست بشیم به‌خدا. و من هیچ وقت نرفتم.

- غلط کرده بود!

آرمان آمده بود پشت خطم و من جرئت نداشتم حرفی به حامی بزنم؛ از دادهایش فشارم افتاده بود و دهانم خشک شده بود.

- حامی؟

- بله؟

- چی کار کنم الان قربونت برم؟

- برو بالا.

- فکر کنم آرمان دم در رسید.

- آرمان غلط کرده بدون هماهنگی با من پا شده اومده دم خونه شما. برو بالا نیلین قبل از این‌که کفرم رو بیشتر از این درآری.

www.98ia3.ir

دقیقا کفر چه شکلی بود. بدتر از دادهای حامی‌ای بود که هر بار عکس‌العملش شدیدتر از قبل بود!

- از آسانسور برم قطع میشه.

- از پله برو.

و من شش طبقه را با پله رفتم بالا. با صدای نفس‌های بلند حامی، فشار پایین خودم و آرمانی که یک ریز زنگ میزد.

- تو اتاقمم.

- پات رو از خونه بیرون نمی‌ذاری بیرون نیلین.

بغض کرده بودم.

- باشه.

- باشه یعنی چشم؟

- چشم.

گوشی را بدون حرف قطع کرد و من نفهمیدم چرا هنوز جدا نشده بعد از آن همه بدخلقی‌ها زنگ زده بود.

www.98ia3.ir

- نیلین فقط دستم بهت برسه.مگه نگفتم دارم میام، چرا جواب نمیدی؟

- داشتم با حامی حرف می‌زدم.

صدایم از بغض زیاد در نمی‌آمد.

- قربون صدات برم بیا پایین بریم یه جا حرف بزنیم.

- بیا بالا آرمان، کسی خونه نیست.

آرمان آمد بالا و شد تکیه‌گاه غم‌های من مثل همیشه.

برایم آب آورد و حرف‌هایم را گوش کرد.

مثل برادرش غیرتی شد و گفت حال پسر همسایه را درست و حسابی می‌گیرد.

وقتی حالم بهتر شد مثل طاها به لوس و حساس بودنم به داد و هوار حامی خندید. و او چه می‌دانست که سلول‌های من با قربان صدقه‌های او تغذیه می‌کنند و بدن معتادم تاب بی‌توجهی و عصبانیتش را ندارد.

خجالت می‌کشیدم حتی به آرمان بگویم که در آن لحظه تنها خواسته‌ام شنیدن صدای برادر دیکتاتورت است. تنها می‌خواهم یک عزیزم به من بگوید تا همه غصه‌هایم شسته شود.

ساعت هفت بود که آرمان رفت و من لباس پوشیدم و به حامی زنگ زدم صدایش هنوز سخت بود، فقط دیگر داد نمی‌زد.صدای موزیک آرامی می‌آمد و خنده‌ی چند نفر از دور.

- حامی من باید برم خونه مامانی.

- باید وجود نداره، خواهش می‌کنی شما.

- من خواهش کنم برم خونه مامان بزرگم و شما مهمونی باشی؟

- گفتم بهت با من بیا، نگفتم؟

- می‌دونستی که نمی‌تونم.

- منم به شما گفتم باید حتما برم.

صدای دختری را شنیدم که به حامی گفت کجایی، مونا صدایت می‌کند.

- رسیدی بهم خبر بده.

مونا صدایش می‌کرد؟! مونا دیگر از کجا آمد؟!؛ قطع کردم و تمام وجودِ پر از حسِ بد را کجای دلم می‌گذاشتم. حسادت مثل طناب در حال خفه کردنم بود.

مرا همه جوره کنترل می‌کرد و خودش از هفت دولت آزاد بود. منی که هیچ وقت نه کنترل شده بودم و نه کنترل کرده بودم.

هنوز هم گاهی در رابطه عجیبم با حامی دنبال پیدا کردن خودی بودم که نمی‌دانستم گم شده یا دیگر نیست و نابود شده است.

در این مدت، هر روز بُعدهای جدیدی در خودم پیدا می‌کردم که هیچ وقت قابلیت داشتنش را در خودم ندیده بودم.

این بار حسادت را تجربه می‌کردم. منی که همیشه دوست‌هایم را برای داشتن حسادت، قضاوت می‌کردم، حالا خودم از حسادت در حال جان دادن بودم. این سومین باری بود که حسادت خوره‌ی جانم شده بود.

کاش تنهایش نگذاشته بودم تا الان این طور با یک اسم مونا دیوانه نمی‌شدم.

***

چشم‌هایم قرمز بود و حالم بد. آن‌قدر بد که نه با کسی حرف زدم و نه شام خوردم.

حالم از ضعف خودم و وابستگی زیادم به او به هم می‌خورد.

من کی انقدر ضعیف شده بودم. حتی طاها و مهبد هم سمت من نیامدند.

چند مشت آب سرد به صورتم زدم و تمام تلاشم را کردم که ظاهرم را حفظ کنم. هر چند که بی‌فایده بود.هر چند که از دستشویی بیرون نیامده، بغض راه گلویم را سد کرد.

مامانی که حالم را دید خواست بروم بالا و در اتاق بخوابم و من گفتم فقط دلم می‌خواهد بروم. بوسیدتم و گفت که هر جا حالت بهتر است، همان جا برو.و من مامانی و باباییم را می‌پرستیدم. مامان و بابا هم نگرانم بودند و من شرمنده حسی بودم که در دلشان ریخته بودم.

زنگ زدم به سپیده که بیاید دنبالم.

مامانی برای جفتمان غذا گذاشت و من بدون خبر دادن به او رفتم. اویی که لابد با مونا سرگرم بود.

سپیده هم حالش خوب نبو.دلش دوری می‌خواست. گفت برویم باغ لواسان و من هم قبول کردم.

آرمان تکست داده بود و حالم را پرسیده بود. و من انقدر حالم بد بود که فقط گوشی را خاموش کردم. استرس بدی گرفته بودم.

نشستیم کنار استخر و سپیده از دلستر هایشان آورد.

سپیده از همان اوایل از حامی و به قول خودش، ابهتش، می‌ترسید. همیشه به من می‌گفت یک روز لقمه‌ی چپ می‌شوی و او درسته می‌خوردت.

صدای زنگ در بلند شد. هیچ کدام انتظار آمدن کسی را نداشتیم.

سپیده رفت و من دلسترم را خوردم.

- حامی دم در بود، داره میاد.

هنگ بود، من هم بدتر از او.

هیچ کس جز ما دو نفر نمی‌دانست که آمده بودیم لواسان.رنگ من مثل گچ شده بود و دستان سپیده سرد وقتی بازویم را گرفت.

- از کجا فهمیده این‌جاییم؟

سرم را تکان دادم و به راه سنگی چشم دوختم.

قامتش را دیدم که از بین درخت‌ها رد شد، دم استخر رسید و آمد نزدیک من. بلوز و شلوار رسمی مشکی‌ای با کرواتی شل پوشیده بود. می‌دانستم کلافه که می‌شود چه طور گره کروات را با ابروهای گره خورده‌اش، با یک دست شل می‌کند.

صورتش قرمز بود و چشم‌هایش از دور روی من ثابت مانده بود. صورتِ آنقدر عصبانی‌اش، داد می‌زد که یا امشب از ایران دیپورت می‌شوم و یا حسابم با کرام‌الکاتبین است.

- چه غلطی می‌کنی این‌جا؟

و این ادبیات حامی نبود. آرمان همیشه از او به عنوان برادر عصا قورت داده تعریف می‌کرد. من لال شده بودم و سپیده با زور دهانش را باز کرد.

- هیچی.

- هیچی یعنی چی که دو تا دختر تنها ساعت یازده شب میان تو جاده و بعد هم تنها یه ویلای پرت خارج از شهر.

داد می‌کشید و فشار دست سپیده روی بازوی من بیشتر شده بود. این همه حق به جانبی را از کجا می‌آورد.

- مگه من با شما نیستم؟

جان دادم تا لب‌هایم را تکان دهم و اصواتی را با کمترین صدا بیرون دهم

- سرت با مهمونیت گرم بود، نمی‌خواستم مزاحمت بشم.

- سر من با مهمونی گرم بود؟ می‌فهمی چی میگی؟ مگه بهت نگفتم تا من به شما اجازه ندادم از جات تکون نمی‌خوری نیلین؟ نگفتم؟ پا شدی با یکی بدتر از خودت اومدی این ساعت شب ناکجا آباد چه غلطی بکنین؟

و نگفتمِ دوم آن‌قدر بلند بود که من یک قدم عقب رفتم.

- امروز از تمام خط قرمزهای من گذشتی. از همش نیلین.

ساکت شد و آمد نزدیکترم.

- صبر منم حدی داره.

و این مرد جذاب با این ادکلن خاصش معنی صبر را نمی‌دانست.

من که در این چند وقت فقط مطیع او و خواسته‌هایش بودم. منِ عاشقی که حتی دلم برای بی‌منطقی‌اش ضعف می‌رفت. منِ عاشقی که کنارش بودم و دلم تنگش بود. تنگِ اویی که مونا صدایش کرده بود.

- مونا کیه حامی؟

- مونا کیه؟

- توی مهمونی صدات کرده بود و کارت داشت.

با چشمان متعجب نگاهم کرد.من با بغض پرسیدم و عصبانیت اویی که هنوز چشم‌هایش قرمز بود، کمتر شد. ابروهایش را بالا فرستاد.

- نگو این کارت به خاطر همین بود؟!

فقط نگاهش کردم. قدمی نزدیکتر شد و کلافه دستش را لای موهای خوش حالتش برد.حامی باهوش بود و باتجربه.

- نیلین نگو پا شدی اومدی اینجا فقط چون یه مونایی منو صدا کرده بود.

- فقط؟ فقط؟

این بار من با گریه، فریاد زدم.

- بچه‌ای نیلین.

گوشی‌اش را در آورد و عکس یک خانم حدود چهل ساله را به من نشان داد.

- مونا همسر آقای جلالی مدیر همین شرکت جدیده که خونشون دعوت بودم. من حتی مونا هم صداش نمی‌کنم.

آب روی آتش بود؛ قلب سیاهِ مچاله‌ام شد همان قرمز صورتیِ سرزنده‌ای که بود.

یک قدم جلو رفتم و بغلش کرد؛ قلبش مانند من تند می‌زد.

- ببخشید.

- چند بار ببخشم؟

- هزار بار.

عجیب می‌خواستمش و او رو کرد به سپیده.

- امیدوارم دفعه آخرتون باشه که اینجوری پا شدین اومدین بیرون. واگرنه با شما هم برخورد می‌کنم. وقتی نیلین حالش خوب نیست به من زنگ می‌زنی شما نه اینکه پاشین بیاین ناکجا آباد.

رو کرد به منی که فقط او را بو می‌کشیدم.

- خانم با شما هم هستم. مفهومه حرفام؟

- اذیتم می‌کنی حالم بد میشه، دست خودم نیست.

- خیلی غلط می‌کنی که دست خودت نیست. بچه‌ای مگه شما؟ انقدر بی‌منطق که یکی صدام کنه بدون اینکه چیزی بپرسی، گوشیتو خاموش کنی و بیای خارج از تهران!

مطمئنم فعل غلط کردن را امشب یاد گرفته بود که آن‌قدر استفاده می‌کردتش.

- فهمیدی نیلین؟

- من حالم بد می‌شه فکر می‌کنم با کسی هستی.

- مگه واست توضیح ندادم دفعه پیش؟ دادم یا نه؟! تو چی از من دیدی که به من اعتماد نداری؟!

- ... .

- بار آخره که سوال می‌پرسم و جواب نمی‌گیرم.

چانه‌ام را فشار داد. دردم گرفت؛ چشمانش قرمز بود.

- پس تو هم به من اعتماد نداری به همه پسرهای دور و بر من حساسی.

- مقایسه بیجا نکن.

- بیجا؟

- آره بیجا. من رفتم مهمونی همکارم و صد بار ازت خواستم بیای؛ شما قرار بود تو خونه باشی ولی توی لابی بودی و یکی پای پیشنهادش مونده بود.

- خیلی بد اخلاقی.

فشار دستش را کم کرد و کم- کم دستش را برداشت. نشست روی تختی که من نشسته بودم و از من و سپیده خواست بشینیم. سپیده که نشست دستش به دستم خورد، سردِ سرد بود.

- دارم سعی می‌کنم با هم بسازیم نیلین با همه تفاوت‌ها و مشکلاتمان؛ با لباس پوشیدنت. دوستای رنگ و وارنگ پسرت؛ کارهای سرخودت؛ برنامه‌هات با آرمان؛ دوست‌های بچه‌تر از خودت.

نگاهش را سمت سپیده‌ای برد که نگاه از زمین نمی‌گرفت. سرش را تکان داد و باز چشم‌هایش را به من دوخت.چشم‌هایی که برایشان جان می‌دادم.

- می‌خوای مدل شی، یک روز می‌خوای تنیس آموزش بدی، یک روز پیانو، یک روز نمایشگاه نقاشی! همه هم با کسایی که منتظر یه فرصتن باهاشون بری سر قرار !دارم سعی می‌کنم؛ نیلین گوش کن! سعی می‌کنم با آرامش کنار بیام ولی صبر من حدی داره.

آرام‌تر شد بعد از آنکه هر چه دوست داشت گفت؛ هر کسی بود آرام‌تر می‌شد.

- میشه منم حرف‌هام رو بزنم و گوش کنی؟

- میشه.

- من که لباس پوشیدنم رو به خاطر شما عوض کردم.

- این عوض کردن من رو راضی نمی‌کنه.

- چی کار کنم راضی می‌شی؟

- این یقه‌ای که الان باز هست رو بپوشونی. این شلوارهای فوق تنگت رو نپوشی.

- حامی!

- نگفتم الان عوض کن. کم- کم به یه نقطه‌ای می‌رسیم که جفتمون راضی می‌شیم.

- دوست‌های من بخشی از من هستن و ... .

حرفم را قطع کرد.

- برای همین سپیده این‌جا ایستاده و نزدم تو گوشش. برای همین الان بهت نگفتم سپیده رو کنار بذار.

انقدر خود را محق می‌دید که جلوی سپیده این حرف‌ها را می‌زد؛ سپیده‌ای که هر لحظه بی‌رنگ‌تر می‌شد.

همه چیز را به بدترین حالت می‌دید و برای جایگاه کوچک تنفسی که به من داده بود خوشحال بود.

- از سر تفریح که نمی‌خواستم پیانو و تنیس آموزش بدم، من باید کار کنم.

گفتم و خودم را بلافاصله لعنت فرستادم از دهانی که بیجا باز شده بود.

- چه بایدی هست نیلین؟ به قول خودت دو- سه ماه دیگه این‌جایی، نمی‌خوام حواست و وقتت صرف چیزی غیر من باشه. انقدر که اصرار کردی قبول کردم علی رغم خواسته‌ام با امیرعلی کار کنی. از الان هم بهت دارم می‌گم هر وقت که من نبودم، وقت‌هاتو پر می‌کنی وگرنه یک- بار، فقط یک‌بار ببینم از خودمون داری برای کار می‌زنی، همه چیز تموم میشه.

- حامی، من یه مسئولیتی رو قبول کردم، انتظار نداری که...

باز هم نگذاشت حرفم تمام شود. من عصبانی شده بودم، او هم باز آمپر چسبانده بود. او کار را برای من تفریح می‌دید، حق هم داشت. فقط خودم می‌دانستم که چه‌قدر برای ماندنم به آن احتیاج دارم و نه کسی دیگر.

- انتظار دارم. انتظار دارم نیلین؛ وگرنه همین الان تموم می‌شه. هنوز شروع نشده نذارش توی اولویت برای من.

- ما قرارداد امضا کردیم.

- اون قرارداد یه بند داره که من هر وقت بخوام، می‌تونم تمومش کنم. الان هم تموم شد. واضحه؟

اولین بار بود که در مقابل حامی، این چنین عصبی بودم. می‌دانستم الان گوش‌ها و گردنم قرمز شده است و مردمک‌های گشاد شده‌ی چشم‌هایم در حال لرزیدن است.

- واضحه. تموم شد؛ ولی اگر می‌خوای من ایران بمونم و تا یه هفته دیگه برنگردم، بهتره دیگه با کار کردن من جای دیگه کاری نداشته باشی.

- من رو تهدید می‌کنی؟

- نه، فقط حقیقت رو بهت گفتم.

بلند شدم تا کمی راه بروم، از مغز سرم بخار بلند می‌شد. او هم ایستاد. انقدر نگاهش بُرنده بود که تازه فهمیدم چه برداشتی از حرف من می‌تواند داشته باشد. حامیِ مغرور و باج به کسی نده‌ی من. ترس جایگزین خشمم شد.

- یک بار دیگه حقیقت رو تکرار کن.

قلبم از صدای آرامی که می‌دانستم فاصله‌ای تا آوار شدن سرم ندارد ایستاد و من دو راه بیشتر نداشتم با گندی که زده بودم. یا منظور واقعی حرفم را بگویم یا بگذارم همان تهدید تلقی بکندش و تمام عواقب سنگینش را گردن بگیرم.

- حامی.

- حرف بزن نیلین تا دیر نشده. برم دیگه برنمی‌گردم پشت سرم رو نگاه کنم.

انقدر بی‌رحم بود که تمام وجود مرا به لرزه بیندازد؟! حرف رفتن می‌زد؟! قبول عواقبش خارج از توانم بود.

ترس رفت و درد جایگزینش شد. دردی که شد اشک چشمی که باز بی‌اراده سقوط کرد.

- منظوری نداشتم.

- به من می‌گی میری اگه به کار کردنت کاری داشته باشم؟ منو تهدید می‌کنی نیلین؟

- تهدید نکردم میگم که منظوری نداشتم عزیزم.

- نیلین حرف نزنی تموم میشه هر چی که بوده.

فکر کرده بود تهدید می‌کنم و از آن عصبانی بود یا شاید هم حس می‌کرد حرف ناگفته‌ای دارم. نمی‌دانم! فقط هر چه بود حرف رفتنش درد داشت.

او هم تهدید کرد با قدرت.

البته که حق داشت وقتی طرف مقابلش دخترک عاشقی بود که قلبش در حلقش بود وقتی حرف جدایی می‌شنید. وقتی تمام سلول‌هایش درد می‌گرفتند و جان می‌دادند، نه مثل اویی که غرورش بر همه چیز ارجحیت داشت.

چاره‌ای جز گفتن حقیقت نداشتم.

- من فقط یه مدت محدود قرار بود ایران باشم. الان بیشتر از سه ماهه که این‌جام. پس‌اندازم داره تموم میشه.

- یعنی چی؟

جان کندم که گفتم. با تمام اشک‌هایی که تند-تند روی صورتم سُر می‌خوردند.

- من از هجده سالگی خودم خرج خودم رو میدم. طبیعی هست که چند ماه کار نکنم و خرج کنم پس‌اندازم تموم شه. نمی‌خواستم تهدید کنم، می‌خواستم بگم مجبورم برم.

چشمانش از تعجب گرد شد. نمی‌دانم چه‌قدر گذشت، فقط می‌دانم لحظه‌ها آن‌قدر برایم طولانی می‌گذشتند که سنگینی یک کوه کم- کم روی قلبم می‌نشست.

حرف نمی‌زد فقط صدای نفس کشیدن‌های سنگینش می‌آمد.

- حامی.

- شما به خاطر پول می‌خواستی کار کنی؟

یک لحظه تصور کردم جهانی را که در آن، آدم‌ها فقط جهت سرخوشی و تنوع کار می‌کنند و منِ گناهِ کبیره کننده که نیاز مالی دارم، مستثنی هستم و سزاوار مرگ.

- آره.

- درد و آره! مرض و آره!

امشب تمام نمی‌شد؟ نگران خودش بودم با دادهایی که می‌کشید. نه نگران اشک‌هایی که تند تند از چشمانم می‌ریخت و نه قلب پر از دردم.

- به خدا فکر می‌کردم رابطه ساختیم با هم. فکر می‌کردم این یک ماه انقدر بهم نزدیک شدیم که از خوشحالی‌هات و ناراحتی‌هات خبر داشته باشم. الان می‌بینم هیچی نبودم برات نیلین؛ هیچی!

موهایش را چنگ زد و نگاهم کرد. نگاهش رنگ کلافگی داشت. رنگ بریدن.

- هیچی نیستم نیلین برات نه؟

- به خدا مامان و بابام هم نمی‌دونن. هیچ کس نمی‌دونه.

سرم با اشک‌هایی که تندتر می‌ریخت، سمت سپیده برگشت.

- بگو بهش سپیده که نمی‌دونستی.

مثل سرگشته‌هایی که دنبال هر ریسمانی برای چنگ زدن بودند، سمت حامی برگشتم.

- من دوست ندارم راجع‌به این مسئله با کسی حرف بزنم.

- الان باید خوشحالم باشم؟ لعنتی منو با خاک یکسان کردی الان می‌خوای بگم مرسی؟ تو با سپیده زندگی می‌کنی که باید همچین چیزی رو قبل این‌که من بدونم خبر داشته باشه؟! الان سر من منت میذاری که حتی سپیده نمیدونه؟ میگم من رو بذار اولویت اولت، این‌ها رو تحویل من میدی!

- حامی به خدا این مسئله برای من یه چیز شخصیه، چرا بزرگش می‌کنی؟ مگه چی شده؟

نزدیکم شد. انگشت اشاره‌اش را سمتم گرفت و چند بار مقابل چشمم تکان داد.

- نیلین بفهم چی میگی. تو می‌فهمی که من و تو روزی چند ساعت با هم وقت می‌گذرونیم و تو بزرگ‌ترین دغدغه ذهنیت رو با من تقسیم نکردی؟ می‌فهمی که من دوهزار نفر زیر دستم کار می‌کنن، انقدر درمیارم که نمی‌دونم چه قدر هست، بعد بفهمم عزیزترین من واسه تموم شدن پس‌اندازش می‌خواد کار کنه و من نمی‌دونم؟ به من می‌گه من اگر کار نکنم هفته دیگه میذارم میرم؟! وای به حال من نیلین.

چه طور به اویی که این چنین درمانده‌اش کرده بودم، می‌فهماندم که من نمی‌خواهم وابسته مالی کسی باشم اگرنه که پدر من کم ندارد که نتواند خرج یک دانه دخترش را بدهد.

- حامی.

- برای امشب تکمیلم. صدات رو نشونم؛ بی حرف زود باشین جمع کنین بیاین.

و رفت سمت ماشین.

سپیده بغلم کرد و دیوانه‌ای گفت. او هم همپای من اشک می‌ریخت.

سپیده را که رساند، نه سمت خانه ما رفت و نه خودش. از تهران خارج شد و تابلوی کرج را دیدم. ساکت بود و فشار دستش روی فرمان نشان می‌داد که خشمش از من ذره‌ای فروکش نکرده است.

من هنوز اشک می‌ریختم و او به روبرو خیره بود و رانندگی می‌کرد.

جلوی یک در خیلی بزرگ، ماشین را نگه داشت، از داخل داشبورد، ریموتی را برداشت و در را باز کرد.

با آرمان چند بار ویلای احمدآبادشان رفته بودیم؛ می‌گفت حامی بیشتر کرج می‌رود با دوستانش و او اینجا. می‌گفت حامی ویلای خوب را برای خودش برداشته است و من همیشه فکر می‌کردم مگر بهتر از ویلای احمدآبادشان هم هست؟! ویلای شمال ما مثل خرابه بود در برابر ویلای احمد آبادشان و الان می‌دیدم ویلای احمدآبادشان در مقابل ویلای روبرویم هیچ است.

از باغ خیلی بزرگی رد شدیم و به یک ساختمان تمام شیشه‌ای بزرگ رسیدیم. در را باز کرد و برای اولین بار منتظر من نشد که اول من وارد شوم.

همان دم در مانتویم را گذاشتم و سرگردان ایستادم. رفت و برگشت. رفت و برگشت. صد بار، بیست متر را رفت و برگشت.

- حامی.

- .....

- عزیزم.

- ....

www.98ia3.ir

- حامی من اگر مامان، بابام، اوما، اوپا، مامانی، بابایی، دوستام هر کسی می‌فهمید که من پس‌اندازم داره تموم میشه، می‌خواستن کمکم کنن. من نمی‌تونم به کسی وابسته مالی باشم. من سختمه.من کم اذیت نشدم تا بتونم مستقل بشم.

بالاخره نگاهم کرد. ایستاد و با چشم‌های ذغالی‌اش خیره‌ام شد.

- بگو در موردت اشتباه نکردم؟

- به خدا نمی‌خواستم ناراحتت کنم. بارها شده بود توی این چند سال که پس‌اندازم کم بود یا واسه یه سفری پول بیشتری می‌خواستم، یه مدت بیشتر کار کردم. واسه من عجیب نیست کار کردن و وابسته خانواده نبودن. من فقط می‌خواستم کسی ندونه. نمی‌خواستم فکر کنن ناتوانم. به خدا نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

- در مورد من چه فکری کردی که نگفتی؟

باید راستش را می‌گفتم که خجالت زده‌اش بودم؟!

رفتم جلوتر و جرئت کردم بغلش کنم. تکان نخورد؛ قلبش محکم به سینه می‌کوبید. دست‌هایش هم دورم حلقه نشد. ولی من عطر شامه‌نواز تنش را، بوی سیگارش را زندگی کردم.

نزدیکی‌اش قلبم را آرام‌تر می‌کرد.

- خجالت می‌کشیدم ازت. از اینکه شما انقدر موفقی و من بعد از پنج سال مستقل شدن، تا سه ماه بیشتر بدون کار، نمی‌تونم خودم رو ساپورت کنم. می‌ترسیدم ببینی چه قدر ضعیفم و دوستم نداشته باشی.

قلب ناآرامش، آرام‌تر شده بود. کنار گوش‌هایم صدایش را که ریتم منظم‌تری گرفته بود می‌شنیدم.

- درکت نمی‌کنم نیلین. نمی‌خوام هم حتی سعی کنم. بهت گفته بودم می‌خوام همه چی رو راجع بهت بدونم. اومدی الان به من میگی خجالت می‌کشیدی ازم؟ می‌خوای بدونی من الان چه احساسی دارم؟!

سرم را بالا و پایین بردم. بازوهایم را گرفت و از خودش فاصله‌ام داد.

- دو، سه هفته است داری دنبال کار می‌گردی و به من نگفتی دلیلش رو. منِ بی‌فکر هم فکر کردم که حوصله‌ات سر رفته، عادت نداری به

خونه نشستن. به همه چی فکر کردم جز دلیل اینکه به خاطر پول بخوای کار کنی. از کجا باید می‌دونستم خودت خرج خودت رو میدی؟! از کجا باید می‌دونستم دختری که وضع مالی خوب و خانواده‌ای مثل شما داره، دغدغه پول داره؟

مکث کرد و نفس عمیق بلندی کشید کمی عقب‌تر رفتم و روی تک صندلی‌ای نشستم. پاهایم بعد از این همه دعوا تاب تحمل وزنم را نداشت.

- از کجا باید می‌دونستم دختری که توی همه مسافرت‌های آرمانه، قبل مسافرت بیشتر کار می‌کنه تا بتونه سفر بره؟! از کجا باید می‌دونستم که دوست‌دختر حامی راد که پول، پیشِ پا افتاده‌ترین اتفاق زندگیشه، به خاطر پول، باید فکرش درگیر باشه. از کجا باید اینا رو می‌دونستم؟! الان از خودم متنفرم. فکر می‌کنم اصلا نمی‌شناسمت.

ساعت سه صبح بود و من واقعا توان نداشتم. هر چه می‌گفتم حرف خودش را می‌زد و نمی‌دانستم چه طور توضیح دهم. چرا امشب تمام نمی‌شد؟!

- چی‌کار کنم قربونت برم؟ چی‌کار کنم منو ببخشی؟ اشتباه کردم نگفتم. به خدا یه درصد فکر نمی‌کردم ناراحت شی این‌جوری؛ اگر می‌دونستم که مگه دیوانه بودم پنهان کنم خجالت می‌کشیدم.

- غلط کردی که خجالت کشیدی. با من زندگی می‌کنی و اکثر وقتت با من می‌گذره اونوقت از این خجالت کشیدی؟

دستانش بازوهایم را گرفت .

از سردی دست‌هایش که از روی لباس هم به من منتقل شد، یخ زدم. متوجه لرزش بدنم شد و بعد از کمی تامل، مرا در آغوش گرفت. تند-تند نفس می‌کشید. من اما از ترس و دلشکستگی، هنوز قدرت نفس کشیدن نداشتم.

حرف‌هایش درد داشت،دل می‌سوزاند.

لرزش بدنم که بیشتر شد، یک دستش را پشت کمرم گذاشت و دیگری را در بازویم حلقه کرد.

- نلرز!

لرزم بیشتر شد و او مطمئنا حس کرد که حرف‌هایش چه تاثیری روی من داشتند که آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

- خیلی تند رفتم. منظور بدی نداشتم. آروم باش لطفا.

آرام‌تر شدم.

- چی کار کنم ببخشی منو؟

- چی دیگه هست که من باید بدونم؟

- هیچی.

- اگر چیزی هست الان بهم بگو. اگر بعدا بفهمم حتی اجازه دفاع از خودت رو بهت نمیدم.

- به خدا تنها ترسم همین بود.

- ....

- هر کاری بخوای می‌کنم. حتی بخوای سر کار نرم، نمیرم. دیگه حتی به کار فکر هم نمی‌کنم. فقط تو رو خدا بس کن این دعوای مزخرف رو.

www.98ia3.ir

مرا برد به باغ و روی صندلی‌های رو به استخر، نشاند. هوای بیرون گرمتر از داخل ساختمان بود. جفتمان آرام شده بودیم. شکلاتی از روی میز برداشت و در دهانم گذاشت.

- قراردادت با امیرعلی کنسله. تا وقتی هم با منی حق کار نداری. خواستی پیانو بزنی، نقاشی کنی، تنیس، شنا یا هر چیز دیگه‌ای آزادی ولی فقط برای دل خودت.

- بذار با امیرعلی کار کنم، طبق هر شرایطی که تو بخوای.

- نه.

- چرا؟

- اگر می‌دونستم به خاطر چی می‌خوای کار کنی از اول هم غلط می‌کردم اجازه می‌دادم.

مکث کرد، روی سرم را بوسید و موهایم را بو کشید.

- خرجت هم از این به بعد با منه.

انقدر شوک بزرگی بود که سرم را بالا اوردم و خیره‌ی چشم‌های جدی‌اش شدم.

- نه.

انقدر بی‌اراده از دهانم پرید که نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. فقط دیدم روبرویم ایستاده و فریاد می‌زند که یا می‌گویی غلط کردم یا همه چی تمام است.

امشب زیادی تهدید به تمام کردن می‌کرد. می‌دانست که نمی‌توانم تمام کنم. می‌دانست که با هر بار تهدیدش وجود من از درد می‌نالید.

پاهایم واقعا تحملم را نداشتند دیگر. روی پاهای بی‌تحملم فرود آمدم و به وضع فلاکت‌بارم زار زدم. این چه کارمایی بود که من باید پس می‌دادم.

- یک دقیقه وقت داری نیلین.

نفس- نفس می‌زد و گویا دلش هیچ برایم نمی‌سوخت. بعد از چند ساعت افتضاح، حالا روی زمین نشسته بودم و هق می‌زدم و او دقیقه‌ها را می‌شمرد و وای بر دل رسوای من که اوی بی‌رحم را دیده بود و با فکر به رفتنش، مغزم را فلج کرده بود.

- سی ثانیه.

سرم را بالا گرفتم. به چشمان قرمزش که درد را درونش می‌دیدم نگاه کردم.

- من با انتخاب هر کدومش می‌میرم.

- شما من رو انتخاب کن، من واست می‌میرم.

- .....

- ده ثانیه نیلین.

- هر چی تو بخوای.

بلند- بلند گریه کردم. دستش را دراز کرد سمتم، بلندم کرد و در آغوشم گرفت.

- جانِ حامی، عشق من، عزیزدلم بس کن دیگه، تموم شد.

- تمام من رو خورد کردی میگی تموم شد؟

- من فقط واست می‌میرم، نمی‌خوام کوچکترین چیزی ذهنت رو مشغول کنه. بسه عزیز دل من. گریه نکن جان دلم.

- سخته.

www.98ia3.ir

- سخت‌ترش اینه که ببینم دوست دخترم، عشقم، بهم اعتماد نداره. که نمی‌تونه بهم تکیه کنه که من از دغدغه‌هاش خبر ندارم که ترجیح میده به جای وقت گذاشتن واسه رابطمون روی چیزی تمرکز کنه که کمترین ارزش رو داره. که پدر جفتمون رو در آورده که غرورش زیر سوال نره. که من واسش اولویت اول نیستم.

می‌لرزیدم. برایم پتویی آورد و یک لیوان شیر داغ را کم- کم به خوردم داد. انقدر آرام نوازشم کرد که کم- کم لرزم کم شد و آرام شدم. من معتاد بودم به این آغوش و دست‌ها.

- جوجه‌ی لوس من!

- ... .

- بهتری عشق من؟

سرم را تکان دادم. نگاهش را به آسمان دوخت.

- چه شبی بود امشب.

- چرا صبح نمیشه؟

- صبحه دیگه قربونت برم، بگذار یک چیزی آماده کنم بخوری و بعد بریم بخوابیم عزیز دلم. بلند نمیشی تا بیام!

- گوشی‌ام رو میشه بدی؟

از جیب مانتویم گوشی را پیدا کرد و برایم آورد. به تعداد موهای سرم تماس از دست رفته داشتم. یک تکست خوب هم برای همه فرستادم و به مامان و سپیده نوشتم که آمدیم کرج. برای آرمان هم نوشتم که همه چیز خوب است و نیازی به کشتن حامی نیست. حامی با یک سینی پر از نان، پنیر، کالباس، خیارشور و نوشابه برگشت. نوشابه را با زور وارد حلقم کرد تا قند خونم را بالا ببرد. همانی که چند ساعتی بود با طناب پایین کشیده بود. بعد هم لقمه‌های کوچک درست کرد و در دهانم گذاشت.

- به مامانت و آرمان تکست دادی؟

سرم را تکان دادم و نشستم. حالم فقط کمی بهتر شده بود.

- من دیگه نمی‌خورم.

- آخری‌اش رو هم بخور و بریم بخوابیم که من تا حالا اِن‌قدر توی زندگی‌ام روز سخت نداشتم.

به طبقه‌ی سوم رفتیم. تک اتاقی وسط روف بود که دور تا دورش گل‌کاری و درخت‌کاری شده بود. اتاقی بدون دیوار و سرتاسر شیشه که مثل بهشت می‌ماند.

- برو داخل عشق من.

- نیلین یک روز دیگه این‌جوری تکرار بشه جفتمون سکته می‌کنیم.

جانی برای بحث بیشتر در تنم نمانده بود.

- نیلین؟

- جانم!

- از فردا فقط و فقط از کارتی که بهت میدم خرج می‌کنی.

سرم را تکان دادم؛ من بی‌انرژی فقط آرامش می‌خواستم.

- ببخشید اِن‌قدر داد زدم سرت عروسک دوست داشتنی من!برگ گل من؛ باید بدونی چه‌قدر برای من ارزش داری و چه‌قدر آرامشت واسم

مهمه. بدونی من توی این یک ماه و اندی دیوانه‌ات شدم؛ بدونی همه چی رو واسه‌ی چشم‌هات می‌خوام و چشم‌هات رو برای خودم.

نمی‌دانم چه‌قدر دیگر گفت؛ فقط می‌دانم تمامش در جانم خانه گرفت و آرامشی شد که چشمانم را بست و خوابم برد.

***

ساعت هشت شده و همه جا تاریک بود. طول کشید تا فهمیدم هشت شب است و تابستان‌ها هشت صبح هوا روشن است. سیزده ساعت خوابیده بودم و از او خبری نبود. روبه‌روی آینه که ایستادم از دیدن چهره‌ام جا خوردم. چشم‌هایم پف کرده و قرمز بودند. زیر چشم‌هایم هم زرد شده و تمام موهایم گره خورده بودند. موهای گره خورده‌ام را با دست باز کردم و بلوز مردانه‌ی حامی را از روی زمین برداشتم؛ بویش دیوانه‌ام می‌کرد! قبل از پوشیدن، بوسیدمش. من عاشقش بودم؛ مهم نبود هر چه‌قدر که این نیلینِ در دام افتاده را اذیت می‌کرد. ساختمان ساکت بود. شماره‌ی حامی را گرفتم و بعد از دومین بوق، در تراس باز شد و قامتش پدیدار شد.

- بالأخره بیدار شدی عشق من؟!

پشت سرش یک خانم و آقا هم از در وارد شدند. حامی به سمتم آمد؛ موهایم را بوسید و به‌سمت آن دو نفر چرخید.

- مامان و بابا اومدن این‌جا؛ ایشون هم نیلین من.

مادر و پدرش جلو آمدن و من آن لحظه به این فکر کردم که کاش اِن‌قدر پف نداشتم. سلام کردم که مادرش جلوتر آمد و بغلم کرد. سپس پدرش آمد و مهربان در آغوشم کشید. حامی چهره‌اش شبیه پدرش بود و آرمان بیشتر به مادرش شباهت داشت. آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

- حامی من قهوه می‌خوام.

برعکس اویی که بلند پاسخ منِ خجالت زده را داد:

- شبه عشقم. الآن قهوه بخوری نمی‌تونی دیگه بخوابی قربونت برم.

و هر سه با لبخند نگاهم کردند.

- خواهش می‌کنم!

روی سرم را بوسید و سرش را به معنای تأسف تکانی داد. کسی را صدا زد، من باز هم سلام کردم و او درخواست قهوه کرد. نشستیم و پس از

این‌که مرا کنارش نشاند و دستم را در دست گرفت؛پدر و مادرش هم روبه‌رویمان روی مبل مخمل زرشکی نشستند.

- می‌بینم دو تا پسرهای من حق دارن جفتشون عاشقت شدن.

با من بود؟ با آن قیافه‌ای که خودم نتوانستم در آینه نگاهش کنم؟! با صورت پف کرده و چشم‌های قرمزم؟ یا با تنها یک سلام شنیدن و تقاضای قهوه؟!

منگ بودم. فقط یک لبخند زدم.

- قربون خواب‌آلودم برم من!

با پدرش راجع به بیمارستان حرف زدند، گویا ادامه‌ی بحث بیرونشان قبل از بیدار شدن من بود. مادرش هم با لبخند مرا نگاه می‌کرد؛ منی که خجالت زده نگاهم را به اطراف می‌چرخاندم.

بالأخره قهوه رسید. گوشی حامی هم هم‌زمان زنگ خورد.

- با شما کار داره؛ آرمان از صبح دیوانه‌ام کرده اِن‌قدر زنگ زده.

قهوه را برداشتم، معذرت‌خواهی کردم و با تلفن سمت تراس رفتم.

- آرمان؟!

- درد و آرمان. مرض و آرمان؛ چرا جواب نمیدی تو؟

- خواب بودم.

- نیلین حامی باهات چی‌کار کرده که تا الآن خواب بودی؟

- تا صبح بیدار بودیم، دیشب که بهت تکست دادم خوبم.

- کجایید؟

- باغ کرجتون!

- کی اون‌جاست؟

- من و حامی و مامان و باباتون.

- چی؟!

- من ده دقیقه است که بیدار شدم. اومدم پایین و دیدیم مامان و بابا هم هستن. اصلا حرف نزدم باهاشون، اِن‌قدر که منگم. خجالت می‌کشم، اِن‌قدر که داغونه سر و وضعم. میشه بیای؟

- الآن حالت خوبه؟

- خوبم به خدا، فقط اِن‌قدر خوابیدم، میگم که منگم. بیا دیگه!

- همه‌اش دردسری نیلین. از دیشب تا حالا من نگرانتم و تو راحت خواب بودی. الآن هم مهمونی گرفتید؟

- من خسته شدم از بس از شما برادرهای راد معذرت خواهی کردم، پاشو بیا دیگه!

مکث کرد و نفس بلندی کشید.

- باشه، حداقل یک ساعتی طول می‌کشه تا برسم.

***

قهوه و هوای تازه حالم را بهتر کرده بود. با مامانم و سپیده هم حرف زدم. جفتشان چند ساعت قبل با حامی حرف زده بودند.

قهوه که تمام شد، بلند شدم. محوطه‌ی باغ و استخر آن‌قدر زیبا بود که ناراحت بودم که چرا روز را از دست داده‌ام. از پدر و مادرش خجالت می‌کشیدم اگرنه بیشتر از این بیرون می‌ماندم. - آرمان هم داره میاد!

حامی گوشی و دست مرا با هم گرفت و مرا کنار خود نشاند.

- جای بچه‌ام خالی بود، حالا که همه هستیم. بیاد همه با هم شام بخوریم. علی، بگو آقا صالح بره گوشت بخره کباب درست کنیم.

- ببین دخترمون کباب دوست داره!

خیلی سریع، پدر هم مثل پسرانش جایگاهش را در قلبم باز کرد.

- نیلین عاشق کبابه!

- پس تصویب شد، من برم سفارشات لازم رو به آقا صالح بدم.

دستش را به زانو گرفت و با لبخند، آقا صالح، آقا صالح گویان دور شد. حامی با آن ته ریش یک روزه و چشم‌هایی که معلوم بود از کم‌خوابی قرمز است، باز هم جذاب بود. تی‌شرت سفید و شلوارک کتان آبی پوشیده بود و بوی بلو شنلش باز هم پیچیده بود.

- مطمئن نشد سالمی، داره میاد خودش چک کنه؟

- من ازش خواستم بیاد عزیزم!

مادرش به جای حامی جواب داد:

- خوب کردی دخترم. چند وقته ما با این بچه‌ها با هم نبودیم، یکی هست، یکی دیگه نیست.

- مامان، چند شب پیش همه خونه شما نبودیم دایی این‌ها هم بودن؟

- منظورم خودمونه پسرم، جمع خانوادگی‌مون.

حامی سری تکان داد و به سمت تراس رفت. پدر حامی از در رو به حیاط وارد شد و با صلابت و تحکمی که مطمئنم حامی از او به ارث برده بود رو به من گفت:

- با من توی باغ قدم می‌زنی دخترم؟

مثل حامی بلند و چهارشانه بود. با موهای جوگندمی و تی‌شرت پولوی سرمه‌ای. کنارش دست‌پاچه بودم. حسی که معمولاً ندارم، مخصوصاً با کسی که دوستش داشته باشم. در باغ کنار هم راه افتادیم.

- چند وقته من از جفت بچه‌ها می‌خوام شما رو ببینم ولی همه‌اش بهانه می‌آوردن. امروز که به حامی زنگ زدیم و فهمیدیم باغ هستین، نتونستیم منتظر بمونیم و خودمون رو دعوت کردیم. امیدوارم ما رو بابت این سر زده اومدن ببخشید.

نگران بچه‌هایشان بودند و دختری که یک‌دفعه وسط زندگی‌شان پر رنگ شده و باعث کم ظاهر شدن پسرهایشان در خانه شده است. شاید آرمان را بشود کنترل کرد، با زور سر کار برد و در خانه نگه داشت؛ ولی حامی

را هیچ‌کس نمی‌تواند کنترل کند. مطمئناً می‌خواستند مرا بیشتر بشناسند.

- من عکس‌های شما رو دیده بودم، آرمان سال‌ها پیش بهم نشون داده بود. با تعریف‌هایی که از شما می‌کرد، فکر می‌کردم می‌شناسمتون و بارها دیدمتون. هر چند الآن حس می‌کنم خجالت زده‌ام.

نگاهم کرد و لبخند گرمی بهم زد.

- چند باری هم توی این مدتی که ایران بودم قرار بود بیام خونه‌تون با آرمان؛ ولی هر بار یک اتفاقی افتاد و نشد. این‌بار هم که کلاً زندگی برام اتفاق افتاد و مطمئناً تأثیرش تا همیشه توی لحظه‌هام حس میشه. الآن هم خوشحالم از آشنایی‌تون. هر چند اگر جای دیگه‌ای مرتب‌تر بودم و اِن‌قدر پف نداشتم می‌دیدمتون خوشحال‌تر می‌شدم.

بلند خندید. تُن خنده‌هایش هم مانند حامی مردانه و دلچسب بود.

- برام از آشنایی‌ات با آرمان میگی؟

و من از آن روز اسکی در سوئیس تا دیشب که آرمان پیشم آمد را در بیست دقیقه با سرعت نور توضیح دادم. نفس کم آورده بودم و آقای دکتر با توجه کامل و لبخند گوش می‌داد.

نسخه‌ی آرام حامی بود.

- شیرین حرف می‌زنی.

- ...

- اجازه میدی واسه آخر هفته خانواده‌ات رو دعوت کنیم تا با هم بیشتر آشنا شیم؟

قلبم ایستاد. این دیگر چه درخواستی بود که بدون هیچ مقدمه‌ای بیان شده بود؟

- چرا؟

ایستاد و با محبت نگاهم کرد.

- می‌خواهم بشناسیم هم رو وقتی بچه‌هامون اِن‌قدر زندگی‌هاشون به هم گره خورده دخترم. تو نقش مهمی توی زندگی پسرهای من داری، قبلش آرمان بود الآن هم حامی.

آرمان و حامی بخشی از وجود من بودند. اگر حامی نبود، خوشحال هم می‌شدم که خانواده‌ها هم را ملاقات کنند؛ ولی با وجود حامی این کمترین چیزی بود که می‌خواستم.

من نمی‌خواستم یک مرحله جلوتر برویم و خانواده‌ها درگیر رابطه‌ی ما بشوند. من عاشق و دیوانه‌ی حامی بودم؛ ولی می‌دانستم ما چیزهای مختلفی می‌خواهیم. خودِ حامی دیشب باز به رفتن من اشاره کرده بود. اگر این درخواست فقط برای آرمان بود، ماه اولی که این‌جا بودم مطرح می‌شد یا وقتی برای مسافرت هلند آمده بودند و من حتی به آرمان پیشنهاد داده بودم که یک روز را می‌توانم با خانواده‌اش بگذرانم؛ ولی آن‌ها فقط تشکر کرده بودند.

- می‌دونین که من دو ماه و نیم دیگه برمی‌گردم.

- بله می‌دونم.

- این آشنایی اگه فقط دیدار دوستانه است من خوشحال هم میشم؛ ولی اگر...

نمی‌دانستم کلمه‌ها رو چگونه بچینم که توهین نباشد. اگر یک هلندی روبه‌رویم بود، بدون فیلتر حرفم را می‌زدم؛ ولی در مقابل پدر باصلابت چون خودش، واقعا لغات را نمی‌توانستم کنار هم بچینم.

- می‌ترسی آشنایی خانواده‌ها برات محدودیت یا فشار به وجود بیاره؟

حامی حتی هوش زیادی زیادش را هم از پدرش به ارث برده بود.

- بله.

- من رو نگاه کن دخترم!

سرم را بالا آوردم.

- من روی اسم حامی قسم می‌خورم. وقتی کسی یا چیزی رو انتخاب می‌کنه شک ندارم روش. از وقتی دیدمت تا الآن شگفت زده‌ام کردی، خیلی بیشتر از انتظارم. نه چاپلوسی خانواده دوست پسرت رو کردی، نه تظاهر. خودتی و اِن‌قدر با صداقت حرف می‌زنی. می‌دونی چی می‌خوای و این خیلی ارزشمنده؛ آرامشت قابل ستایشه. می‌دونم حامی چه‌قدر دوستت داره و آرمان هم که سال‌هاست تو از دهنش نمی‌افتی. ما فقط دوست دارم از نزدیک ببینم کسانی رو که همچین دختری تربیت کردن.

جای بحث نبود. با زور طرح یک لبخند را زدم.

- من با مامان و بابا صحبت می‌کنم و با حامی هماهنگ می‌کنم.

- ممنونم دخترم!

آقا صالح آمد و گوشت‌ها را آورد و با سفارشات جدید پدر حامی دوباره بیرون رفت. کمی دیگر راه رفتیم و حرف زدیم. کاریزمای خاصی داشت که آدم را جذب می‌کرد. ترکیب صلابت و مهربانی‌اش دوست داشتنی‌اش کرده بود. گویی حامی را در سی سال آینده می‌دیدم و حقیقتاً لم برای حامی شصت ساله‌ی جذابم ضعف رفت. اویی که هیچ‌وقت در شصت سالگی‌اش برای من نخواهد بود. نزدیک ساختمان، روی تراس، تکیه داده به نرده‌ها، سیگار به دست دیدم که ما را نگاه می‌کرد و برای لحظه‌ای غم عجیب چند ماه دیگری که پیشم نخواهد بود جوری سنگینی کرد که قلبم به درد آمد. دلم می‌خواست تمام لحظه‌هایمان در چند وقت باقی‌مانده کنار هم می‌گذشت. نزدیک که شدیم، سیگار را در زیرسیگاری روی میز خاموش کرد و به‌سمت ما آمد. هر وقت عمیق به چشمانم خیره می‌شد، ته دلم چیزی تکان می‌خورد. این بار ولی قلبم

سوراخ شد از سیاهی‌هایی که می‌دانستم دیر یا زود برای من نخواهند بود.

- خوبی عشق من؟

سرم را تکان دادم و او دستانش را برایم باز کرد و مرا در آغوش کشید. آن لحظه فقط می‌خواستم زمان می‌ایستاد و دنیا برای من تمام می‌شد.

- ما میریم بالا و زود میایم.

دستم را کشید و مرا با خودش به همان اتاقک دوست داشتنی روی پشت بام برد.

- قربون اون چشم‌های قرمزت بشم؟

چشم‌هایم پر از اشک شدند.

- چی‌شده عزیزدلم؟

- هیچی.

- هیچی که نشد حرف، بگو عروسک من!

www.98ia3.ir

- دلم واست تنگ شد.

.. پشت لایه‌ای از اشک، چشم‌هایش را دیدم که می‌خندید. برخلاف من که اِن‌قدر پر آب بودند که تار می‌دیدند.

- لوس کی بودی شما؟

- تو.

- اولاً تو نه و شما. دوماً قربون لوس خودم برم. سوماً حالا بگو چی‌شده اِن‌قدر ناراحتی؟ چهارماً بگو تا قبل از این‌که صدام بلند شه باز.

شوخی می‌کرد و لحنش نوازش‌گرانه بود؛ ولی من می‌دانستم اگر تا چند سوال دیگرش حرفی نزنم، واقعا صدایش بلند می‌شود. قصد نداشتم راجع‌به احساساتم حرف بزنم. به اندازه‌ی کافی، روحیه‌ی شکننده‌ام را به اویی که قابلیت شکستن و ساختن طبق نظر خودش را داشت، نشان داده بودم. سرم را نزدیک گوشش بردم و با صدایی که بارها قبلا به من گفته بود که جذاباست و فقط با خودش باید این‌گونه حرف بزنم، گفتم:

- پدرت برای من تو بودی سی سال دیگه. تصورت کردم، همین‌جوری جذاب و باابهت که با دوست دخترِ پسرت حرف می‌زنی. دلم ضعف رفت برات؛ زیادی احساساتی شدم!

نفس‌هایش سنگین شده بود.

- قربون تپش‌های قلبت برم؟

زمزمه‌وار: گفت

- قربون سر تا پات برم؟

صدایش، دست‌هایش، نفس‌هایش، قربان صدقه رفتن‌هایش زندگی می‌داد. هر شب باید جوری مرا می‌کشت.

- تو فقط برای منی برگ گل ظریف من!

نفس‌هایش که بوی قهوه با سیگارش را می‌داد حس زندگی می‌داد.. نفس‌های من هم سنگین شده بود و دلم می‌خواستش. دل بی‌حیایی که فرمانده شده بود و هر جوری که می‌خواست، می‌تاخت.

- حامی؟

- جون، جون دل حامی، جانم عروسکم؟

- دوست دارم!

***

آرمان محکم در آغوشم کشیده بود. هنوز هم از حامی شاکی بود و قصد کوتاه آمدن هم نداشت. حامی چند بار تلاش کرده بود مرا از آغوشش در بیاورد که هر بار با بدخلقی‌های آرمان به طرز عجیبی فقط عقب کشیده بود. نه عصبانی شد و نه روی مود بی‌توجه‌اش رفته بود، فقط پشت سر هم سیگار می‌کشید و با نگاهی که نمی‌توان چیزی از آن خواند، نگاهم می‌کرد. من و آرمان از خاطرات سفر به تایلند می‌گفتیم و بلند بلند قهقهه می‌زدیم. از شبی که تا صبح، خیابان‌ها را متر کردیم و صبح سوار بر وانت به هتل برگشته بودیم. از غذاهای خیابانی و آرمانِ وسواسی. از صبحانه‌های هتل و این‌که آرمان مرا از تخت، پشت میز صبحانه می‌نشاند. از فیل‌سواری و نیش حشره‌ای که روزها بر ران پای من مانده بود. پدر که مشغول درست کردن کباب‌ها شد، از برنامه‌ی تولد آرمان برای جمعه حرف زدند و مهمان‌هایی که دعوت شده‌اند، از شام تولد و کیکی که سفارش داده‌اند، از کترینگی که همه کارها را به عهده گرفته و

از خوشحالی حضور من در تولد. برعکس شب قبلش، آن شب، فوق‌العاده بود.

حامی به زور کباب وارد حلقم می‌کرد و آرمان جگری که از آن متنفر بودم. هر بار هم به قیافه مچاله شده‌ام می‌خندید و حامی چپ- چپ نگاهش می‌کرد. من و آرمان هوش از سرمان پریده بود و بقیه نفری یک لیوان،موهیتوییخورده بودند که آرمان درست کرده بود. آن‌قدر به آرمان اصرار کردم که آقا صالح را فرستاد تا گیتارش را از پشت ماشینش بیاورد. آرمان می‌زد و من می‌خواندم و حامی جدی سیگار به دست خیره‌مان بود. آن شب برای همیشه در ذهنم ثبت شد.

***

پوریا تکست داده بود و از بی‌معرفتی من شکایت کرده بود. چند وقت بود که گه‌گاه تکست می‌داد و ابراز دلتنگی می‌کرد، می‌دانستم با آوا خوب نیستند؛ ولی حامی طوری شده بود تمام زندگی‌ام که باید در گوشه و کنار می‌گشتم تا زمانی برای دوست‌هایم و کارهای مورد علاقه‌ام پیدا کنم. آن روز صبح، حامی شرکت بود و بسیار شلوغ و من بالأخره

قبل از شروع کردن کار روی ترم در جواب تکست آخرِ دیروزِ پوریا، زنگ زدم.

- نیلین یک روز جواب ندادی که سر صبح زنگ بزنی.

- چرا کار نمی‌کنی پس؟ مگه شنبه نیست امروز؟

- یه دهه هلند زندگی کردی نمی‌دونی شنبه‌ها تعطیله؟

- چرا می‌دونم ربطش رو به شخص شما نمی‌دونم.

- من تصمیم گرفتم از پنج‌شنبه تا یکشنبه تعطیل باشم تا هیچ کشوری ناراحت نشه!

کمی مکث کرد و لحن شوخش پشت غمی که داشت ناپدید شد.

- اگر اِن‌قدر بی‌معرفت نبودی از حالم خبر داشتی.

- هی نگو بی‌معرفت، خودت که از همه چیز من خبر داری.

- ...

- چرا حرف نمی‌زنی؟ خوبی؟ آوا خوبه؟

- بهم زدیم دور روز پیش.

- چی؟ چرا به من هیچی نگفتی؟

- دیروز زنگ زدم برنداشتی، تکستم رو هم جواب ندادی، طلبکار هم هستی؟

از دست حامی. چه می‌گفتم به او که حامیِ زیاده‌خواهم غدغن کرده است وقتی پیشش هستم جواب دوستانم را بدهم.

- کار نمی‌کنی جدی امروز؟

- نه حالم خوب نیست.

به این فکر کردم که اگر به او بگویم دیدنش می‌آیم؛ ولی حامی نگذارد، چه‌قدر بد می‌شود که سؤال او تکلیفم را مشخص کرد:

- میای این‌جا؟ یا بازم دوست پسرت مهم‌تر از دوست‌هات هست؟

- میام پوریا!

به حامی زنگ زدم که برنداشت. شماره‌ی منشی‌اش را گرفتم که داده بود برای وقت‌هایی که جواب نمی‌دهد؛ که خودسر از خانه بیرون نروم. چند ثانیه‌ای گذشت تا بالأخره توانستم صدایش را بشنوم.

- جونم خانوم کوچولوی من؟

- سلام عزیزم.

- سلام قشنگم، چه عجب شما سلام کردی؟

- من همیشه مؤدب هستم!

بلند- بلند خندید. خنده‌اش که تمام شد، آرام در گوشی، کشدار زمزمه کرد:

- جونم، بر منکرش لعنت عروسک من!

ضربان قلبم بالا رفت و تنم از گرمای شیرینی که در سلول‌هایش پیچید، بی‌حس شد.

- چرا گوشی‌ات رو جواب ندادی؟

- وسط یک جلسه‌ی تحلیل بودم، گوشی‌ام توی اتاقم بود؛ ببخشید عزیزم.

فقط وقتی جوابم را نمی‌داد معذرت خواهی می‌کرد.

- حامی می‌شه من برم خونه پوریا؟

- چه خبره؟

- با پوریا حرف زدم صبح حالش خوب نیست، با آوا بهم زدن انگار.

- شما چه کاره‌ای این وسط؟

- دوستشم. نباید کنارش باشم وقتی حالش خوب نیست؟

نفس بلندی کشید و کمی مکث کرد:

- خونه‌اش نمیری. میری بیرون باهاش، زود هم برمی‌گردی. میگم آقای کمالی بیاد دنبالت.

- می‌خوام با ماشینی که برام خریدی برم، بگذار مجید هم به زندگی‌اش برسه.

- باز گفت مجید!

- من سختمه آقا و خانم بگذارم قبل اسم‌ها. خواهش می‌کنم، قول میدم نگذارم دعوامون بشه.

- من باید برم توی جلسه‌ای که کل حواسم باید اون‌جا باشه، نگرانت میشم خانم کوچولوی قشنگم؛ میگم بیاد دنبالت!

صدایش کردند. از من معذرت‌خواهی کرد و به فرد صدا کرده‌اش گفت تا دقیقه‌ای دیگر می‌آید.

- نیلین، درست لباس می‌پوشی. گوشی‌ات بی‌جواب نمی‌مونه. میری و هر وقت هم کارت تموم شد میای شرکت پیش من برای ناهار.

- چشم، چشم، چشم!

- مواظب خودت باش جوجه من.

مجید، راننده حامی دنبالم آمد. با پوریا سفره‌خانه همیشگی‌مان که مدت‌ها بود نرفته بودم، دقیقاً از وقتی که حامی تمام زندگی‌ام شد، قرار گذاشته بودم. به هم ریخته و کمی نامرتب بود. پوریا از دعواهای اخیرشان با آوا گفت، از همه چیز بی‌خبر بودم آن‌قدر که در خودم و حامی غرق شده بودم. از هم‌دانشگاهی‌ای که به پوریا مرتب تکست می‌داده است و آوا را حساس کرده بود. برایش قسم خورده بود که هیچی بین او و همکلاسیِ از قضا زیادی زیبایش نبوده؛ ولی آوا که دختر را در ماشین پوریا هنگام خروج از دانشگاه دیده بوده است، باور نمی‌کند. بعد از آن هم دعوایی می‌کنند و تمام حرمت‌ها را می‌ریزند و آوایی که یک روز گوشی‌اش خاموش بوده است و پوریا را دیوانه کرده بود. بعد از یک روز هم، پوریا دیگر جوابش را نداده بود تا دو روز پیش که آوا به خانه پوریا می‌رود و پوریا با عصبانیت بیرونش کرده، همه چیز تمام

می‌شود. پوریا کلافه بود و به شدت دلتنگ و من می‌دانستم این دو آدم لطیفی که بوی شیرین توت‌فرنگی می‌دهند چه‌قدر عاشق همدیگر هستند.

- زنگ بزنم بهش ببینم میاد این‌جا الآن؟

- به خدا نیلین نمی‌دونم چی درسته. دوستش دارم؛ ولی اِن‌قدر رومون به هم باز شده نمی‌دونم اصلاً شدنی هست که با هم بمونیم یا نه!

کلی با هم تحلیل کردیم، مثل همان‌ها که یک شب از یازده تا چهار صبح در میلان با هم راجع‌به دختری که چشمش را گرفته بود، بحث کردیم. این بار ولی به یک ساعت نرسید که رخصت داد و من شماره‌ی آوا را گرفتم. آوایی که صدایش پر از بغض بود و نمی‌دانم چرا هیچ تماسی با من نگرفته بود.

- نیلین؟!

- آوا کجایی؟

- خونه‌ام. با پوریا حرف زدی؟ دیدی چی به سرمون اومد؟ دارم می‌میرم نیلین!

زیر گریه زد و پوریا به وضوح کلافه‌تر شد.

- پوریا پیش منه. میای پیش ما حرف بزنیم؟

- پوریا می‌خواد من بیام؟

- آره!

گریه کرد و گفت که خودش را زود می‌رساند.

حامی تکست داده بود که دلداری‌ات تمام نشد؟! و می‌دانستم که اگر زودتر نروم این مرد جذاب حسود که باید تمام حواسش را به جلسه می‌داد، شب و روزم را یکی می‌کند. هر روز حساس‌تر می‌شد و من می‌دیدم که در آینده‌ای نه چندان دور، حتی نمی‌گذارد با دوستانم برای دقایقی تنها باشم. تکست دادم که آوا در راه است و به محض آمدن، من هم خدمت شما می‌رسم و فقط یک (زود) در جواب گرفتم. آوا که از در وارد شد و ما را دید، به سمت پوریا پرواز کرد. وقتی در بغلش جای گرفت، گریه کرد و پوریا هم پا به پای او اشک ریخت.

- امیدوارم مثل دو تا انسان بالغ با هم حرف بزنین و نتیجه‌ی درست بگیرین. من هم میرم.

- کجا میری؟

- به میزان کافی دخالت کردم و به دوست پسر نابالغت، بلوغ تزریق کردم.

- بمون!

- حرف بزنین خودتون پوریا؛ به من هم خبر بدین.

پوریا بغلم کرد و تشکر. از آوا هم خداحافظی کردم و رفتم. از مجید خواستم که شیرینی‌فروشی کوک پیاده‌ام کند تا شیرینی بخرم. گفت که آقا دستور داده‌اند یک لحظه هم تنها نگذارمتان. ده دقیقه‌ای دنبال جای پارک گشت تا همراه من بیاید تا آقای استبدادگرش عصبانی نشود. نمی‌دانستم حامی چه مدل شیرینی‌ای دوست دارد، برای همین چند مدل مختلف برایش برداشتم به همراه آن گردهای شکلاتی پرخامه‌ی خوشمزه‌ای که خودم و آرمان خیلی دوست داشتیم. مجید تا پشت در اتاق حامی آمد. در را که باز کردم و خودم را در بغل حامی انداختم، مجید با اجازه‌ای گفت، شیرینی را روی میز گذاشت و با گفتن با اجازه دیگری خارج شد.

- من به شما نگفتم لباس درست بپوش؟

- چی‌اش بده آخه؟

- بلوز شلوار سر تا پا بنفش، رژ و سایه بنفش با این موهای درست کرده؟

و باید از مجید می‌خواستم حرف از دعوایی که در شیرینی فروشی و پشت چراغ قرمز با آن پسرهایی که قصد شماره دادن به من داشتند رابه حامی نگوید.

- نمی‌دونستم چه شیرینی‌ای دوست داری. میشه بین این‌هایی که آوردم انتخاب کنی.

- آره دلبرکم، معلومه که میشه.

جعبه را باز کردم که در زدند و با بفرمائید حامی، آرمان داخل شد. آرمانی که با دیدن من ایستاد و اخم‌هایش در هم گره خوردند.

- این‌جا چی‌کار می‌کنی نیلین؟

- اومدم ببینمتون.

- من رو می‌خواستی ببینی یک تکست می‌دادی!

و چه حساس بودند این آقایان دوست داشتنیِ راد که عجیب مرا اذیت می‌کردند. بدون منتظر شدن برای جواب من، به حامی رو کرد:

- بعداً میام جناب مدیر.

رفتم دنبالش و بازویش را گرفتم.

- اذیتم نکن آرمان توروخدا، می‌خواستم بیام پیشت. سه دقیقه است رسیدم؛ ببین شیرینی مورد علاقه‌مون رو هم خریدم. مگه میشه نخوام تو رو ببینم.

- چرا تکست ندادی؟

- پیش پوریا بودم، می‌دونستم هم شرکتی دیگه.

- پیش پوریا چه خبره؟

بعد از سال‌ها استقلال و خود تصمیم‌گیری، الآن در نقطه‌ای ایستاده بودم که به جفتشان باید حساب پس می‌دادم.

- نباید دیروز بهم می‌گفتی با آوا دعوا کردن؟ رفتم آشتی کنون.

- مگه دعوا کرده بودن؟ پسره‌ی احمق میگم غیب شده بود، نگو شکست عشقی خورده بوده پس. حالا با پوریا دوتایی میرین بیرون بی‌خبر از من.

این‌بار صدای حامی بلند شد. خودش حسود بود و ایرادی نداشت، برای بقیه حسود بودن بچه بازی‌ای بیشتر نیست.

- بس کن آرمان این بچه بازی‌هات رو.

- بی‌خبر از تو با بابک می‌رفت بیرون بعد هم می‌اومد شرکت توی اتاق من باز هم بی‌خبر از تو، باز هم می‌گفتی بچه بازی؟

- اِن‌قدر مقایسه الکی نکن!

- نه، جان من چی کار می‌کردی؟

- سر از تن تو و نیلین و بابک با هم جدا می‌کردم. بیا شیرینی‌ات رو بخور و کارت رو بگو!

بازوی آرمان را رها کردم و روی مبل نشستم. حامی به میزش تکیه داده بود دست به سینه و آرمان روبه‌روی من نشست.

- سالن مد می‌رفتی این‌جوری لباس پوشیدی؟!

این دو برادر تا مرا کچل نمی‌کردند، ول کن نبودند؛ نگاهش کردم.

- چه‌جوری لباس پوشیدم؟

- این چه رنگ جیغی هست؟! حامی؟ واست مهم نیست اِن‌قدر دوست دخترت توی چشم باشه؟

اِن‌قدر حرصش گرفته بود که حالا می‌خواست با بالا بردن حساسیت حامی تلافی کند. من هم بازی خودش را شروع کردم، فقط امیدوار بودم حامی هم با من ادامه دهد.

- حامی عشق من، مشکلی داری با لباس من؟ الآن نگفتی چه‌قدر قشنگم؟

خنده‌ام گرفته بود و لب‌های حامی هم کش آمدند.

- چرا عزیزدلم.

رو به آرمان کردم که نگاهش با ابروهای بالا رفته بین ما می‌چرخید.

- واقعاً بچه‌ی لوسی هستی، خجالت هم نمی‌کشی که حامی رو علیه من بکنی؟

- من به شخصه هیچ‌وقت اجازه نمیدم دوست دخترم با این تیپ و قیافه بگرده. خداروشکر که یک‌بار هم شال سرت ندیدیم ما...

نگذاشتم حرفش تمام شود. طی یک حرکت فوق سریع، یکی از شیرینی‌هایی را که روی میز بود برداشتم و به صورتش مالیدم. صدایش بلند شد و من کنار حامی سنگر گرفتم؛ دستش دورم حلقه شد.

- نیلین یعنی واقعاً یک کتک درست و حسابی لازم داری.

- تو لازم داری.

صورتش را پاک کرد و نشست. بدون جواب و هیچ نگاهی به من، خیلی جدی شروع به توضیح دادن مشکلش برای حامی کرد. از اعتماد به نفسش خوشم آمد. احساس کردم به کاری که می‌کند علاقه‌مند شده است. این روزها هم کمتر از حامی و زورگویی خانواده گلایه می‌کرد.

- نیلین حواسم رو پرت می‌کنی، چرا این‌جوری زل زدی به من؟

- قشنگی، سیر نمیشم ازت!

از دست حامی بیرون آمدم و کنار پنجره ایستادم، سیگاری روشن کردم و به شهر دوست داشتنیِ همیشه شلوغِ تهران خیره شدم. ماشینی زده بود پشت دیگری و ترافیکِ خیابان تا دوردست‌ها رفته بود. دو مردِ بی‌خیال، بدون کنار بردن ماشین‌هایشان، گویا به انتظار پلیس ایستاده

بودند. یاد لیزبت افتادم و تکستی برایش فرستادم و حالش را پرسیدم. شب قبل، اریک از تصادفی که داشتند تعریف کرده بود. خودش حالش خوب بود؛ ولی لیزبت که سرش به پنجره خورده بود، سی‌تی‌اسکن داده بود. گفتم که شاید طی یکی دو هفته آینده، برای چند روز بیایم و لطفاً تا آن موقع سالم بمانند.

ترم به جایی رسیده بود که نیاز به هم‌فکری بیشتری با استادم بود، جلسه‌هایمان بیشتر شده بود و از من درخواست کرده بود حضوری بروم. حداقل برای یک هفته باید به هلند می‌رفتم. دلم دوری از اویی را که آن‌قدر با استایل به میز بزرگِ وسطِ اتاقش، دست به جیب تکیه داده بود را نمی‌خواست؛ ولی چاره‌ای نداشتم.

هنوز هم با خودش صحبت نکرده بودم. ته دلم آرزو می‌کردم که بدون این‌که از او درخواست کنم، با من بیاید.

- به چی اِن‌قدر با دقت نگاه می‌کنی عروسکم؟

ته سیگار را خاموش کردم و در بغلش چرخید.

- آرمان کجا رفت؟

- غذا سفارش بده، اِن‌قدر غرق فکر بودی که متوجه نشدی صدات کرد.

- بگو بهم به چی فکر می‌کردی.

- استادم می‌خواد که برای ریویو آخر ترم و کار عملی‌ام یکی دو هفته برم هلند تا...

- کی باید بری؟

- گفت زودتر، داشتم فکر می‌کردم هفته دیگه.

دستانش از دورم باز شدند و از من فاصله گرفت. موهایش را با یک دست چنگ زد و کمی قدم زد. آن لحظه من زیادی خوشحال شدم. خوشحال از این‌که از رفتنم کلافه شده است. خوشحال این‌که دوری از من برای حامی سخت است. خوشحال از این‌که او که نمی‌گذارد تنها جایی بروم، مطمئناً با من می‌آید. ایستاد و نگاهم کرد.

- با مامانت میری و برمی‌گردی. سر یک هفته هم تمومش می‌کنی.

گویی آب سردی رویم ریخته بودند که تمام وجودم به یک‌باره یخ زد. سرم را تکان دادم و به زمین خیره شدم تا حالِ نابودم را از چشمانم نخواند. آرمان و بابک آمدند و آبدارچی غذا را آورد. بیشتر طول ناهار،

من و حامی ساکت بودیم و آرمان و بابک حرف می‌زدند. چیزی ته گلویم را بسته بود و حرف زدن و غذا خوردن را سخت کرده بود. مامان که زنگ زد گویا دنیا را به من داده بودند. قرار بود برای شب خانه خاله برویم و می‌خواست اگر من زود بیایم صبح کند تا با هم خرید برویم و من فقط دلم می‌خواست از آن‌جا دور شوم تا هق- هق گریه‌ام را کسی نشنود.

- حامی میشه بگی مجید بیاد من برم؟

- آقای کمالی نیلین؛ کجا می‌خوای بری؟

بی‌حوصله و خشک شده بود.

- با مامان برم خرید برای شب که گفته بودم خونه خاله‌ام دعوت هستیم.

- هر جا می‌خواین برین با آقای کمالی میرین، خب؟

چشمِ بغض‌داری گفتم و او از منشی خواست که مجید را صدا بزند. مرا دم در اتاقش به مجید سپرد و با بوسه‌ی آرامی روی موهایم از او جدا شدم.

***

مادر حامی با مامان تماس گرفته بود و برای چهارشنبه دعوتمان کرده بود. مامان دنبال کادوی مناسب برای خانواده حامی و برای خاله‌ام چند ساعتی گشت تا در آخر یک مجسمه‌ی زیبای طلا کاری شده برای خانواده حامی و یک تابلوی شعر زیبا برای خاله خرید. با حامی هیچ تماسی نداشتم از که وقتی با بوسیدن موهایم، بیرون اتاقش مرا دست مجید سپرده بود. تمام مدت خرید هم مجید کنار من راه آمده بود و برای لحظه‌ای مرا تنها نگذاشته بود. به خانه که رسیدیم ساعت شش بود. به آن بی‌معرفت تکست دادم که من خانه‌ام؛ حتی نمی‌دانستم که چرا او را بی‌معرفت می‌دانم. آن‌قدر انتظارم از او بالا رفته بود که پیشنهاد ندادن همراهی من در این سفر، آن‌قدر برایم گران تمام شده بود! منی که می‌دانستم توقع بی‌جا سم است؛ خواسته باید بلند بیان شود.

دست خودم نبود اما عادت کرده بودم که بدون خودش مرا جایی نفرستد. حتی دلم می‌خواست از رفتنم یک غر کوچک بزند؛ نه آن‌قدر ساده قبول بکند. بدون منتظر شدن برای جواب، به حمام رفتم. همیشه غم از دست دادن حامی را داشتن، تمام انرژی‌ام را می‌گرفت. غم مهم

نبودنم برایش؛ غم این‌که او مانند من نگران دو ماه آینده نیست. دلم برای زندگی بدون غم تنگ شده بود. می‌خواستم حامی را بدون ترس و غم از دست دادنش داشته باشم. از دوش برگشتم؛ او فقط تکستم را بدون هیچ جوابی دیده بود. قلبم ریتم نامنظمش را از سر گرفت و حال بدم بدتر شد. می‌دانستم او هم از درخواست رفتن غیرمنتظره من به وقت ناهار، طلبکار است. اشک‌هایم می‌ریخت و باز قرار بود من شبی با خانواده باشم. به اندازه‌ی کافی رقت‌انگیز شده بودم، به خودم قول دادم که امشب را برای آن‌ها حداقل خراب نکنم. باید کاری می‌کردم تا تپش قلبم آرام‌تر شود. قلموی بزرگم را برداشتم و شروع به نقاشی کشیدن کردم. تمام ناامیدی‌ها و حس‌های بدم را روی بوم ریختم و در رنگ غرق شدم. وقتی مامان صدایم کرد که آماده شوم، حالم بهتر بود. لباس پوشیدم، طبق سلیقه‌ی حامی‌ای که باز روی مود بی‌توجه‌ای رفته بود. تکست دادم که دارم می‌روم و باز تکستی که فقط دیده شد، بدون جوابی از او و تپش‌های قلبی که باز بلند شدند. آن‌قدر محکم گوشی را در دستم فشار دادم که حس کردم انگشتانم از درد فریاد زدند. چند بار دستم روی شماره‌اش رفت و در آخر گوشی را در جیب پشت شلوار جینم گذاشتم.

***

مامانی و بابایی از این‌که حالم خوب بود، خوشحال بودند و من تنها تلاشم پنهان کردن اشک‌هایم. پشت لبخندی محو بود. با طاها و مهبد رقصیدیم و هنوز از او خبری نبود. خاله زرشک‌پلو درست کرده بود؛ زرشک‌پلویی که به زحمت از گلویم پایین دادم. شام تمام شد و هنوز از او خبری نبود. تمام مدت گوشی را چسبانده بودم به خودم و تمام دستم عرق کرده بود.دخاله که صدایم کرد، گوشی را روی مبل رها کردم و به آشپزخانه رفتم. کیک پخته بود و از من خواست تزئینش کنم. سرگرم رنگ‌های خوراکی و مخلوط کردنشان شدم. خامه را هم زدم و با شکلات‌های ریزِ رنگی- رنگی کیک را آماده کردم. مهبد ناخنک زد و باقی‌مانده‌ی خامه را روی موهایش خالی کردم. فریادش بلند شد و شروع به فحش دادن کرد، خاله هم شروع به داد و بیداد سر مهبد. در عرض یک دقیقه چنان جنجالی شد که آن سرش ناپیدا .باعث شد تمام دردهایم فراموشم شود و بلند بخندم. کیک را به پذیرایی بردم و برای برداشتن گوشی دست در جیب شلوار جینم کردم. گوشی‌ای که نبود و منِ مثلِ معتادها شروع به دنبالش گشتن کردم. روی مبل با یک تکست پیدایش کردم. چشم‌هایم را بستم و آرزو کردم از او باشد....

- کی میری خونه‌ی شما؟

تمام آسمانم ستاره باران شد. تمام قلبم آرام گرفت و من دیگر هیچ چیز جز صدایش نمی‌دانستم. صدای اویی که رفتنم برایش خیلی مهم نبود و من هنوز می‌پرستیدمش.

- بله.

لحن سردش باعث شد تمامِ آسمانِ ستاره باران شده‌ام، سیاه شود. توده‌ی بزرگی در گلویم حس کردم و از تماس گرفتن پشیمان شدم. من به راستی اسیرش شده بودم.

- سلام!

- سلام خانم.

- کجایی؟

- خونه‌ی مامان این‌ها.

جدی و بی‌حوصله بود. دست‌هایم سرد شدند. من با اعتماد به نفسِ پایین جلوی حامی، حتی جرأت نداشتم بپرسم چرا لایق این رفتار خشکش هستم. لایق بله‌ای که از صد تا (هان) بدتر بود.

- کی میری خونه؟

- با بابا راجع به هتل حرف می‌زدیم، تموم شه میرم.

جان کندم تا بغضم را فرو ببرم و خواسته‌ام را بگویم. می‌دانستم از این یکی هم مانند زنگ زدنم پشیمان می‌شوم؛ ولی دلم برای دلم می‌سوخت.

- بیام شب پیشت؟

- دلت می‌خواد بیای؟

- آره!

- می‌مونم همین جا. هر وقت راه افتادی منم راه می‌افتم میام دم خونتون دنبالت. خوبه؟

- آره عزیزم.

***

تمام راه را سکوت کرده بود. نه مرابغل کرده بود و نه توجه‌ای به قلب بیچاره‌ام داشت. چند بار سؤال پرسیدم و کوتاه‌ترین جواب ممکن را داده بود. به خانه که رسیدیم، من گوشه‌ی مبل نشستم و او دوش گرفت و

برگشت. لیوان آبی از آشپزخانه آورده بود و روبه‌روی تلویزیون به تماشای کشتی کج نشست.

- حامی؟

- بله!

- از من ناراحتی؟

- نه!

- عصبانی‌ای؟

- نه!

- اگه حوصله‌ام رو نداری چرا قبول کردی بیام؟

نیم‌نگاه سردی به صورتم انداخت و دوباره میخ تلویزیون شد؛ داشتم دق می‌کردم. صدایم بالا رفت و کمی لرزید:

- حامی؟

- بله.

- من برم خونه‌مون؟

- هر جور دلت می‌خواد خانم.

می‌گفت خانم و من دلم می‌خواست با سر به دیوار بکوبم. بلند شدم و نزدیکش جلوی تلویزیون ایستادم. سرش را بالا آورد و سرد نگاهم کرد.

- از وقتی گفتم باید یک هفته برم هلند داری این‌جوری می‌کنی. خب بگو مشکلت چیه؛ چرا اِن‌قدر اذیتم می‌کنی؟

- من از این‌که یکهو از یک آدم خوشحال، تبدیل به یک آدم ناراحت میشی، بدون این‌که برام باز کنی چی تو سرت می‌گذره، متنفرم نیلین! امروز خبر دادی می‌خوای بری. بعد هم خودت ناراحت شدی و سر ناهار یکهو گفتی می‌خوای بری خرید با مامانت. گفتم بهت، بخوای بری من آدمی نیستم که جلوت رو بگیرم.

- می‌دونم آدمش نیستی.

با بغض گفتم و تمام تلاشم را کردم که اشک‌هایم سرازیر نشوند. مکث کرد و دستی به صورتش کشید.

- در ضمن، اگر می‌دونی از اون موقع یک جوری شدم چرا هیچ کاری نکردی؟ مهم نبود برات یا این‌قدر درگیر خاله و مهمونی بودی یا وقت نبود؟

خدای من! چه‌طور در مورد من این‌گونه فکر کرده بود؟ موج گرما را از عصبانیت در صورتم حس می‌کردم.

- من تمام امروز، ثانیه به ثانیه منتظرت بودم؛ چند بار تکست دادم جواب ندادی.

روبه‌رویم ایستاد. چشمان او هم قرمز بود.

- رسیدن و رفتنت رو خبر دادی. اون هم بعد از این‌که بدون هیچ پیش زمینه‌ای گفتی می‌خوای بری!

- برای ترم هست حامی. من هم دلم نمی‌خواد برم؛ چی‌کار کنم؟

- مگه من گفتم نرو هلند؟ الآن حرف این هست نیلین؟

تیپسی بودم و نمی‌توانستم روی حرف‌هایش تمرکز کنم. از این شاخه به آن شاخه می‌پریدم و گه‌گاه سری به صحرای کربلا می‌زدم.

- لج می‌کنی چرا؟!

- لج یعنی چی؟ شما به من بگو لج یعنی چی تا من بفهمم من کی باهات لج کردم؟ ازت پرسیدم وقتی فهمیدی که از رفتنت یک‌جوری شدم چرا کاری نکردی؟

- چی‌کار می‌کردم؟

- همین کاری که الآن داری می‌کنی. نیلین بچه نیستی، بیست و سه سالته. توی یک رابطه دو نفر نقش دارن. یادت باشه، فقط تو نیستی که اعتماد و امنیت می‌خوای، من هم می‌خوام! من نمی‌تونم با مشت و لگد نگه‌ات دارم. اگر بخوای بری، جلوی راهت رو نمی‌گیرم، خودت هم می‌دونی!

- مگه من گفتم می‌خوام برم؟ من گفتم برای ترم باید برم استادم رو ببینم. کی حرف رفتن زدم؟ من از ظهر که اومدم خونه حالم بده؛ همه‌اش منتظرت بودم.

- منتظر بودن کافی نیست. چرا یک زنگ نزدی؟ چرا بعد دادن خبر، ناراحت شدی؟

زنگ نزدم چون من از این‌که مرا نخواهد به حد مرگ می‌ترسیدم. چون نمی‌خواستم انتظار زیادم از او را توضیح دهم، انتظار بی‌جایم را! چون

می‌ترسیدم از این‌که یک روز زنگ بزنم و دیگر جوابم را ندهد؛ چون هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که شاید او هم منتظر من است.

- از این به بعد می‌زنم حامی. قول میدم حامی، ببخشید.

- چرا بعد از دادن خبر، ناراحت شدی؟

سرم را بالا آوردم و با التماس در چشمانش زل زدم.

- از این یکی بگذر لطفاً؛ خواهش می‌کنم!

کلافه بود و چشم‌هایش تلاش می‌کرد عمق چشمانم را بخواند. یک دقیقه‌ای گذشت که دستش را باز کرد و من بالاخره حسش کردم. این آغوشی که بوی زندگی می‌داد.

- دیگه هیچ وقت به من بی‌توجه‌ای نکن؛ فقط وقتی خواستی من بمیرم!

کنترل اشک‌هایم دیگر دست من نبود.

با ملایمت پرسید:

- خودت امروز چی‌کار کردی با من نیلین؟

من امروز فقط انتظارش را کشیده بودم. هزار بار هم زنده و مرده شده بودم. آن‌قدر گوشی را در دستانم فشار داده بودم که انگشتانم درد می‌کرد؛ ولی فقط لب زدم:

- من امروز غلط کردم؛ ببخشید!

روی سرم را بوسید.

- بریم تراس سیگار بکشیم؟

با اکراه از اویی که بویش دیوانه‌ام کرده بود جدا شدم. او به سمت تراس رفت و من دو لیوان آب پرتقال آوردم.کنارش نشستم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم؛ سیگارش را بین لب‌هایم. گذاشت

- با من میای هلند؟

- چرا ظهر این رو نپرسیدی؟

- منتظر بودم خودت بگی.

- نیلین!

اخطار گونه که اسمم را صدا می‌کرد، جای هر شوخی و ناز کردن را می‌بست.

- فهمیدم درسم رو بداخلاق!

- من این یک ماه باید حتماً ایران باشم؛ وگرنه خودت که می‌دونی من دلم یک روز نبینتت چه‌قدر تنگ میشه.

- چرا؟

- خودت که وضعیت شرکت و هتل رو می‌دونی. الآن هم آزمایشگاه جدید بیمارستان بابا اضافه شده!

پیشانی‌اش را فشار داد و موهایم را بوسه زد.

- من دلم نمی‌خواد تنها بری؛ ولی چاره‌ای ندارم.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. یک هفته ندیدنش آن‌قدر دردناک بود، وای به حال جدا شدنمان.

- من فردا به بابا میگم برای من و مامان بلیط بگیره.

- من رو نگاه کن!

دوباره سرم را از تکیه‌گاه امنش بالا آوردم و نگاهش کردم.

- خرج شما با منه یعنی چی نیلین؟

- حامی قربونت برم من، بلیط مامانم رو که شما نباید بگیری. جدا- جدا هم که نمیشه!

- خودم بلیطتون رو می‌گیرم. با من بحث نکن اِن‌قدر نیلین. از ظهر سه تا قرص سر درد خوردم بدترش نکن.

- چرا سیگار می‌کشی پس؟

- آرومم می‌کنه.

سعی کردم سیگار را از دستش بگیرم؛ ولی زورم حتی به یک دستش که مچ دو دستم را اسیر کرده بود، نرسید.

- نکش دیگه، خواهش می‌کنم.

- خواهش نکن عروسک!

- می‌بینی تا وقتی خودت نخوای به حرف هیچکسی گوش نمی‌کنی. حالا من زنگ بزنم یا نزنم چه فرقی می‌کنی؟ وقتی خودت نخوای که جوابم رو نمیدی.

- هر چیزی رو با هرچی قاطی نکن جوجه.

- به من نگو جوجه!

- چی دوست داری بگم؟

- هر چی غیر از جوجه و خانم!

- همه دخترها تا حالا دوست داشتن وقتی خانم صداشون می‌کردم که...

و من دقیق نمی‌دانم از کی انقدر حسود شده بودم. حرارت بدنم به نقطه جوش رسید. طوری دستانم را از دستش آزاد کردم که چشمانش از تعجب باز شد و خنده‌ی روی صورتش محو گشت.

- همه دخترها غلط کردن با شما!

نیلینِ آرامی که هیچکس عصبانیتش را ندیده بود، داد زد و توهین کرد. این نیلین برای خود من هم زیادی عجیب و ناشناخته بود. مستقیم به سمت دستشویی رفتم و صورتم را شستم. تا زیر گوش‌هایم قرمز شده بود و قلبم محکم به سینه می‌کوبید. نفس‌های عمیق کشیدم تا هیجان و عصبانیتم کمی فروکش کرد. موهایم را پشت گوشم فرستادم و به آشپزخانه رفتم و دو لیوان آب خنک نوشیدم. دستی از پشت بغلم کرد

- همه‌ی دخترها غلط کردن با من، حرفم قشنگ نبود عزیزدلم.

- بریم بخوابیم؟ شاید امروز تموم شه!

- بریم قربونت برم.

او هم می‌دانست که منِ همیشه آرامی که آن‌قدر عصبانی شده را نباید وارد بحثی می‌کرد. روی تخت دراز کشیدیم و آن‌قدر با موهایم بازی کرد تا خوابم برد.

***

چهارشنبه صبح، مدل دسته گلی را که خودم طراحی کرده بودم برای مهبد فرستادم تا سفارش بدهد به دوستش که گل‌فروشی بزرگی در جردن داشت. عصر، حامی بعد از مدت‌ها با هزار اما و اگر قبول کرد که من با سپیده و ترانه بدون مجید برای قهوه بیرون بروم و گل را تحویل بگیرم. با سپیده و ترانه کافه رز نشستیم و قهوه خوردیم. من از استرس شب، ترانه از استرس خواستگاری و سپیده از حس خوب با رستاک بودن. ترانه و امیرعلی آن‌قدر با هم خوب کنار آمده بودند که ترانه قبول کرده بود تا ماه دیگر برای خواستگاری بیایند. سپیده هم با رستاک، یکی از دوست‌های حامی و امیرعلی شروع به دیت کردن کرده بود. دوستی که ترانه در یکی از مهمانی‌هایی که من نبودم با سپیده دیده بودنش. مهمانی‌هایی که حامی حتی مرا از وجودشان باخبر هم نمی‌کرد. بعد از

دورهمی امین و تجربه‌ی تلخش ترجیح داده بود تا بیشتر اوقات، وقتمان را به جای مهمانی رفتن، دو نفری کنار هم بگذرانیم. آن مهمانی اولین باری بود که من دوست‌های دیگر حامی به جز بابک و امیرعلی را می‌دیدم.

حامی برای سیگار با دوستانش رفت و من کنار چند نفری دور میز نشسته بودم. دو نفر از دوست‌هایش که بعد از ما رسیده بودند و نمی‌دانستند من دوست‌دختر حامی هستم، سمت من آمدند. آن شب، شری به پا شد که دیگر هیچ‌وقت حامی مرا هیچ مهمانی یا دورهمی‌ای نبرد. به گل فروشی که رسیدیم، من و سپیده پیاده شدیم و ترانه در ماشین نشست. سپیده با رستاکی حرف می‌زد که قرار بود آن‌جا به دنبالش بیاید. به سپیده اشاره کردم که من برای تحویل گل می‌روم و او سرش را تکان داد و لب زد که حرفش تمام شود، می‌آید. میعاد، دوست مهبد و طاها بود که من در بچگی یکی دو باری دیده بودمش. من او را یادم نمی‌آمد؛ ولی او خوب مرا در ذهنش به خاطر سپرده بود. سمتم آمد و گرم دست داد. خواست برای یک نوشیدنی بنشینم و من تشکر کردم. مهبد گفته بود که باستان‌شناسی خوانده است و شغل اصلی‌اش

تدریس در دانشگاه است، عصرها هم سری به گل‌فروشی بزرگ و متفاوتش می‌زند.

- از بچگی چهره شما انقدر خاص بود که محال بود کسی ببینه و فراموش کنه. همیشه فکر می‌کردم زیباتر از شما هم وجود داره و الآن که از در اومدین، فهمیدم زیبایی بچگی‌هاتون در مقابل الآن هیچ بوده.

از ته دلم به بیان شیرینش لبخند زدم.

- طرح گلی که مهبد خواسته بود واقعاً خاص بود، برای شما طراحی کرده بود؟

- من طراحی کردم و مهبد کمک کرد به شما رسوند.

با تحسین نگاهم کرد. خوش قیافه بود و تیپ مردانه کلاسیک ساده‌ای زده بود. نگاه‌هایش اذیت کننده که نبود هیچ، حس آرامش به من می‌داد. کارگرش گل را آورد. بسیار زیباتر از طرح من.

- جسارتاً من بعضی رنگ‌ها رو کمی تغییر دادم.

- اشکال نداره اصلاً. خیلی قشنگ شده، واقعاً مرسی!

لبخندی از ذوق من روی لبش پدیدار شد. هر کاری کردم حساب نکرد و گفت با مهبدی طرف است که از او سفارش گرفته است. کارگرش گل را به سمت ماشین ترانه برد و او دوشادوش من بیرون آمد. سپیده را کنار پسری که پشتش به ما بود و حدس زدم رستاک باشد، دیدم. دستش را به سمت ما بالا برد و رستاک چرخید؛ و سپیده‌ی بدشانس من!

رستاک با دیدن من ابروهایش بالا رفت و من اخم کردم. سپیده از بازوی رستاک آویزان شد و مرا معرفی کرد. رستاک هم با پوزخندی که آن شب کفر حامی را در آورده بود و باعث مشت خوردنش از بابک شده بود مرا نگاه می‌کرد. سپیده ما را به هم معرفی کرد. من سلامی کردم و او خوشبختمی گفت. به سمت میعاد برگشتم و باز هم تشکر کردم و او دستم را فشرد. از آن دو هم خداحافظی کردم و در ماشین ترانه جای گرفتم.

- دیدی رستاک چه خوش قیافست؟

- ترانه، رستاک همونی هست که مهمونی امین اومد بهم شماره بده و دعوا شد.

- نه!

- چی‌کار کنم؟ به سپیده بگم؟

- نه به نظرم؛ الآن چند وقت گذشته فایده‌ای نداره.

- حامی هیچ‌وقت نمی‌گذاره من باهاشون برم و بیام اگه بفهمه.

- اِن‌قدر ضعیف نباش. فقط چون نمی‌دونسته دوست پسر داشتی و می‌خواسته باهات آشنا شه؛ حالا دیگه نباید باهاشون ارتباط داشته باشی؟ نیلین تو که این‌جوری نبودی!

خودم هم می‌دانم این‌جوری نبودم؛ ولی چه می‌کردم؟ مدت محدودی با حامی داشتم که با این‌که تمام تلاشم جهت روزهای بدون دلخوری و دعوا بود، روزهایمان پر از بالا و پایین بود. این یکی مثل روز برایم روشن بود؛ حامی مستبدِ حساسِ من با این یکی کنار نمی‌آمد.

***

سرایدار در را باز کرد و از یک جاده‌ی پر درخت وارد خانه شدیم. یک ساختمان خیلی بزرگ وسط باغی در فرشته. هر چهار نفر در محوطه‌ی ورودی ساختمان منتظر ما ایستاده بودند. مهم نبود من حامی را چند بار تا به آن روز دیده بودم، مهم این بود که قلبم با هر بار دیدنش

محکم‌تر می‌تپید و در دل برای داشتنش شکر می‌کردم. با ابهت‌تر از همیشه با دستی در جیب ایستاده بود و با لبخند به ما که از چند تا پله منتهی به ساختمان بالا می‌آمدیم، نگاه می‌کرد. جلو آمد و با بابا و مامان دست داد و من را در آغوش کشید. کمکم کرد که مانتو را درآورم و خودش دست داد. پدرها کنار هم در سالن بزرگی نشستند و مادرها روبه‌رویشان. آرمان ایستاده بود و من و حامی هم هر کدام روی یک مبل تکی نشستیم. بابا شروع به تعریف از زیبایی ساختمان و باغ کرد و پدرش شروع به توضیح دادن در مورد تاریخچه‌ی ساختمان کرد. خانمی شیرینی تعارف کرد و آرمان از من خواست که گردویی پر خامه سمت چپ ظرف را بردارم. آن‌قدر خوشمزه بود که بی‌تعارف بلند شدم و یکی دیگر برداشتم.

- زشته نیلین، آدم بار اول میره خونه خانواده دوست پسرش انقدر نمی‌خوره!

پدرش دست از حرف زدن کشید و سرش سمت من چرخید. خودش هم با شیطنت به من زل زده بود.

- چند بار خونه‌ی خانواده دوست پسرت بودی که اِن‌قدر تجربه داری؟

همه خندیدند و حامی چشم غره‌ای به آرمان رفت. دیدم که مادرش اشاره کرد که مواظب حرف زدنش باشد. او هم در جواب مادرش بلند رو به من گفت:

- مامان، هیچی به نیلین بر نمی‌خوره، خیالت راحت... مگه نه نیلین؟

سرم را به تأسف تکان دادم و شیرینی را سمت حامی گرفتم، گاز کوچکی زد و بقیه‌اش را در دستم نگه داشتم.

- بابا می‌دونستی آرمان با من بود، اون شبی که تو فلورانس تصادف کردم و شب بیمارستان بودم؟

- اون شب ما چی کشیدیم. می‌دونستیم با یکی از دوست‌هاش رفتن ایتالیا؛ ولی واسه یک روز نیلین جواب تلفنش رو نداد. مامان و بابام به پلیس زنگ زده بودن، دوست‌هاشون رو بسیج کرده بودن و بلیط گرفته بودن برن فلورانس.

بعد هم به آرمان رو کرد و گفت:

- ممنونم که مواظب نیلینم بودی.

آرمان هم بادی به غبغبش انداخت و خواهش می‌کنمی گفت.

- خود آرمان دلیل تصادفم بود، چرا نمیگی حواسم رو پرت کردی؟ بابا شما هم اِن‌قدر ساده‌ای که ازش تشکر می‌کنی؟

کل- کل‌های من و آرمان شروع شد و کل شب ادامه داشت. جو گرم و خوبی بود. نگاه‌های مهربان و پر عشق پدر و مادرش را روی خودم گاه و بی‌گاه حس می‌کردم. تمام حواسشان به من و حامی بود. حامی هم تمام حواسش به من بود؛ با نگاه‌هایش قلبم را ذوب می‌کرد و با لمس دست‌هایم تمام بدنم را آتش می‌زد. می‌شد که روزی این نگاه‌ها دلم را نلرزاند؟! شام را با ادامه کل- کل‌های من و آرمان خوردیم. همه می‌خندیدند جز حامی که اخم‌هایش بیشتر در هم کشیده می‌شد و من دلیلش را نمی‌دانستم. فقط سعی کردم که آرام‌تر باشم و بحث سر گرفته را زودتر تمام کنم. دنبال بهانه‌ای بودم که تنها باشیم و دلیل ناراحتی‌اش را بفهمم. بعد از شام خواستم که اتاقش را به من نشان دهد. دستانم را گرفت و مرا به اتاقش برد. اتاق زیبایی در طبقه دوم که تمام وسایلش سرمه‌ای و سفید با سلیقه چیده شده بودند، به همراه یک کتابخانه‌ی بزرگِ پر از کتاب که وقتی دیدمش دلیل درخواستم به کل یادم رفت. چند کتاب را با ذوق برداشتم و نگاه کردم.

- هر کدوم رو می‌خوای با خودت ببر عزیزدلم.

نگاهش کردم؛ گره ابروهایش باز شده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. رو به کتابخانه ایستادم و او تکیه داده به در، محو من شده بود. بارها شده بود که با خود فکر کرده بودم که حامی مرا چه‌طور می‌بیند. برای او، من چه‌قدر خواستنی هستم؟! او هم آیا با دیدن من تپش قلب می‌گیرد؟

- حامی؟

- جان!

- چه‌قدر من رو دوست داری؟

- این چه سؤالی هست عروسک؟

- می‌خوام بدونم!

- نمی‌دونی؟

- نه.

آمد نزدیکم و فاصله‌مان به صفر رسید. کمی به سمتم خم شد.

- ببینم چشم‌های قشنگت رو!

www.98ia3.ir

سرم را بالا گرفتم و دعا کردم صدای کوبیدن قلبم را نشنود. قلب بی‌آبرویی که بعد از دو ماه نه تنها آرام نگرفته بود، بی‌حیاتر نیز شده بود.

- من تا حالا به هیچ کس حسی که به شما داشتم رو نداشتم. همه چی رو واسه خودت و چشم‌هات می‌خوام!

- بهترین اتفاق زندگی منی عروسک من!

. صدای بلند قلبش را می‌شنیدم. آرام لب زد:

- امشب می‌ریم خونه‌ی من!

***

- برای یکشنبه شب بلیط گرفتم براتون تا شنبه.

خواستم بگویم دست‌ها و لب‌هایت را می‌شود ببرم؟ می‌شود عطر تنت را ببرم؟ می‌شود نفس‌های گرمت را ببرم؟ ولی به جایش گفتم:

- من چه‌جوری یک هفته بدون شما دووم بیارم؟

- نرو!

- بیا!

- می‌دونی که می‌خوام؛ ولی نمی‌تونم.

- من هم همین‌طور!

شاید این اولین مکالمه‌ی ما بود که غیرمستقیم در مورد آینده حرف زدیم و هر جفتمان باز تأکید کردیم که آینده‌ای نیست. جفتمان زندگی‌مان را در گوشه‌ای از دنیا ساخته بودیم و قصد تغییر نداشتیم. آن شب بعد از آن مکالمه‌ی کوتاه، بی‌حرف، مرا را سمت خودش کشید و آن‌قدر دستانش را نوازش‌گرانه حرکت داد تا خوابم برد.

***

- نیلین معلومه کجایی؟

- خوابم

-ساعت دو بعد از ظهره نمی‌خوای بیای؟ ما همه منتظر تو هستیم. ده بار بهت زنگ زدیم. شب هم که چون پنج‌شنبه است باید بری خونه‌ی مامانی این‌ها!

چشم‌هایم کامل باز شد، روی تخت حامی بودم و تمام پرده‌ها کشیده شده بودند.

- خونه‌ی حامی‌ام، فکر کنم نیست، اتاق هم تاریکه، بیدار نشدم. ببخشید؛ نیم ساعت دیگه اون‌جا هستم.

شماره‌ی حامی را گرفتم و جواب نداد. شماره‌ی منشی‌اش را گرفتم و اِشغال بود. در آخر به مجید زنگ زدم، گفت به دستور رئیسش از ساعت دوازده پایین ساختمان، منتظر من است. معذرت‌خواهی کردم و سریع آماده شدم؛ مدت‌ها بود که خانه پوریا جمع نشده بودیم. آوا و پوریا مثل قبل خوب بودند و عشق زیادشان را در تک- تک رفتارشان فریاد می‌زدند. آرمان با دختر جدیدی که چند شب پیش در یک مهمانی آشنا شده بود، آمده بود. دختر ظریف و دلنشینی که کاملاً واضح به آرمان علاقه‌مند شده بود و آرمانی که مثل همیشه رفتار می‌کرد. رفتار جذابی که هر دختری را سمتش می‌کشاند؛ ولی خودش از علاقه و وابستگی فرار می‌کرد. سپیده با رستاکی آمده بود که نگاهش از روی من برداشته نمی‌شد و حتی ترانه که قبلا گفته بود چیزی از گذشته نگو، برای سیگار که رفتیم، گفت باید با سپیده صحبت کنی. حس خوبی به رستاک نداشت. یک‌بار دیگر حامی را گرفتم و جواب نداد. بعد از مکالمه ناامید کننده‌ی دیشب، دیگر هیچ حرفی با هم نزده بودیم. فرستادن مجید به

دنبالم یعنی می‌دانست که کجا هستم ولی ته دلم شور می‌زد. آخرِ این بی‌خبری‌ها و درگیری‌های او همیشه من مقصر بودم.

حدود شش بود که آرمان گوشی به دست سمت منی که پیش آوا نشسته بودم و حرف می‌زدیم، آمد.

- بیا ببین آقای دکتر چی میگه، چی‌کار کردی که باز عصبانی شده؟ هر چی خواست به من گفت!

دلشوره‌ام بیشتر شد و گوشی را گرفتم.

- جانم!

- گوشی شما چرا خاموشه؟

- خاموش نیست؛ من چند بار بهت زنگ زدم!

- برو نگاه کن الآن ببین خاموشه یا نه.

بلند شدم و از روی کانتر گوشی را برداشتم، خاموش بود.

- نیلین هر بار پشیمونم می‌کنی از این‌که اجازه میدم جایی تنها بری.

گوشی را به شارژ زدم.

- ببخشید عزیزم شارژش تموم شده بود. من چند بار زنگ زدم برنداشتی، به منشی‌ات هم چند بار زنگ زدم.

- من هم زنگ زدم بهت، خونه زنگ زدم، آخر سر به کمالی زنگ زدم و گفت شما رسونده. مگه قرار نبود تا با من حرف نزدی از خونه جایی نری شما؟ من باید به این و اون زنگ بزنم ببینم دوست دخترم کجاست!؟

- ببخشید.

- پنج دقیقه دیگه پایینی، میری خونه.

و گوشی را بدون منتظر جواب من ماندن، قطع کرد. رستاک با پوزخندش، روی یکی از صندلی‌های کانتر آشپزخانه نشسته بود و مرا نگاه می‌کرد. آرمان به یخچال تکیه داده بود و دستش را دور کمر آن دختر ظریفی که من حتی اسمش را نپرسیده بودم، انداخته بود.

- چرا باز آمپر چسبونده بود این برادر ما؟

- گوشی‌ام خاموش شده بود، نگران شده بود.

- میاد این‌جا؟

- نه، من میرم خونه؛ شب هم که باید بریم خونه‌ی مامانی.

- الآن که زوده!

رستاک بلند شد و با لحن خشک آرامی زمزمه کرد که (آخه حامی راد رو چه به عروسکی مثل تو؟). آرمان نشنید؛ ولی من شنیدم و تمام بدنم یخ کرد. باید با سپیده حرف می‌زدم. سپیده‌ای که سمت رستاک رفت و بازویش را با مهربانی به دست گرفت؛ بازوی کسی که نگاهش هنوز روی من بود. سوار ماشین مجید که شدم، خواستم شماره حامی را با گوشی‌اش برایم بگیرد.

- بگو کمالی!

- دارم میرم خونه عزیزم.

- بگو بیارتت این‌جا کمالی، خودم می‌برمت.

- دیر میشه عزیزم، شب می‌خوام برم خونه‌ی مامانی.

- دیر نمیشه، منتظرم!

صدایش مستبد بود، آن مودی از حامی بود که نرمش نداشت.
نمی‌خواستم امشب ببینمش؛ نمی‌دانستم راجع‌به رستاک که خانه پوریا بود بگویم یا نه. می‌دانستم امیرعلی شب آن‌جا می‌رود و او شاید رستاک

را بشناسد. امیدوار بودم که جریان خانه‌ی امین را نشنیده باشد. حامی غیرقابل کنترل خواهد بود اگر بفهمد چیزی را از او پنهان کرده‌ام. با من اتمام حجت کرده بود. مجید تا دم در اتاقش مرا همراهی کرد؛ کنارم ایستاد تا او اجازه ورود داد. پشت میزش نشسته بود. به سمتش رفتم؛ ایستاد و دستانش را باز کرد. عطرش را نفس کشیدم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. سرش را پایین آورد و موهایم را بو کشید و بوسید. روی مبل نشستم و او روبه‌رویم نشست.

- ببخشید نفهمیدم گوشی‌ام خاموش شد!

- اگر در اولویت بودم برات، دوست‌هات رو که می‌دیدی یادت نمی‌رفت که گوشی‌ات باید کنارت باشه و روشن.

- می‌دونی که این‌طوری نیست حامی!

- پشیمونم می‌کنی هر دفعه می‌گذارم جایی تنها بری، هر دفعه جنگ اعصاب باید داشته باشیم.

- عزیزم شما خودت جواب گوشی‌ات رو از ساعت دو تا چهار و نیم ندادی!

- من جام مشخصه نیلین. می‌بینی که یا سرم توث کاغذه یا توی لپ‌تاپ یا با یک عده در حال سر و کله زدنم. من رفتم مهمونی تا حالا جواب شما رو ندم؟ شده توی خونه یا پیش دوست‌هام باشم و جوابت رو ندم؟

بلند شدم. میز را دور زدم و کنارش نشستم. عصبی بود و می‌دانستم آرامَش میکنم.

- خستگی کل روز توی تنم موند. بیشتر از سی و شش ساعته نخوابیدم و اِن‌قدر واست مهم نیست که حتی حالم رو بپرسی.

- مهمه، مگه میشه مهم نباشه؟ دیشب نخوابیدی؟

بهانه‌گیر شده بود و مثل کودک جدا مانده از مادرش بدقلقی می‌کرد.

- نه، خوابم نمی‌برد.

- امشب راحت بخواب، صبح بیدار شدی میام پیشت.

- یک ساعت می‌برمت خونه‌ی مامانی، بعد هم میای پیش خودم.

- چی پوشیدی شما؟

قلبم ایستاد. ظهر اِن‌قدر هول بودم که فراموش کرده بودم چه‌قدر او روی لباسم حساس است. تمام تنم یخ کرد. هزار بار هشدار داده بود و دعوا کرده بودیم و منِ احمق هنوز عادت نکرده بودم.

- پاشو وایسا ببینم!.

- حامی؟

- حامی چی؟ نیلین یک‌بار نشد به یک حرف من گوش کنی. زور باید بالا سرت باشه همیشه؟ بلند شو.

ایستادم. شال نازک دور گردنم و مانتویم را در آوردم. تاپ آستین حلقه‌ای با شلوار ست فاق کوتاهِ بی‌دکمه‌اش که یک زیپ نصفه داشت و شکمم تا حدی معلوم بود، تنم بود. لباسی که بین لباس‌های محدودم که خانه حامی بود برداشته بودم و پوشیده بودم. بدون فکر! بیست و سه سال باز و بسته بودن لباس هیچ اهمیتی برای من نداشت. در این دو ماه کم- کم عادت کرده بودم؛ ولی امروز ظهر من زیادی گیج بودم. چه‌قدر امروز من خنگ شده بودم. صورتش قرمز بود و قسم می‌خورم صورت من سفید.

- حامی به خدا تا الان نفهمیده بودم. خواب بودم ظهر رفتم بیرون؛ منگ بودم به خدا.

- ...

- ببخشید!

از نگاهش خشم شعله می‌کشید.

دیگه! این لباسارو توی تنت - نبینم

- چرا؟

- یک‌بار دیگه بگی چرا می‌زنم توی دهنت نیلین. هر چی میگم فقط انجام میدی.

بغض کرده بودم و روبه‌رویش ایستاده بودم. فقط کتک کم بود تا خشونت‌هایش تکمیل شوند. همه لباس‌هایم را به دستش دادم. گوشه‌ی مبل گذاشت، دراز کشید و سرش را گذاشت روی مچاله شده‌ی لباس‌های من.

- می‌خوام یک ساعت بخوابم. صدات در نمیاد، همین‌جوری هم می‌نشینی همین‌جا تا یادت بمونه درست لباس بپوشی از این به بعد.

- حامی؟

- صدا نشنوم!

حامی چشم‌هایش را بست و من بغضم بزرگ‌تر شد. جلوتر رفتم.

- میشه کنارت دراز بکشم؟

با چشم‌های بسته، بدون اعتراض دست‌هایش را باز کرد. چند دقیقه بعد صدای نفس‌های منظمش بلند شد. یک ساعتی گذشت که با زنگ گوشی‌اش تکانی خورد. آرام بلند شدم و او نشست؛ چشم‌هایش قرمز بود. دست‌هایش را به صورتش کشید و مرا نگاه کرد و اشاره کرد که لباس‌هایم را بردارم. بعد هم گوشی را جواب داد:

- بگو جانا!

- ...

- چرا، یک ساعت دیگه خونه‌ام.

- ...

- باشه می‌بینمت.

www.98ia3.ir

جانا دیگر که بود؟! در یک ثانیه ذهنم فلش بک زد و یاد اولین قرارمان افتادم. لباس‌هایم را برداشتم و بازشان کردم. نزدیک‌تر آمد. سرش را بالا آورد، جایی نزدیک گوشم.

- دفعه‌ی دیگه اِن‌قدر ساده نمی‌گذرم نیلین؛ بپوش لباست رو.

از منِ تمامِ وجودم خواستن شده فاصله گرفت و من لباس پوشیدم. گوشی‌اش دوباره زنگ خورد.

- بله مامان؟

- ...

- باشه مامان، الآن جانا هم زنگ زد همین رو گفت، گفتم یک ساعت دیگه خونه‌ام.

- ...

- نه، نیلین باید بره خونه مامان‌بزرگش، من هم نیم ساعت بیشتر نمی‌مونم.

گوشی را که قطع کرد، پیشانی‌اش را فشار داد. سردرد داشت و درد داشتن او اذیتم می‌کرد. لیوان آب روی میز را سمتش گرفتم.

- قرص نداری؟

- قبل از این‌که بیای خوردم. باید بخوابم تا خوب شه.

جلو رفتم و بوسه‌ای به پیشانی دردناکش زدم و فاصله گرفتم.

- جانا کیه؟

- دخترخاله‌ام.

- چی می‌خواست؟

- از تشریفات اومدن واسه دکور تولد آرمان، خاله اینا و مامانبزرگم خونه ما هستند. می‌خوان شام برم خونه.

- ...

- سؤال دیگه‌ای نداری؟

- نه

به سمتم آمد و سرش را نزدیکم آورد.

www.98ia3.ir

- شما نگران این باش که دفعه‌ی دیگه درست لباس نپوشی من چه بلایی سرت میارم، نگران چیزی دیگه نباش. من چشمم هیچکس رو به جز شما رو نمی‌بینه.

- من هم میشه از این منطق استفاده کنم؟

- خیر!

خودخواه دوست داشتنی من!

- می‌گذارمت مستقیم خونه‌ی مامانی، کارم تموم شد میام دنبالت.

- شما جون بخواه فقط، اِن‌قدر بداخلاق نباش.

سرش را تکان داد و دوباره پیشانی‌اش را با انگشت‌های شصتش فشار داد. دست‌هایم را روی دست‌هایش گذاشتم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

- باشه؟ بداخلاق نباش دیگه!

- دارم سعی می‌کنم نیلین.

- بیشتر!

دلم می‌خواست می‌بوسیدتم؛ ولی نبوسید. در عوض بلند شد و سوئیچش را برداشت. مرا رساند و باز نبوسیدتم.

***

- فقط به من بگو وقتی اون مرتیکه اون‌جا بوده، شما نبودی؟

- حامی، قربونت برم گوش کن...

- چی رو گوش کنم؟ هان؟! بس نیست هر چی گوش کردم و کار خودت رو کردی؟

فریاد می‌کشید و من گریه می‌کردم.

- آخه چه انتظاری از من داری؟

- چه انتظاری دارم؟ واضح نیست بعد از چند ماه شب و روز با هم بودن؟ شما یادت نمیاد اون شب رو خونه‌ی امین؟ شما نمی‌دونستی این آدم کثیفه؟ نباید می‌اومدی بیرون وقتی دیدی‌اش؟

- میشه بیای دنبالم؟

- بیام بلایی سرت میارم نیلین، اِن‌قدر از دستت عصبانی‌ام. جواب سؤال‌های من رو بده.

- حامی، به خدا قسم من به جز سلام کردن، یک کلمه باهاش حرف نزدم؛ اصلاً ندیدمش. می‌خواستم امشب بهت بگم، این یکی دو روزه هم به سپیده!

- به وضعیت لباست فکر می‌کنم جلوی این آدم خراب، فقط می‌خوام بزنمت؛ سرم داره می‌ترکه.

نیم ساعت بود که همین حرف‌ها را تکرار می‌کردیم. از وقتی بابک که با امیرعلی خانه پوریا رفته بودند، رستاک را می‌بیند و بعد از دعوای حسابی و بیرون کردنش از خانه پوریا، زنگ زده بود به حامی و جریان را گفته بود. بابک با سپیده دعوا می‌کند و امیرعلی با ترانه وقتی می‌فهمد ترانه جریان خانه امین را می‌دانسته است. جفتشان می‌روند و سپیده و ترانه را با ناراحتی آن‌جا رها می‌کنند. حامی هم از آن وقت خون مرا در شیشه کرده بود. هنوز خانه‌ی مادرش بود و حاضر نبود دنبالم بیاید و مرا ببیند. مطمئن بودم با دیدنم آرام‌تر می‌شود؛ ولی نمی‌خواست این شانس را به من بدهد. منی که خانه‌ی مامانی و بابایی بودم و یک شب دیگر را برایشان خراب کرده بودم.

- حامی، عزیزم؟

- من اگر عزیزت بودم، یک ذره برای من و خواسته‌های من ارزش قائل می‌شدی.

- من بیشتر از جونم برات ارزش قائلم!

خنده‌ی عصبی‌ای کرد و کسی در اتاقش را زد.

- بله!

- حامی جان؟

- جانم جانا!

- خاله میگه اگر می‌مونی شام میز رو بگه بچینن.

- آره می‌مونم، الآن هم میام، شما برو.

چشمی شنیدم و در بسته شد. به حامی و عصبانیتش حق می‌دادم وقتی خودم این‌جا با گفتنِ جانمِ او به دخترخاله‌اش، تمام وجودم آتش کشید.

- فردا حرف می‌زنیم نیلین.

و دوباره بدون منتظر جواب من شدن قطع کرد. به ترانه زنگ زدم و حال او هم خراب بود، امیرعلی جوابش را از وقتی رفته بود، نداده بود.

www.98ia3.ir

- کاش همون روز دم گل فروشی مانعت نشده بودم و به سپیده گفته بودیم.

- ترانه اگر حامی بدونه من از قبل می‌دونستم رستاک با سپیده دیت می‌رفته و چیزی بهش نگفتم خیلی بدتر می‌شه.

- من که هیچی نمیگم؛ ولی سپیده از دستمون خیلی عصبانی هست. حتی بهش گفتم من و نیلین تصمیم گرفتیم تا تو خودت تصمیم بگیری ولی هیچ تأثیری توی حالش نداشت. بابک اِن‌قدر بد باهاش حرف زد باورت نمی‌شه. من فکر کنم فقط ما نیستیم که همه چی رو برای هم تعریف می‌کنیم، این‌ها هم کامل همه چی رو به هم میگن. امیرعلی که اون مهمونی کذایی امین نبود؛ ولی حتی جملاتی که رستاک گفته بود رو می‌دونست و بهش برگردوند.

- حالم بده ترانه.

- پاشو بیا این‌جا، با هم با سپیده حرف می‌زنیم.

- بگذار بهت تا یک ساعت دیگه خبر میدم.

حالم با فکر رفتن به خانه پوریا بهتر شده بود، فقط از حامی می‌ترسیدم. می‌دانستم امشب فکر جانا از سرم بیرون نمی‌رود؛ پیش بچه‌ها بودن حداقل از یک شب طولانیِ پر شده از سیگار و نقاشی و گریه بهتر بود. شام را خوردیم و کمک کردم تا ظرف‌ها در ماشین چیده شوند. برای همه چای ریختم و همه از هنرِ دخترِ این روزها پر از غمِ خانواده، به- به و چه- چه. منی که همیشه خودم بودم و این روزها برای خوشحالی خانواده‌ام، نقاب الکی خوش می‌زدم. بعد از سی و پنج بار نوشتن و پاک کردن، در آخر به حامی تکست دادم:

- من دوست دارم امشب بیام پیشت و با هم حلش کنیم؛ ولی اگر برای خودت زمان لازم داری، فردا راجع‌بهش حرف می‌زنیم.

تکست را دید و جواب نداد. ده دقیقه بعد دوباره تکست دادم:

- میشه اگر نمیای من برم خونه پوریا؟

- نه!

- نه چی؟

- من نمیام شما هم میری خونه‌ی خودتون.

خانه که رسیدم، تکست دادم که رسیدم؛ ولی جوابی نیامد. یک‌بار زنگ زدم و برنداشت. در آخر، منِ کم طاقت به آرمان که هنوز خانه پوریا بود زنگ زدم و خواستم حامی را برایم پیدا کند.

- زنگ زدم خونه، مامان گفت نیم ساعت پیش با جانا رفتن بیرون. به گوشی جانا هم زنگ زدم خاموش بود.

- کجا رفتن آرمان؟

- گفت حامی زودتر می‌خواسته بره خونه و جانا رو هم برده که برسونه.

- باشه، مرسی!

- من هنوز نمی‌فهمم چرا صدای تو و ترانه سر این پسره در نیومد نیلین؛ من هم جای حامی بودم جوابت رو نمی‌دادم.

- پسره اومد به من شماره بده، چون من تنها نشسته بودم و حامی با دوست‌هاش رفته بودن سیگار بکشه. گناه که نکرده بوده، چرا اِن‌قدر بزرگش می‌کنین.

- خودت رو زدی به خریت نیلین؟ تمام مدت داشت نگاهت می‌کرد. من فکر کردم تصادفی نگاهش روی تو هست؛ بابک گفت بعد از مهمونی هم

به امین گفته بوده که هر وقت با حامی تموم کردی بهش خبر بده. هنوز چشمش دنبال تو هست و با دوستت دیت میره. چی رو بزرگ کردیم؟!

و من انصافاً حوصله بحث بیشتر با برادرِ سنگ سینه‌ی برادر به سینه‌زن را نداشتم. (تو درست میگی)ای گفتم و قطع کردم. باز هم شماره حامی را گرفتم و جواب نداد. قلبم مثل گنجشک ترسیده تند می‌زد. اگر حامی با جانا بود، اگر دیگر مرا نمی‌خواست، اگر جانا را به من ترجیح دهد؛ این سؤال‌ها در ذهنم می‌گذشت و من سیگار پشت سیگار دود می‌کردم و به تعداد تماس‌های از دست رفته حامی اضافه می‌کردم. آن شب او جواب نداد، من یک بسته سیگار را تمام کردم و در آخر با خوردن قرص آرامبخشی به خواب فراموشی رفتم.

***

لباسی آبی که بلندی‌اش تا روی زانویم بود را انتخاب کرده بودم. فرم بدنم بود با آستین‌های بلند و از پشت تا وسط کمرم باز بود. لباس را حامی ندیده بود و می‌دانستم با قسمت کمرش مشکل خواهد داشت؛ ولی من دیوانه‌ی رنگ و نشستنش روی بدنم شده بودم. ترانه و سپیده هم آن‌قدر تعریف کرده بودند که در آخر خریده بودمش. لباس را با

کفش‌های آبی پاشنه سه سانتی‌ام پوشیدم. مامان کمکم کرد و موهایم را بالای سرم ساده جمع کرد. گوشواره‌های مرواریدم را گذاشتم. سایه‌ی آبی و کمی ریمل با رژ قرمزی که او دوست نداشت و من به جبران تمام جواب ندادن‌های زنگ‌هایم روی لبم محکم کشیدمش؛ و مامان برایم اسفند دود کرد. با آرام‌بخش دیگری که صبح خورده بودم، نه گریه و نه فکر اضافه‌ای کرده بودم. فقط حفره‌ای ته قلبم خالی بود از حامی‌ای که بعد از دیدن آن همه تماسِ من فقط یک بار زنگ زده بود و منِ خواب جواب نداده بودم. بعد از آن هم نه تکست و نه چیزی داده بود. فقط صدایش را در حال صحبت با دختری از پشت تلفن شنیده بودم، وقتی آرمان زنگ زده بود که حالم را بپرسد. ترانه و سپیده به دنبالم آمدند و من خوشحال بودم که سپیده مرا بخشیده. برایشان از حامیِ بی‌معرفتم گفتم و ترانه از امیرعلی‌ای که جوابش را تا آن لحظه نداده بود.

وارد که شدیم آرمان و پوریا به استقبالمان آمدند. آرمان زیبایی‌ام را تحسین کرد؛ پوریا هم تأکید کرد که تا به حال مرا آن‌قدر زیبا ندیده بوده است؛ اما من آرزو داشتم فقط در چشم یک نفر که دلم برای صدایش و عطر تنش پر- پر می‌زد، زیبا باشم.

نگاهم را دنبال او گرداندم که مادرش را دیدم که به سمت ما می‌آمد. گرم در آغوشم گرفت. ماشاالله‌ای گفت و گونه‌ام را بوسید. از آرمان خواست ما را راهنمایی کند و خودِ بی‌خبر از همه جایش گفت که می‌رود تا حامی را پیدا کند.

سالن را زیبا طراحیِ گل کرده بودند. میزهای سفید گرد با چند صندلی دور هر میز؛ روی هر میز هم به زیبایی با شمع و گل آراسته شده بود.

ما را سر میزی که آوا و دو نفر دیگر از دوست‌هایمان نشسته بودند، بردند. تقاضای یک لیوان آب کردم تا قلب ناآرامم کمی آرامش بگیرد.

- سلام دخترم!

پدر حامی را زیادی دوست داشتم، زیادی برایم مصداق آینده حامی بود. در آغوشش رفتم و او هم گویا مرا زیادی از ته دل دوست داشت. پدرانه سرم را بوسید.

- مثل الماس می‌درخشی؛ من نمی‌دونم حامی روی چه اساسی بانوی زیبایش رو تنها گذاشته تا نگاه همه روش باشه!

لبخندی زدم و به این فکر کردم که حتی غیرت حامی هم برگرفته از پدرش است.

- روی هیچ اساسی بابا!

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. مرد باابهت من، سر تا پا سیاه پوشیده بود. دلم با دیدن قد و بالایش ریخت. به خودم قول داده بودم تحویلش نگیرم ولی با دیدنش، از آغوش پدرش بیرون آمدم و سمتش پرواز کردم.در آغوشم کشید. دست‌هایم را روی شانه‌اش گذاشتم.

- دلم واست تنگ شده بود.

جوابم را نداد. سرم را بالا گرفتم و در چشم‌های قرمزش خیره شدم. دلم برای بوی سیگار و ادکلنش تنگ شده بود؛ بی‌معرفت بود.

- خوبی؟

باز هم جواب نداد. فقط دست‌هایش باز شد و صندلی را برایم عقب کشید. من هم بی‌حرف اطاعتش کردم و نشستم؛ سلام سطحی‌ای به سپیده و ترانه کرد و سمت من خم شد.

- نبینم از جات بلند شدی نیلین؛ می‌نشینی همین‌جا و اگر چیزی لازم داشتی صدام می‌کنی!

حتی نمی‌خواست پیش من بشیند.

- چشم نشنیدم ازت!

به چشم‌های قرمزی که معلوم بود، نخوابیده است، نگاه کردم.

- سرت بهتره؟

- خوبه.

نگران دیشبی بودم که جوابم را نداده بود. قلبم درد می‌کرد؛ ولی همه را ته مغزم پنهان کردم و آرام گفتم:

- چشم!

ایستاد و بدون توضیحی به من، سمت گروهی از پسرها و دخترها که در گوشه‌ای از سالن ایستاده بودند رفت و کنار دختر زیبایی ایستاد. هنوز فکر جانا وسط سرم جولان می‌داد و من پر از بغض بودم.

- نگذار اذیتت کنه نیلین؛ تو امشب به‌خاطر آرمان این‌جایی. بگذار امشب بدون فکر به امیرعلی و حامی مثل قبل خوش بگذرونیم.

سپیده هم سرش را تکان داد.

- بگذارین واقعاً امشب به هیچی فکر نکنیم.

چشم‌هایم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم.

قلب شکسته‌ام که با دو آرام‌بخش، تا قبل از دیدنش آرام گرفته بود راباید بعد از دیدنش آرام نگه دارم. ترانه رفت سمت آرمان تا با نوشیدنی برگردد و مادر حامی را دیدم که با خانم مسنی سمت ما می‌آید. ایستادم و خواستم سمتشان قدمی بردارم که سنگینی نگاه او را از همان فاصله دور حس کردم.

ا کنار آن دختر زیبا با آن استایل زیبا، ایستاده بود و دست به سینه مرا نگاه می‌کرد. نگاهش آن‌قدر قدرت داشت که پاهایم تکان نخوردند. مطمئن شد که ایستادم، سرش را چرخاند. نگاه من نیز سمت خانم مسن برگشت.

- سلام دختر زیبا!

- نیلین جان، مامان من هستن، مامان‌بزرگ بچه‌ها.

می‌دانستم حامی و آرمان، مادربزرگ محبوبشان را مامان فخری صدا می‌کردند. مامان فخری‌ای که حسابی توی دل برو بود.

- سلام مامان فخری، خیلی خوشحالم از دیدنتون!

برق چشم‌های مامان فخری بعد از شنیدن اسمش از دهانم پر از عشق بود. دستانش را بالا آورد و من سرم را خم کردم تا صورتم را راحت‌تر قاب بگیرد. جفت گونه‌هایم را بوسید و از مادر حامی خواست تا همین الان اسفند برایم دود کند.

- حامی، بچه‌ام، از بچگی همیشه دستش رو روی بهترین‌ها می‌گذاشت. لیاقتش رو داشت مادر جانم!

از این‌که اویی که حامی چون پروانه دورش می‌گشت، مرا لایق اویی که من بهترین می‌دانستمش، می‌دانست لبخند بزرگی روی صورتم نشست.

- مامان فخری بالأخره این دختر دیوونه‌ی هلندی رو دیدی؟ هر دفعه من برمی‌گشتم این مامان فخری می‌گفت یک عروس چشم آبی خارجی برای خانواده بیار. حالا یک عروس چشم آبی بالأخره خواهی داشت، قسمت ما که نشد؛ ولی قسمت نوه محبوبت شد!

غش- غش خندید و من برای اولین بار با فکر عروس حامی بودن، تمام وجودم گُر گرفت. کف دست‌هایم عرق کرد و می‌دانستم که صورتم قرمز شده است. قلبِ بی‌حیایی که می‌دانست آخر این بازی دردناک است، ته‌اش قنج رفت و تمام حس خوبش را به تمام ارگان‌های بدنم فرستاد. همه با هم دست به دست هم داده بودند تا مغزم را فلج کنند.

تا ابد ماندن با حامی، حس شیرینی بود. با تمام زورگویی‌هایش نمی‌شد منکرش شد؛ مامان فخری هم بلند خندید.

- قربونت برم، یک عروسک هم ایشالله تو میاد. چه بهتر که دو تا چشم آبی داشته باشیم!

حالم بهتر شده بود؛ شیرینی فکر به عروس حامی شدن و بودن در این جمع دست به دست هم دادند تا غم از دیشب به دل نشسته‌ام کمرنگ شود.

آرمان با علی‌رضا و پاشا برگشت. چند سال بود علی‌رضا را ندیده بودم. خواست بغلم کند و من فقط دست دادم. از حامی‌ای که ترسیدم که نگاهش با نزدیک شدنشان سمت ما چرخیده بود. علی‌رضا لبخند تلخی

زد و روی صندلی روبه‌روی من نشست. پاشا برادر جانایی بود که هنوز ندیده بودمش؛ کنار علیرضا نشست و به من خیره شد.

- حامی و امیرعلی تمام حواسشون این‌جاست.

- غلط کردن. امیرعلی حتی به من سلام نکرده، حامی هم که یک‌بار اومد نیلین رو تهدید کرد و رفت. شیطونه میگه پاشیم با یکی از این‌ها برقصیم حال جفتشون رو بگیریم.

نگاهم سمت حامی چرخید و دیدمش که با امیرعلی کنار ستونی نوشیدنی به دست ایستاده‌اند و حرف می‌زنند. همان دختر زیبا کنارشان رفت. حسادت مثل سم جایگزین احساس شیرین دقایق قبلم شد.

- آرمان می‌رقصی با من؟

آرمان بلند شد و ترانه هم دست پاشا را گرفت. نگاه حامی را روی خودم احساس کردم؛ ولی سرم حتی ذره‌ای سمتش نچرخید. حس حسادت در مقابلش یاغی‌ام می‌کرد. سپیده، پوریا و آوا هم آمدند. با آرمان سالسا رقصیدیم و من تمام سعیم را کردم که از رقص لذت ببرم. بارها با آرمان رقصیده بودیم و سالسای خوب را می‌دانستیم؛ تمام که شد بغلش کردم.

- تولدت مبارک!

لبخندی زد و من دستم را که از شانه‌اش برداشتم، حامی را دیدم که بدون نگاه کردن به من در حال خندیدن با امیرعلی و همان دختر زیبای قرمزپوش است. منتظر بودم با آن چشم‌های زیبای عصبانی‌اش مرا نگاه کند؛ ولی بی‌تفاوت‌تر نمی‌توانست باشد. امیرعلی هم تمام توجه‌اش به آن دختر بود. ترانه سرافکنده‌تر از من دستم را گرفت و با هم سمت باغ رفتیم. نقطه‌ای دورتر از جمعیت سیگاری آتش زدم و قطره اشکی از چشمم پایین ریخت.

- چرا امشب تموم نمیشه؟

- نیلین تو یکی دو ماه دیگه میری همه چی رو فراموش می‌کنی، من چی‌کار کنم این‌جا؟

حتی ترانه هم میزان عشق و وابستگی من را به او نمی‌دانست. چه‌طور می‌توانستم بدون مُردن فراموشش کنم؟ من حتی دنیای بدون او را دیگر نمی‌توانستم تصور کنم.

- اتفاقی نیافتاده هنوز!

- محل سگ به هیچ کدوممون نمیدن. سرشون یک‌جوری گرم اون دختره بود که حتی یک‌بار هم نگاهمون نکردن. چه دل خوشی داری تو؟! من احمق رو بگو قبول کرده بودم بیاد خواستگاری‌ام. سر یک ماجرای کوچیک ببین چه جنجالی درست کرد. بعداً توی زندگی قرار بود چی‌کار کنه. به دست و پام هم بیوفته دیگه کاری‌اش ندارم.

- عصبانی‌ای الآن ترانه؛ پاشو بریم بعداً تصمیم می‌گیریم.

- من می‌خوام برم خونه.

سرش را روی شانه‌ام گذاشت و زیر گریه زد. روی شانه‌ی منی که محتاج شانه‌ای برای گریه کردن بودم. چند دقیقه‌ای گذشت تا حالمان بهتر شد و به سمت ساختمان رفتیم.

- هنوز هم می‌خوای بری خونه؟

- نه، الآن می‌خوام پدر امیرعلی رو در بیارم تا دیگه به من کم محلی نکنه.

دو نفری زیر خنده زدیم و وارد ساختمان شدیم. امیرعلی کنار بابک ایستاده بود و عصبانی به ترانه‌ای نگاه می‌کرد که با لبخند زیبایش به

سمت علی‌رضا رفت و کنارش نشست؛ ولی از آن دختر و حامی خبری نبود. سمت دیگر ترانه نشستم و گوشی‌ام را برداشتم. اریک چند روزی بود که هر روز با یک سفارش جدید مرا غافلگیر می‌کرد. این بار لواشک و خلال پسته خواسته بود. تأکید کرده بود که حتماً لواشک آلبالوی خانگی باشد. لبخند پهنی روی صورتم نشست که گوشی از دستم کشیده شد و صندلی روبه‌رویم جابجا شد. حامی درحالی‌که تکست‌ها را نگاه می‌کرد، روی صندلی نشست. به گوشی زل زده بود و من دلم می‌خواست موهای خوش حالت روی پیشانی‌اش را کنار بزنم . روبه‌رویم بود و قلبم از دلتنگی‌اش زار می‌زد. گوشی را به‌سمتم گرفت و با چشم‌هایی که قرمزتر از قبل بودند، خیره صورتم شد.

آهنگ زیبایی پخش می‌شد که من همیشه دلم می‌خواست روزی با کسی که عاشقش هستم با آن برقصم.

- با من برقص!

- ...

- خواهش می‌کنم!

دستم را سمتش دراز کردم. دستم را گرفت و بلند شدیم. یک دستش پشت کمر لختم نشست و مرا به جلو هدایت کرد. وسط سالن که رسیدیم به سمتش چرخیدم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و فشار دستش بیشتر شد. نفس عمیقی کشیدم و آرام شروع به تکان خوردن کردم. سرش را پایین آورد . دستم را که در مقابل دست بزرگش مانند دست بچه بود، در دست گرفت و به هر پنج انگشتم بوسه زد.

- من رو می‌بخشی حامی؟ دارم می‌میرم.

- تو من رو می‌کشی آخر. تو یکی می‌تونی تمام زندگی من رو زیر و رو کنی!

- فقط من؟

- فقط تو!

- پس خوب باش باهام.

- بهت میگم از جات تکون نمی‌خوری، میای وسط با آرمان می‌رقصی؟ بعد هم پا میشی میری توی باغ؟

- داشتم دق می‌کردم!

- از چی؟

- از توجه‌ای که به اون دختری که همه‌اش کنارته می‌کردی و حتی من رو نگاه نمی‌کردی.

- باز شروع نکن نیلین!

- حسودم کنی، هر کاری بتونم می‌کنم که توجه‌ات رو داشته باشم.

و من صورتش را نمی‌دیدم؛ ولی آن‌قدر می‌شناختمش که می‌دانستم لبخند می‌زند.

-بسه دیگه زیاده‌روی نکن.

-بشین پیشم، بری بازم همین کار رو میکنم.

دستش زیر چانه‌ام رفت و سرم را بالا آورد. با تعجب به چشمان منی که برای اولین‌بار اِن‌قدر خودخواهانه از او که استاد زورگویی بود تقاضا می‌کردم نگاه کرد.

- من هنوز جریان دیروز رو یادم نرفته، پررو نشو خانم کوچولو.

- من غلط کردم، من اشتباه کردم. به خدا از دیشب، هزار بار با خودم تکرار کردم غلط کردم. این همه زنگ زدم بهت و جوابم رو ندادی، بس

نیست برام؟ این همه الآن من رو با این دختره حرص دادی، بس نیست برام؟! ببخشید دیگه!

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید. لب‌هایش به هر جا مُهر می‌شد، زندگی را پخش می‌کرد.

- بریم سیگار بکشیم؟

بدون حرف، مرا کنار کشید. چشمم به پاشا و علی‌رضایی افتاد که کنار ترانه ایستاده بودند و محو ما بودند. دختر قرمزپوش هم کنار امیرعلی ایستاده بود و با خشم نگاهم می‌کرد. حداقل مطمئن شدم که چشمش دنبال حامی است؛ باید به ترانه می‌گفتم تا حس بهتری کند.

- قربون جفتتون برم؛ کجا میرین مامان؟ می‌خوام بگم شام بیارن.

- سیگار می‌کشیم، یک ربع دیگه میایم؛ شما بگو آماده کنن!

مادرش با عشق به ما نگاه کرد و سری تکان داد. به دیوار کوتاه ته باغ تکیه داد و سیگار را روشن کرد و کام اول را گرفت. روبه‌رویش ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. گره‌ی اخم‌هایش قصد باز شدن نداشتند. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و با دست دیگرم سیگارش را گرفتم و بین

لب‌هایم گذاشتم. بوی خودش را می‌داد و من دلم می‌خواست سیگار را به جای کشیدن، بخورم. کام دوم را گرفتم و می‌دانستم چه‌قدر وسوسه انگیز می‌توانم سیگار بکشم. نگاهش روی صورتم چرخید و می‌فهمیدم بی‌طاقت می‌شود.

- شما این‌جوری جلوی کسی سیگار نمی‌کشی.

- چشم، فقط جلوی شما!

رژ لب قرمز را محکم پاک کرد.

- بهت گفته بودم درست لباس بپوش!

- من هم گوش کردم عشق من!

- گوش کرده بودی کمرت اِن‌قدر باز نبود.

- دوست نداری لباسم رو؟

- متنفرم از اینکه نگاه همه دنبال شماست.

- پشت کمرم بسته بود، نگاه کسی روی من نبود؟

نزدیک‌ترش شدم ؛ دلم می‌خواست تمام عطر تنش را ببلعم.

- لج نکن با من نیلین، مواظب حرف زدنت هم باش. مجبورت می‌کنم بدون مانتو و روسری هیچ جا نتونی بری.

تهدید نمی‌کرد؛ حرف می‌زد و عمل می‌کرد. همه می‌دانستند حامی یا حرف نمی‌زند یا اگر حرف بزند، پا پس نمی‌کشد.

- ببخشید.

- کوپن‌های ببخشیدت داره تموم میشه جوجه‌ی من.

کمی از من فاصله گرفت.

- از جات بلند نمیشی؛ ببینم خلافش رو نیلین، برت می‌دارم و می‌برمت خونه. بلایی سرت در میارم که تا عمر داری یادت بمونه!

- حامی؟

- حامی بی حامی!

چند نفس عمیق کشیدم که آرام شوم، که بدتر از اینش نکنم.

- نشنیدم چیزی!

- چشم.

وارد که شدیم مرا پیش مامان فخری برد، صندلی‌ای عقب کشید و اشاره کرد که بنشینم. خودش هم کنارم نشست.

- امانت من پیش شما مامان فخری!

- خودت چرا مواظب امانتت نیستی؟

- هستم عزیز من. شاید مجبور شم برم، پیش شما بمونه تا کارم تموم شه.

- با خودت ببرش مامان جان!

دلم برای چشمکی که برایم زد، ضعف رفت؛ بعد هم جدی به حامی خیره شد.

- همه دارن نگاهش می‌کنن، دلم نمی‌خواد راه بیوفته از این‌ور به اون‌ور قربون چشم‌هات؛ مواظبش باش من ببینم شام چی شد.

- خوشگله و نگاهش می‌کنن؛ نمی‌تونی که تو پستو قایمش کنی!

- لازم باشه توی پستو هم قایمش می‌کنم؛ مواظبش هستین یا دستش رو بگیرم و ببرمش خونه؟!

عصبانی شده و برای مامان فخری‌ای که می‌دانستم جانش است، صورتش قرمز شده بود.

- برو مامان جان، مواظبشم؛ ولی یادت باشه این رسمش نیست سر من پیرزن این‌جوری عصبانی شی!

بلند شد و روی موهای کوتاه طلایی و سفیدش را بوسید. ببخشیدی گفت و بدون نگاهی به من رفت.

- خیلی دوستت داره دخترم؛ به من تا حالا بالاتر از گل نگفته بود.

- خیلی زور میگه مامان فخری!

لبخند شیرینی زد و دستم را بین دو دستش گرفت.

- مردهای این خانواده همگی خودخواه هستن. بابابزرگ خدابیامرزشون بدتر از حامی بود؛ الآن حامی واسم صابر رو زنده کرد. نمی‌گذاشت کسی نگاهم کنه. می‌دونم تو فرنگ رفته‌ای، یک‌جور دیگه بزرگ شدی. بهش زمان بده مامان جون؛ من امروز دیدم تو با آرمان می‌رقصیدی فقط چشمش روی بقیه بود ببینه کی نگاهت می‌کنه. این خط، این نشون؛ اگر فردا با یک لیست پیش مامانش نرفت که اون‌ها رو کلاً خط بزنه از

روابط دوستانه و فامیلی. تو بر و رو داری و اگر الآن با حامی نبودی، همه‌ی پسرهای این‌جا خواستگارت بودن!

بلند خندیدم و او هم لبخند زد. حامی با آقایی که چند مدل غذا در دست داشت برگشت و اشاره کرد که غذاها را روی میز بگذارد. گرسنه نبودم؛ ولی چند چنگال غذا با زور چشم غره‌های حامی در دهانم گذاشتم. آرمان و پوریا هم پیش ما آمدند. آرمان دستش را حلقه شانه مامان فخری کرد و سرش را بوسید.

- هنوز نیلین رو دوست داری مامان فخری؟ یا دیدی اخلاقش مثل قیافه‌اش چنگی به دل نمی‌زنه!

حامی اعتراضی کرد و مامان فخری خندید.

- سلام!

سرم را بالا بردم و دختر زیبای قرمزپوش را دیدم. نگاهش روی من بود و من حتی تلاش نکردم تا سلامی بگویم، تنها سرم را تکان دادم. تمام وجودم پر از خشم و حسادت شده بود.

- جانا، مامان جان بشین پیش ما!

تمام مدت دنبال جانا بودم و جانا جلوی چشم‌هایم بود. صندلی را کشید، کنار حامی نشست و دستش را روی پای حامی گذاشت.

- دوست دخترت فارسی اصلاً بلد نیست؟

جایش بود که سرم را به دیوار بکوبم. حامی حرفی نزد. لیوان آب را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم. گرما را از نوک پا تا زیر گوش‌هایم حس می‌کردم. ضربان قلبم بالا رفته بود و از این‌که حامی هیچ اعتراضی به دست روی پایش نمی‌کرد، حس خشم عجیبی در تنم پیچیده بود. از این غلیان احساسات عجیبم می‌ترسیدم. چند نفس عمیق کشیدم و دستم را به سمتش دراز کردم.

- نیلین!

لبخندی روی لب‌های زیبایش نشست و دستش را دراز کرد.

- جانا، دختر خاله‌ی حامی و آرمان!

با ادامه‌ی حرکاتش. قلبم شدیدتر می‌زد و من فقط به آرمان نگاه کردم و التماس را در چشمانم ریختم. اگر مرا از آن‌جا نمی‌برد؛ یا اشک‌هایم جاری می‌شد و یا موهای آن دختر و حامی را جلوی چشم‌های دیگران

می‌کشیدم. دومین گزینه کمترین چیزی بود که می‌خواستم. نگاهم را بعد از این همه سال راحت می‌خواند.

- نیلین، پاشو بریم پیش ترانه و سپیده!

- نیلین جایی نمیاد؛ همین جا می‌شینه. اگه می‌خوای برو اون‌ها رو صدا کن.

با حرصی مضاعف به اویی که به صفحه گوشی‌اش خیره بود و چیزی تایپ می‌کرد، گفت:

- نمی‌خوام بدزدمش که، برمی‌گردیم زود.

- آرمان، با من بحث نکن!

آن‌قدر محکم گفت که آرمان به صندلی‌اش تکیه داد و دست به سینه شد. من بغضم بزرگ‌تر شد. جانا دستش را از روی پای او برداشت. مامان فخری با تعجب و لبخند به حامی نگاه کرد، گویا باز هم یاد صابر افتاده بود. به آرمان نگاه تشکرآمیزی کردم و سرش را به معنی تأسف تکان داد. اشک‌ها پشت چشم‌هایم سد شده بودند و منتظر تلنگری بودند تا

جاری شوند. دستم را روی دست حامی گذاشتم، لمسش شاید حالم را بهتر می‌کرد. نگاهم کرد؛ دست جانا باز هم روی پایش نشست.

- حامی؟ عزیزم تو چرا اِن‌قدر عصبی شدی؟ اون از دیشب، این هم از امروز!

با حرف جانا، خواستم دستم را از روی دستش بردارم که اجازه نداد و دستم را محکم نگه داشت. به جانا نگاه تندی کرد و او دستش را از روی پای حامی برداشت.

- آرمان من چهل و هشت ساعته که فقط سه یا چهار ساعت خوابیدم و حالم خوب نیست؛ متاسفم که ناراحتت کردم!

آرمان علی‌رغم غر زدن‌های همیشگی‌اش علیه حامی، زیادی او را دوست داشت و رویش حساب می‌کرد. در این چند وقت، کم نخواسته بود مرا سر اذیت کردن‌هایم به‌خاطر حامی ادب کند.

- برو بخواب داداش، خیلی خسته هم شدی!

- مطمئنی؟

- آره داداش مطمئنم؛ برو استراحت کن.

- پس من و نیلین میریم خونه!

- نیلین رو کجا می‌بری؟

- انتظار نداری که بگذارمش این‌جا و خودم برم خونه؟

- چرا، دقیقاً دارم!

دوباره بحث بینشان داشت بالا می‌گرفت که مامان فخری وساطت کرد:

- حامی، مامان جان؟ قربون چشم‌های قرمزت، دست نیلین رو بگیر و برو بالا. یک ساعت استراحت کن تا شام تموم شه و برای کیک بیاین پایین.

- نه مامان فخری، چند ساعت دیگه چیزی‌ام نمیشه.

- اگر چیزی نمی‌شه که همین‌جا بشین، من می‌خوام با نیلین برقصم.

- مامان فخری، نیلین نمی‌رقصه!

- چرا نمی‌رقصه؟ با آرمان که خیلی قشنگ رقصید.

کلافه شده بود و من لبخند شیطنت‌آمیز مامان فخری را روی صورت دوست داشتنی‌اش می‌دیدم.

- با یکی دیگه برقص قربونت برم!

- با کی مامان جان؟

پوریا بلند شد، دستش را گرفت و با منی گفت. مامان فخری هم چشکمی به من زد و سر حامی را بوسید. چیزی در گوشش زمزمه کرد و با پوریا برای رقص رفتند. جانا با خشم مرا نگاه می‌کرد و آرمان با گوشی‌اش مشغول بود. حامی هم پیشانی‌اش را از درد فشار می‌داد.

- حامی؟ عزیزم؟

با چشم‌های قرمز پر درد نگاهم کرد. وقتی سر درد داشت، وقتی کمبود خواب داشت، وقتی حالش خوب نبود؛ قلبم آتش می‌گرفت. سرم را نزدیکش بردم.

- میشه من پنج دقیقه با آرمان برم بالا؟

- چه خبره؟

- برگشتم میگم بهت، لطفاً!

- سر پنج دقیقه این‌جایی نیلین. سیگار نمی‌کشی!

- چشم!

خم شدم و چشم‌هایش را بوسیدم، نگاه جانا رو به ما بود. دلم نمی‌خواست کنار جانا بنشیند؛ ولی زمان مناسبی برای غر زدن من نبود. کنار آرمان رفتم و خواستم تا به اتاقش برویم. از حال بد خودم و حامی گفتم. از این‌که یک روز دیگر تا سفرم مانده و رابطه من و حامی برای یک هفته دوری زیادی خراب است. برایش از جانایی گفتم که در حال دیوانه شدن از کارهایش هستم و در آخر خواستم تا بدون ناراحتی قبول کند من و حامی برویم. چشمان پر از اشکم را که دید، بغلم کرد و با گفتن (می‌دونستم نباید با حامی دوست می‌شدی) اول دل مرا شکست و بعد با گفتن (ولی حالا که جفتتون اِن‌قدر هم رو دوست دارین منم خوشحالم)، دل شکسته را بند زد. بعد کمی غر هم قبول کرد. من آن سال هم موقع فوت کردن شمع تولد آرمان، کنارش نبودم.

***

حامی روی تخت دراز کشید و من وان را پر از آب گرم و نمک کردم. تمام که شد، بالای سرش نشستم و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زدم. چشم‌های سیاهِ قرمز شده‌اش را باز کرد و لیوان و قرص را سمتش

گرفتم. کمی خودش را بالا کشید، قرص را در دهانش گذاشت و با آب سر کشید. لیوان را که روی پاتختی گذاشتم

- پاشو قربونت برم، یک ذره تو وان دراز بکش؛ بعدش بیا بخواب.

نگاهش مهربان بود.، دستم را کشید و من کنارش افتادم.

- شما هم با من بیا!

نمی‌خواستم، هنوز هم عصبانی بودم؛ ولی با فکر ندیدنش برای یک هفته، عصبانیتم را عقب فرستادم. دست‌هایش دور شکمم حلقه شد و من بالأخره آرامش را حس کردم. او هم آرام می‌شد و نفس کشیدن‌هایش منظم بود.

- حامی؟

- جان!

- دوستم داری؟

- می‌پرستم شما رو!

حسی فوق‌العاده ته دلم پیچید و در بغلش چرخیدم. چشم‌هایش را بسته بود و نرم نوازشم می‌کرد.

- تو چه‌قدر دوستم داری؟

- اِن‌قدر که وقتی ازم ناراحتی می‌خوام بمیرم، وقتی سرت درد می‌کنه می‌خوام بمیرم، وقتی...

نگذاشت حرفم تمام شود. بوسه‌ای میان انبوه موهایم نشاند.

***

هوا روشن بود و آفتاب از بین پرده‌ها در اتاق افتاده بود. اتاقی که این روزها برایم یک دنیا و رویای شیرین شده بود به سمتش چرخیدم. اِن‌قدر صورتش قشنگ و خواستنی بود که با این‌که می‌دانستم چه قدر به خواب احتیاج دارد، نتوانستم خودم را کنترل کنم و بوسه‌ای روی چشمانش زدم. دستش را آورد بالاتر، جایی نزدیک کمرم و مرا به خودش نزدیک‌تر کرد.

- بخواب عشق من!

. با چشم‌های بسته سرش را جلوتر آورد و پیشانی‌ام را بوسید.

- قربون آرامشت برم!

صدایش خش‌دار و آرام بود. دیوانه‌ام می‌کرد. بوسه‌ی دیگری روی چشم‌های هنوز بسته‌اش زدم.

- نمی‌گذاری بخوابیم عروسکم؛ نه؟

- نه!

چشم‌هایش را باز کرد و تمام صورتش لبخند پهنی شد که می‌شد برایش جان داد.

- قربون چشم‌های شیطون خوش رنگت برم من!

دستم را روی صورتش که ته‌ریش یک روزه‌ای داشت گذاشتم. دستش را روی دستم گذاشت. بلندش کرد و به تک- تک سر انگشتانش بوسه زد.

- خوابت میاد؟

- بیدارم کردی و بعد می‌پرسی خوابم میاد جوجه؟

خندیدم .

- نیلین باید جدی در مورد اتفاقاتی که افتاده و این یک هفته حرف بزنیم.

- حرف بزنیم!

- دفعه‌ی دیگه موضوع رستاک تکرار شه، اِن‌قدر راحت نمی‌گذرم نیلین.

- کدوم قسمتش اگه تکرار شه؟

- اگر بدونی من به چیزی یا کسی حساسیت دارم و شما اون‌جا و با اون شخص بمونی. شما باید با دیدن رستاک از خونه پوریا می‌اومدی بیرون!

- اگر جواب می‌دادی بهت گفته بودم که اون جاست.

- باز هم فرقی نمی‌کرد، شما باید از اون‌جا می‌رفتی؛ واضحه عزیزم؟

(چشم) آرامی گفتم.

- تو این یک هفته میری دانشگاه و برمی‌گردی. بار و رستوران و دوست تعطیل نیلین! خواستی میگی اریک و لیزبت میان خونه پیشت. جایی نمیری شما!

- حامی قربونت برم من نمیشه که من برم و بقیه دوست‌هام رو نبینم. یک روز باهاشون قرار می‌گذارم فقط. قولِ- قولِ- قول که دیر برنمی‌گردم.

- نه؛ هیچ جا یعنی هیچ جا نیلین. فقط با مامان و اوما و اوپا!

- ...

- نشنیدم چیزی!

- چشم، چشم، چشم. به خدا کمترین چیزی که می‌خوام این هست که دعوامون بشه این یک هفته؛ قول بده هر بار زنگ زدم جوابم رو بدی. دیگه مثل پریشب نکنی!

- جواب میدم قربونت برم، هر جا که باشه. پریشب هم گوشی‌ام دست جانا جا مونده بود، صبح ازش گرفتم.

جانا گفت و من جانم رفت. از نوک انگشت‌های پایم تا فرق سرم، خشم و عصبانیت شد. بلند شدم که دستم را گرفت.

- چی‌شد؟

- ...

- نیلین میگم چی‌شد یکهو؟

- بگذار برم؛ می‌خوام لباس بپوشم.

خودش را بالا کشید و مچ دستم را فشار داد. از درد آخی گفتم.

- تا من نخوام از این‌جا تکون نمی‌خوری پس الکی تلاش نکن.

- بگذار برم.

- بگذار توضیح بدم برات عروسک!

دوباره تلاش کردم بلند شوم؛ ولی زور او کجا و زور من کجا. در آخر دست از تلاش برداشتم و با عصبانیت نگاهش کردم؛ ولی او آرام بود و با لبخند پهنش گویا از حسادت من لذت می‌برد.

- پریشب من جانا رو رسوندم خونه‌ی دوستش، اصرار کرد برم بالا، من هم نیم‌ساعت رفتم و برگشتم... گوشی‌ام رو دادم دستش که زنگ بزنه به مامانش و بعدش فراموش کردم.

- فقط بهم بگو اگر جامون برعکس بود چی‌کار می‌کردی؟

- جای چی برعکس بود؟

- من با مهبد که به صورت واضحی به من احساس داره، می‌رفتم خونه‌ی دوستش و گوشی‌ام دستش جا می‌موند و من اِن‌قدر برات ارزش قائل نبودم که خبر بدم. فرداش هم مهبد همه‌اش کنار من بود و دستش روی پام پایین و بالا می‌رفت.

- خفه شو نیلین!

- خفه نمیشم!

دوباره تلاش کردم دستم را از دستش بیرون بکشم. این بار محکم‌تر کشیدتم و دو دستم را با یک دستش نگه داشت و چانه‌ام را با دیگری. جفتمان عصبانی شده بودیم.

- یک‌بار، فقط یک‌بار دیگه نیلین غلط اضافه کنی از این حرف‌ها بزنی، بلایی سرت میارم که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن.

- شما چی؟ هر کاری دوست داری بکنی؟

- شنیدی چی گفتم یا نه؟

اِن‌قدر بلند گفت و فشار دو دستش روی چانه و دستانم زیاد بود که چشم‌هایم پر از اشک شد؛ ولی قصد کوتاه آمدن نداشتم.

- شما چی؟ با من داد و بی‌داد کردی که چرا از خونه‌ی پوریا نرفتم به‌خاطر رستاکی که چون فکر کرد دوست‌پسر ندارم، بهم پیشنهاد دوستی داده بود. خودت با یکی دیگه پا شدی رفتی مهمونی؟ من تا صبح جون دادم اِن‌قدر بهت زنگ زدم، صبح فقط یک‌بار بهم زنگ زدی و

بعدش هیچی. من تا صبح، چشمم به گوشی خشک شد. ولم کن حامی؛ خواهش می‌کنم!

اشک‌هایم می‌ریخت و داد می‌زدم و او با چشم‌هایش که برق خشم درونش شعله می‌کشید، خیره‌ام بود. دلم سیگار و کمی گریه در تنهایی می‌خواست. چند ثانیه‌ای گذشت و چانه‌ام را رها کرد، گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ای گرفت و روی اسپیکر گذاشت.

- سلام عزیزم!

- پریشب که گوشی من دست شما موند، چرا من هیچی تماس از دست رفته‌ای نداشتم صبح؟

- نمی‌دونم من.

- نیلین به من تا صبح زنگ می‌زده، برای چی به من نگفتی تو؟ زنگ نزدم ازت پرسیدم که کسی به من زنگ زده یا نه؟

- ...

- جواب بده جانا، صدام در بیاد بد می‌شه واست، می‌دونی که؟!

و جانایی که به گریه افتاد.

- من از این دختره متنفرم!

- بفهم حرف دهنت رو!

- می‌فهمم، به خدا می‌فهمم. من دوستت دارم حامی!

دستش را از دور دست‌هایم باز کرد و من خودم را گوشه تخت جمع کردم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. عقب رفت و روی مبل خیره به من نشست.

- بده من مانتوت رو!

همه‌ی لباسهایم را به دستش دادم. گوشه‌ی مبل گذاشتشان، دراز کشید و سرش را گذاشت روی مچاله شده‌ی لباس‌های من.

- می‌خوام یک ساعت بخوابم. صدات در نمیاد، همین‌جوری هم می‌نشینی همین‌جا تا یادت بمونه درست لباس بپوشی از این به بعد.

- حامی؟!

- نشنوم صدات رو.

حامی چشم‌هایش را بست و من بغضم بزرگ‌تر شد. جلوتر رفتم.

- میشه کنارت دراز بکشم؟

با چشم‌های بسته، بدون اعتراض دست‌هایش را باز کرد و دورم حلقه کرد. چند دقیقه بعد صدای نفس‌های منظمش بلند شد. گرمای دست‌هایش روی پوستم همیشه خوب بود.

یک ساعتی گذشت که با زنگ گوشی‌اش تکانی خورد. آرام بلند شدم و او نشست. چشم‌هایش قرمز بود. دست‌هایش را به صورتش کشید و مرا نگاه کرد. اشاره کرد که لباس‌هایم را بردارم. بعد هم گوشی را جواب داد.

- بگو جانا!

- ...

- چرا یک ساعت دیگه خونه‌ام.

- ...

- باشه، می‌بینمت.

جانا دیگر که بود؟! در یک ثانیه ذهنم فلش بک زد و یاد اولین قرارمان افتادم. لباس‌هایم را برداشتم و بازشان کردم. نزدیک‌تر آمد. سرش را بالا آورد، جایی نزدیک گوشم.

- دفعه‌ی دیگه اِن‌قدر ساده نمی‌گذرم نیلین، بپوش لباست رو.

از منِ تمامِ وجودم خواستن شده، فاصله گرفت و من لباس پوشیدم. گوشی‌اش دوباره زنگ خورد.

- بله مامان!

- ...

- باشه مامان، الآن جانا هم زنگ زد همین رو گفت، گفتم یک ساعت دیگه خونه‌ام.

- ...

- نه نیلین باید بره خونه مامان‌بزرگش، من هم نیم ساعت بیشتر نمی‌مونم.

گوشی را که قطع کرد، پیشانی‌اش را فشار داد. سردرد داشت و درد داشتن او اذیتم می‌کرد. لیوان آب روی میز را سمتش گرفتم.

- قرص نداری؟

- قبل از این‌که بیای خوردم. باید بخوابم تا خوب شه.

www.98ia3.ir

جلو رفتم و بوسه‌ای به پیشانی دردناکش زدم و فاصله گرفتم.

- جانا کیه؟

- دخترخاله‌ام!

- چی می‌خواست؟

- از تشریفات اومدن واسه دکور تولد آرمان، خاله این‌ها و مامان‌بزرگم خونه‌ی ما هستن. می‌خوان شام برم خونه.

- ...

- سؤال دیگه‌ای نداری؟

- نه!

به سمتم و سرش را نزدیکم آورد.

- شما نگران این باش که دفعه‌ی دیگه درست لباس نپوشی من چه بلایی سرت میارم، نگران چیزی دیگه نباش. من چشمم هیچ‌کس رو به جز شما رو نمی‌بینه.

- می‌شه من هم از این منطق استفاده کنم؟

- خیر.

خودخواه دوست داشتنی من!

- می‌گذارمت مستقیم خونه مامانی، کارم تموم شد میام دنبالت.

- شما جون بخواه، فقط اِن‌قدر بداخلاق نباش.

سرش را تکان داد و دوباره پیشانی‌اش را با انگشت‌های شستش فشار داد. دست‌هایم را روی دست‌هایش گذاشتم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

- باشه؟ بداخلاق نباش دیگه!

- دارم سعی می‌کنم نیلین.

- بیشتر!

دلم میخواست در آغوشم می‌کشید، اما این‌کار را نکرد.در عوض بلند شد و سوئیچش را برداشت.

من را رساند و باز من به آرزویم نرسیدم.

***

- فقط به من بگو وقتی اون مرتیکه اون‌جا بوده، شما نبودی؟

- حامی، قربونت برم گوش کن.

- چی رو گوش کنم؟ هان؟! بس نیست هر چی گوش کردم و کار خودت رو کردی؟

داد می‌کشید و من گریه می‌کردم.

- آخه چه انتظاری از من داری؟!

- چه انتظاری دارم؟ واضح نیست بعد از چند ماه شب و روز با هم بودن؟ شما یادت نمیاد اون شب رو خونه امین؟ شما نمی‌دونستی این آدم کثیفه؟ نباید می‌اومدی بیرون وقتی دیدی‌اش؟

- میشه بیای دنبالم؟

- بیام یک بلایی سرت میارم نیلین، اِن‌قدر که از دستت عصبانی‌ام. جواب سؤال‌های من رو بده.

- حامی، به خدا قسم من به جز سلام کردن، یک کلمه باهاش حرف نزدم؛ اصلاً ندیدمش. می‌خواستم امشب بهت بگم، این یکی دو روزه هم به سپیده!

- به وضع لباس پوشیدنت فکر می‌کنم جلوی این مردک، فقط می‌خوام بزنمت. سرم داره می‌ترکه!

نیم ساعت بود که همین حرف‌ها را تکرار می‌کردیم. از وقتی بابک که با امیرعلی خانه پوریا رفته بودند، رستاک را می‌بیند و بعد از دعوای حسابی و بیرون کردنش از خانه پوریا، زنگ زده بود به حامی و جریان را گفته بود.

بابک با سپیده و امیرعلی با ترانه دعوا می‌کند؛ وقتی می‌فهمد ترانه جریان خانه‌ی امین را می‌دانسته است. جفتشان می‌روند و سپیده و ترانه را با ناراحتی آن‌جا رها می‌کنند. حامی هم از آن وقت خون من را در شیشه کرده بود. هنوز خانه‌ی مادرش بود و حاضر نبود بیاید دنبالم و مرا ببیند. مطمئن بودم با دیدنم آرام‌تر می‌شود؛ ولی نمی‌خواست این شانس را به من بدهد. منی که خانه مامانی و بابایی بودم و یک شب دیگر را برایشان خراب کرده بودم.

- حامی، عزیزم!

- من اگر عزیزت بودم، ین ذره برای من و خواسته‌های من ارزش قائل می‌شدی.

- من بیشتر از جونم برات ارزش قائلم.

خنده عصبی‌ای کرد و کسی در اتاقش را زد.

- بله.

- حامی جان؟!

- جانم جانا.

- خاله میگه اگه می‌مونی میز شام رو بگه بچینن.

- آره می‌مونم، الآن هم میام، شما برو.

چشمی شنیدم و در بسته شد. به حامی و عصبانیتش حق می‌دادم وقتی خودم این‌جا با گفتنِ جانمِ او به دختر خاله‌اش، تمام وجودم آتش کشید.

- فردا حرف می‌زنیم نیلین.

و دوباره بدون منتظر جواب من شدن قطع کرد. به ترانه زنگ زدم و حال او هم خراب بود، امیرعلی جوابش را از وقتی رفته بود، نداده بود.

- کاش همون روز دم گل‌فروشی مانعت نشده بودم و به سپیده گفته بودیم.

- ترانه اگر حامی بدونه من از قبل می‌دونستم رستاک با سپیده دیت می‌رفته و چیزی بهش نگفتم خیلی بدتر می‌شه.

- من که هیچی نمیگم؛ ولی سپیده از دستمون خیلی عصبانی هست. حتی بهش گفتم من و نیلین تصمیم گرفتیم تا تو خودت تصمیم بگیری ولی هیچ تأثیری توی حالش نداشت. بابک اِن‌قدر بد باهاش حرف زد باورت نمی‌شه. من فکر کنم فقط ما نیستیم که همه چی رو برای هم تعریف می‌کنیم، این‌ها هم کامل همه چی رو به هم میگن. امیرعلی که اون مهمونی کذایی امین نبود؛ ولی حتی جملاتی که رستاک گفته بود رو می‌دونست و بهش برگردوند.

- حالم بده ترانه!

- پاشو بیا این‌جا، با هم با سپیده حرف می‌زنیم.

- بگذار بهت تا یک‌ساعت دیگه خبر میدم.

حالم با فکر رفتن به خانه پوریا بهتر شده بود، فقط از حامی می‌ترسیدم. می‌دانستم امشب فکر جانا از سرم بیرون نمی‌رود. پیش بچه‌ها بودن حداقل از یک شب طولانیِ پر شده از سیگار و نقاشی و گریه بهتر بود. شام را خوردیم و کمک کردم تا ظرف‌ها در ماشین چیده شوند. برای

همه چای ریختم و همه از هنرِ دخترِ این روزها پر از غمِ خانواده به- به و چه- چه کردند. منی که همیشه خودم بودم و این روزها برای خوشحالی خانواده‌ام، نقاب الکی خوش می‌زدم. بعد از سی و پنج بار نوشتن و پاک کردن، در آخر به حامی تکست دادم:

- من دوست دارم امشب بیام پیشت و با هم حلش کنیم؛ ولی اگر برای خودت زمان لازم داری، فردا راجع‌بهش حرف می‌زنیم.

تکست را دید و جواب نداد. ده دقیقه بعد دوباره تکست دادم:

- می‌شه اگر نمیای من برم خونه‌ی پوریا؟

- نه!

- نه چی؟

- من نمیام شما هم میری خونه خودتون.

خانه که رسیدم، تکست دادم که رسیدم؛ ولی جوابی نیامد. یک‌بار زنگ زدم و برنداشت. در آخر، منِ کم طاقت به آرمان که هنوز خانه پوریا بود زنگ زدم و خواستم حامی را برایم پیدا کند.

- زنگ زدم خونه، مامان گفت نیم ساعت پیش با جانا رفتن بیرون. به گوشی جانا هم زنگ زدم خاموش بود.

- کجا رفتن آرمان؟

- گفت حامی زودتر می‌خواسته بره خونه و جانا رو هم برده که برسونه.

- باشه، مرسی!

- من هنوز نمی‌فهمم چرا صدای تو و ترانه سر این پسره در نیومد نیلین. من هم جای حامی بودم جوابت رو نمی‌دادم.

- پسره اومد به من شماره بده چون من تنها نشسته بودم و حامی با دوست‌هاش رفته بود سیگار بکشه. گناه که نکرده بوده، چرا اِن‌قدر بزرگش می‌کنین.

- خودت رو زدی به خریت نیلین؟ تمام مدت داشت نگاهت می‌کرد. من فکر کردم تصادفی نگاهش روی توئه؛ بابک گفت بعد از مهمونی هم به امین گفته بوده که هر وقت با حامی تموم کردی بهش خبر بده! هنوز چشمش دنبال توئه با دوستت دیت میره. چی رو بزرگ کردیم؟!

و من انصافاً حوصله‌ی بحث بیشتر با برادرِ سنگ سینه‌ی برادر به سینه‌زن را نداشتم. (تو درست میگی)ای گفتم و قطع کردم. باز هم شماره‌ی حامی را گرفتم و جواب نداد. قلبم مثل گنجشک ترسیده تند می‌زد. اگر حامی با جانا بود، اگر دیگر مرا نمی‌خواست، اگر جانا را به من ترجیح می‌داد؛ این سؤال‌ها در ذهنم می‌گذشت و من سیگار پشت سیگار دود می‌کردم و به تعداد تماس‌های از دست رفته‌ی حامی اضافه می‌کردم. آن شب او جواب نداد، من یک بسته سیگار را تمام کردم و در آخر با خوردن قرص آرامبخشی به خواب فراموشی رفتم.

***

لباسی آبی که بلندی‌اش تا روی زانویم بود را انتخاب کرده بودم. فرم بدنم بود با آستین‌های بلند و از پشت تا وسط کمرم باز بود. لباس را حامی ندیده بود و می‌دانستم با قسمت کمرش مشکل خواهد داشت؛ ولی من دیوانه رنگ و نشستنش روی بدنم شده بودم. ترانه و سپیده هم آن‌قدر تعریف کرده بودند که در آخر خریده بودمش. لباس را با کفش‌های آبی پاشنه سه سانتی‌ام پوشیدم. مامان کمکم کرد و موهایم را بالای سرم ساده جمع کرد. گوشواره‌های مرواریدم را گذاشتم. سایه آبی

و کمی ریمل با رژ قرمزی که او دوست نداشت، زدم و من به جبران تمام جواب ندادن‌های زنگ‌هایم روی لبم محکم کشیدمش؛ و مامان برایم اسفند دود کرد. با آرامبخش دیگری که صبح خورده بودم، نه گریه و نه فکر اضافه‌ای کرده بودم. فقط حفره‌ای ته قلبم خالی بود از حامی‌ای که بعد از دیدن آن همه تماسِ من فقط یک بار زنگ زده بود و منِ خواب جواب نداده بودم. بعد از آن هم نه تکست داده بود و نه چیزی. فقط صدایش را در حال صحبت با دختری از پشت تلفن شنیده بودم، وقتی آرمان زنگ زده بود که حالم را بپرسد. ترانه و سپیده دنبالم آمدند و من خوشحال بودم که سپیده مرا بخشیده. برایشان از حامیِ بی‌معرفتم گفتم و ترانه از امیرعلی‌ای که جوابش را تا آن لحظه نداده بود، گفت. وارد که شدیم آرمان و پوریا به استقبالمان آمدند .آرمان زیبایی‌ام را تحسین کرد. پوریا هم تأکید کرد که تا به حال مرا آن‌قدر زیبا ندیده بوده است؛ اما من آرزو داشتم فقط در چشم یک نفر که دلم برای صدایش و عطر تنش پر- پر می‌زد، زیبا باشم.

نگاهم را دنبال او گرداندم که مادرش را دیدم که به سمت ما می‌آمد. گرم در آغوشم گرفت. ماشاالله‌ای گفت و گونه‌ام را بوسید. از آرمان خواست ما را راهنمایی کند و خودِ بی‌خبر از همه‌جایش گفت که می‌رود

تا حامی را پیدا کند. سالن را زیبا طراحیِ گل کرده بودند. میزهای سفید گرد با چند صندلی دور هر میز؛ روی هر میز هم به زیبایی با شمع و گل آراسته شده بود. ما را سر میزی که آوا و دو تا دیگر از دوست‌هایمان نشسته بودند، بردند. تقاضای یک لیوان آب کردم تا قلب ناآرامم کمی آرامش بگیرد.

- سلام دخترم.

پدر حامی را زیادی دوست داشتم، زیادی برایم مصداق آینده حامی بود. در آغوشش رفتم و او هم گویا مرا زیادی از ته دل دوست داشت که پدرانه سرم را بوسید.

- مثل الماس می‌درخشی،؛من نمی‌دونم حامی روی چه اساسی بانوی زیبایش رو تنها گذاشته تا نگاه همه روش باشه.

لبخندی زدم و به این فکر کردم که حتی غیرت حامی هم برگرفته از پدرش است.

- روی هیچ اساسی بابا!

برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. مرد باابهت من، سر تا پا سیاه پوشیده بود. دلم با دیدن قد و بالایش ریخت. به خودم قول داده بودم تحویلش نگیرم؛ ولی با دیدنش، از آغوش پدرش بیرون آمدم و سمتش پرواز کردم. در آغوشم کشید. دست‌هایم را روی شانه‌اش گذاشتم.

- دلم واست تنگ شده بود!

جوابم را نداد. سرم را بالا گرفتم و به چشم‌های قرمزش خیره شدم. دلم برای بوی سیگار و ادکلنش تنگ شده بود، بی‌معرفت بود.

- خوبی؟

باز هم جواب نداد. فقط دست‌هایش باز شد و صندلی را برایم عقب کشید. من هم بی‌حرف اطاعتش کردم و نشستم. سلام سطحی‌ای به سپیده و ترانه کرد و سمت من خم شد.

- نبینم از جات بلند شدی نیلین، می‌شینی همین‌جا و چیزی لازم داشتی صدام می‌کنی!

حتی نمی‌خواست پیش من بشیند.

- چشم نشنیدم ازت!

به چشم‌های قرمزی که معلوم بود نخوابیده است، نگاه کردم.

- سرت بهتره؟

- خوبم!

نگران دیشبی بودم که جوابم را نداده بود. قلبم درد می‌کرد؛ ولی همه را ته مغزم پنهان کردم و آرام گفتم:

- چشم!

ایستاد و بدون توضیحی به من، سمت گروهی از پسرها و دخترها که در گوشه‌ای از سالن ایستاده بودند رفت و کنار دختر زیبایی ایستاد. هنوز فکر جانا وسط سرم جولان می‌داد و من پر از بغض بودم.

- نگذار اذیتت کنه نیلین. تو امشب به‌خاطر آرمان این‌جا هستی. بگذار امشب بدون فکر به امیرعلی و حامی، مثل قبل خوش بگذرونیم.

سپیده هم سرش را تکان داد.

- بگذارید واقعاً امشب به هیچی فکر نکنیم.

چشم‌هایم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم.

ترانه به سمت آرمان رفت تا با نوشیدنی برگردد و مادر حامی را دیدم که با خانم مسنی به‌سمت ما می‌آید. ایستادم و خواستم سمتشان قدمی بردارم که سنگینی نگاه او را از همان فاصله‌ی دور حس کردم. کنار آن دختر زیبا با آن استایل زیبا ایستاده بود و دست به سینه مرا نگاه می‌کرد. نگاهش آن‌قدر قدرت داشت که پاهایم تکان نخوردند. مطمئن شد که ایستادم، سرش را چرخاند. نگاه من نیز سمت خانم مسن برگشت.

- سلام دختر زیبا.

- نیلین جان، مامان من هستن، مامان‌بزرگ بچه‌ها!

می‌دانستم حامی و آرمان، مادربزرگ محبوبشان را مامان فخری صدا می‌کردند. مامان فخری‌ای که حسابی توی دل برو بود.

- سلام مامان فخری، خیلی خوشحالم از دیدنتون!

برق چشم‌های مامان فخری بعد از شنیدن اسمش از دهانم پر از عشق بود. دستانش را بالا آورد و من سرم را خم کردم تا صورتم را راحت‌تر قاب بگیرد. جفت گونه‌هایم را بوسید و از مادر حامی خواست تا همین الآن اسفند برایم دود کند.

- حامی، بچه‌ام، از بچگی همیشه دستش رو روی بهترین‌ها می‌گذاش. لیاقتش رو داشت مادر جانم!

از این‌که اویی که حامی چون پروانه دورش می‌گشت، مرا لایق اویی که من بهترین می‌دانستمش، می‌دانست لبخند بزرگی روی صورتم نشست.

- مامان فخری، بالأخره این دختر دیوونه هلندی رو دیدی؟ هر دفعه من برمی‌گشتم این مامان فخری می‌گفت یکوعروس چشم آبیِ خارجی برای خانواده بیار. حالا یک عروس چشم آبی بالأخره خواهی داشت، قسمت ما که نشد؛ ولی قسمت نوه محبوبت شد!

غش- غش خندید و من برای اولین‌بار با فکر عروس حامی بودن، تمام وجودم گُر گرفت. کف دست‌هایم عرق کرد و می‌دانستم که صورتم قرمز شده است. قلبِ بی‌حیایی که می‌دانست آخر این بازی دردناک است، تهش قنج رفت و تمام حس خوبش را به تمام ارگان‌های بدنم فرستاد. همه با هم دست به دست هم داده بودند تا مغزم را فلج کنند. تا ابد با حامی ماندن حس شیرینی بود که با تمام زورگویی‌هایش نمی‌شد منکرش شد. مامان فخری هم بلند خندید.

- قربونت برم یک عروسک هم ایشاالله گیر تو میاد. چه بهتر که دو تا چشم آبی داشته باشیم!

آرمان، محکم بوسیدتش و. مامان فخری و آرمان رفتند و من وسط سپیده و ترانه نشستم.

حالم بهتر شده بود؛ شیرینی فکر به عروس حامی شدن و گرمی آن جمع دست به دست هم دادند تا غم از دیشب به دل نشسته‌ام کمرنگ شود. آرمان با علیرضا و پاشا برگشت. چند سال بود علیرضا را ندیده بودم. خواست بغلم کند و من فقط دست دادم. از حامی‌ای که ترسیدم که نگاهش با نزدیک شدنشان سمت ما چرخیده بود. علیرضا لبخند تلخی زد و روی صندلی، روبه‌روی من نشست. پاشا برادر جانایی بود که هنوز ندیده بودمش. کنار علیرضا نشست و به من خیره شد.

- حامی و امیرعلی تمام حواسشون این‌جاست.

- غلط کردن؛ امیرعلی حتی به من سلام نکرده، حامی هم که یک‌بار اومد نیلین رو تهدید کرد و رفت. شیطونه میگه پاشیم با یکی از این‌ها برقصیم و حال جفتشون رو بگیریم.

نگاهم به‌سمت حامی چرخید و دیدمش که با امیرعلی کنار ستونی نوشیدنی به دست ایستاده‌اند و حرف می‌زنند. همان دختر زیبا کنارشان رفت و سه تایی گیلاس‌ها را به هم زدند. حسادت مثل سم جایگزین احساس شیرین دقایق قبلم شد.

-آرمان با من می‌رقصی؟

آرمان بلند شد و ترانه هم دست پاشا را گرفت. نگاه حامی را روی خودم احساس کردم؛ ولی سرم حتی ذره‌ای سمتش نچرخید. حس حسادت در مقابلش یاغی‌ام می‌کرد. سپیده، پوریا و آوا هم آمدند.

با آرمان سالسا رقصیدیم و من تمام سعیم را کردم که از رقص لذت ببرم. بارها با آرمان رقصیده بودیم و سالسای خوب را می‌دانستیم؛ تمام که شد شانه‌اش را بوسیدم.

- تولدت مبارک!

لبخندی زد و من دستم را که از شانه‌اش برداشتم، حامی را دیدم که بدون نگاه کردن به من در حال خندیدن با امیرعلی و همان دختر زیبای قرمزپوش است منتظر بودم با آن چشم‌های زیبای عصبانی‌اش مرا نگاه

کند؛ ولی بی‌تفاوت‌تر نمی‌توانست باشد. امیرعلی هم تمام توجه‌اش به آن دختر بود.

ترانه سرافکنده‌تر از من دستم را گرفت و با هم سمت باغ رفتیم. نقطه‌ای دورتر از جمعیت سیگاری آتش زدم و قطره اشکی از چشمم پایین ریخت.

-چرا امشب تموم نمی‌شه؟

-نیلین تو یکی دو ماه دیگه میری همه چی رو فراموش می‌کنی، من چیکار کنم اینجا؟

حتی ترانه هم میزان عشق و وابستگی من را به او نمی‌دانست. چه‌طور می‌توانستم بدون نمردن فراموشش کنم؟ من حتی دنیای بدون او را دیگر نمی‌توانستم تصور کنم.

- اتفاقی نیفتاده هنوز!

- محل سگ به هیچ کدوممون نمیدن. سرشون جوری گرم اون دختره بود که حتی یک‌بار هم نگاهمون نکردن. چه دل خوشی داری تو؛ من احمق رو بگو قبول کرده بودم بیاد خواستگاری‌ام. سر یک ماجرای

کوچیک ببین چه جنجالی درست کرد. بعدا توی زندگی قرار بود چی‌کار کنه. به دست و پام هم بی‌افته دیگه کاری‌اش ندارم.

- الآن عصبی هستی ترانه؛ پاشو بریم، بعداً تصمیم می‌گیریم.

- من می‌خوام برم خونه.

سرش را روی شانه‌ام گذاشت و زیر گریه زد. روی شانه منی که محتاج شانه‌ای برای گریه کردن بودم. چند دقیقه‌ای گذشت تا حالمان بهتر شد و به سمت ساختمان رفتیم.

- هنوز هم می‌خوای بری خونه؟

- نه، الآن می‌خوام پدر امیرعلی رو در بیارم تا دیگه به من کم محلی نکنه.

دو نفری زیر خنده زدم و وارد ساختمان شدیم. امیرعلی کنار بابک ایستاده بود و عصبانی به ترانه‌ای نگاه می‌کرد که با لبخند زیبایش به سمت علیرضا رفت و کنارش نشست. ولی از حامی و آن دختر خبری نبود. سمت دیگرِ ترانه نشستم و گوشی‌ام را برداشتم. اریک چند روزی بود که هر روز با یک سفارش جدید مرا غافلگیر می‌کرد. این‌بار لواشک

خواسته و خلال پسته بود. تأکید کرده بود که حتماً لواشک آلبالوی خانگی باشد. لبخند پهنی روی صورتم نشست که گوشی از دستم کشیده شد و صندلی روبه‌رویم جابه‌جا شد.

حامی درحالی‌که تکست‌ها را نگاه می‌کرد، روی صندلی نشست. به گوشی زل زده بود و من دلم می‌خواست موهای خوش حالت روی پیشانی‌اش را کنار بزنم .روبه‌رویم بود و قلبم از دلتنگی‌اش زار می‌زد. گوشی را به‌سمتم گرفت و با چشم‌هایی که قرمزتر از قبل بودند، خیره‌ی صورتم شد.

آهنگ زیبایی پخش می‌شد که من همیشه دلم می‌خواست روزی با کسی که عاشقش هستم با آن برقصم.

- با من برقص!

- ...

- خواهش می‌کنم.

دستم را به سمتش دراز کردم که دستم را گرفت و بلند شدیم. یک دستش پشت کمرم نشست و مرا به جلو هدایت کرد. وسط سالن که

رسیدیم به سمتش چرخیدم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و فشار دستش بیشتر شد. نفس عمیقی کشیدم و آرام شروع به تکان خوردن کردم. سرش را پایین آورد. دستم را که در مقابل دست بزرگش مانند دست بچه بود، در دست گرفت و به هر پنج انگشتم بوسه زد

- من رو می‌بخشی حامی؟ دارم می‌میرم.

- تو من رو می‌کشی آخر؛ تو یکی می‌تونی تمام زندگی من رو زیر و رو کنی!

- فقط من؟!

- فقط تو.

- پس خوب باش باهام.

- بهت میگم از جات تکون نمی‌خوری، میای وسط با آرمان می‌رقصی؟ بعد هم پا میشی میری توی باغ؟

- داشتم دق می‌کردم.

- از چی؟

- از توجه‌ای که به اون دختری که همه‌اش کنارته می‌کردی و حتی من رو نگاه نمی‌کردی.

- باز شروع نکن نیلین!

- حسودم کنی، هر کاری بتونم می‌کنم که توجه‌ات رو داشته باشم.

و من صورتش را نمی‌دیدم ولی اِن‌قدر می‌شناختمش که می‌دانستم لبخند می‌زند.

- بسه دیگه، زیاده روی نکن

- بشین پیشم، بری بازم همین کار رو میکنم.

دستش زیر چانه‌ام رفت و سرم را بالا آورد. با تعجب به چشمان منی که برای اولین بار اِن‌قدر خودخواهانه از او که استاد زورگویی بود تقاضا می‌کردم، نگاه کرد.

- من هنوز جریان دیروز رو یادم نرفته، پررو نشو خانم کوچولو.

- من غلط کردم، من اشتباه کردم. به خدا از دیشب، هزار بار با خودم تکرار کردم غلط کردم این همه زنگ زدم بهت جوابم رو ندادی، بس

نیست برام؟ این همه الان من و با این دختره حرصم دادی بس نیست برام؟! ببخشید دیگه.

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید. لب‌هایش به هر جا مُهر می‌شد، زندگی را پخش می‌کرد.

- بریم سیگار بکشیم؟

بدون حرف مرا کنار کشید. چشمم به پاشا و علیرضایی افتاد که کنار ترانه ایستاده بودند و محو ما بودند. دختر قرمزپوش هم کنار امیرعلی ایستاده بود و با خشم نگاهم می‌کرد. حداقل مطمئن شدم که چشمش دنبال حامی بود. باید به ترانه می‌گفتم تا حس بهتری کند.

- قربون جفتتون برم، کجا میرین مامان؟ می‌خوام بگم شام بیارن.

- سیگار می‌کشیم، یک ربع دیگه میایم. شما بگو آماده کنن!

مادرش با عشق به ما نگاه کرد و سری تکان داد.

به دیوار کوتاه ته باغ تکیه داد و سیگار را روشن کرد و کام اول را گرفت. روبه‌رویش ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. گره‌ی اخم‌هایش قصد باز شدن نداشتند. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و با دست دیگرم

سیگارش را گرفتم و بین لب‌هایم گذاشتم. بوی خودش را می‌داد و من دلم می‌خواست سیگار را به جای کشیدن، بخورم. کام دوم را گرفتم و می‌دانستم چه‌قدر وسوسه‌انگیز می‌توانم سیگار بکشم. نگاهش روی صورتم چرخید و می‌فهمیدم بی‌طاقت می‌شود.

- شما جلوی کسی این‌جوری سیگار نمی‌کشی!

- چشم، فقط جلوی شما.

رژ لب قرمز را محکم پاک کرد؛

- بهت گفته بودم درست لباس بپوش.

- من هم گوش کردم عشق من!

- گوش کرده بودی کمرت اِن‌قدر باز نبود.

- دوست نداری لباسم رو؟

- متنفرم از این‌که نگاه همه دنبال شماست.

- پشت کمرم بسته بود، نگاه کسی روی من نبود؟

نزدیک‌ترش شدم . دلم می‌خواست تمام عطر تنش را ببلعم.

- لج نکن با من نیلین، مواظب حرف زدنت هم باش؛ مجبورت می‌کنم بدون مانتو و روسری هیچ جا نتونی بری.

تهدید نمی‌کرد؛ حرف می‌زد و عمل می‌کرد. همه می‌دانستند حامی یا حرف نمی‌زند یا اگر حرف بزند، پا پس نمی‌کشد.

- ببخشید!

- کوپن‌های ببخشیدت داره تموم میشه جوجه‌ی من.

کمی از من فاصله گرفت و گفت:

- از جات بلند نمی‌شی ؛ ببینم خلافش رو نیلین، برت می‌دارم می‌برمت خونه، بلایی سرت در میارم که تا عمر داری یادت بمونه!

- حامی؟

- حامی بی حامی!

چند نفس عمیق کشیدم که آرام شوم و بدتر از این نکنمش.

- نشنیدم چیزی.

- چشم!

www.98ia3.ir

وارد که شدیم مرا پیش مامان فخری برد، صندلی‌ای عقب کشید و اشاره کرد که بنشینم؛ سپس خودش هم کنارم نشست.

- امانت من پیش شما مامان فخری!

- خودت چرا مواظب امانتت نیستی؟

- هستم عزیز من؛ شاید مجبور شم برم، پیش شما بمونه تا کارم تموم شه.

- با خودت ببرش مامان جان!

دلم برای چشمکی که برایم زد، ضعف رفت. بعد هم جدی به حامی خیره شد.

- همه دارن نگاهش می‌کنن، دلم نمی‌خواد راه بی‌افته از این‌ور به اون‌ور قربون چشم‌هات! مواظبش باش من ببینم شام چی شد.

- خوشگل هست و نگاهش می‌کنن؛ نمی‌تونی که تو پستو قایمش کنی.

- لازم باشه تو پستو هم قایمش می‌کن! مواظبش هستین یا دستش رو بگیرم و ببرمش خونه؟

عصبانی شده و صورتش قرمز بود. برای مامان فخری‌ای که می‌دانستم جانش است.

- برو مامان جان، مواظبشم؛ ولی یادت باشه این رسمش نیست که سر من پیرزن این‌جوری عصبانی شی.

بلند شد و روی موهای کوتاه طلایی و سفیدش را بوسید. ببخشیدی گفت و بدون نگاهی به من رفت.

- خیلی دوستت داره دخترم؛ به من تا حالا بالاتر از گل نگفته بود.

- خیلی زور میگه مامان فخری!

لبخند شیرینی زد و دستم را بین دو دستش گرفت.

- مردهای این خانواده همگی خودخواه هستن. بابابزرگ خدابیامرزشون بدتر از حامی بود؛ الان حامی واسم صابر رو زنده کرد. نمی‌گذاشت کسی نگاهم کنه. می‌دونم تو فرنگ رفتی، یک‌جور دیگه بزرگ شدی. بهش زمان بده مامان جون؛ من امروز دیدم تو با آرمان می‌رقصیدی! فقط چشمش روی بقیه بود ببینه کی نگاهت می‌کنه. این خط، این نشون اگر فردا با یک لیست پیش مامانش نرفت که اون‌ها رو کلاً از روابط دوستانه

و فامیلی خط بزنه. تو بر و رو داری و اگر الآن با حامی نبودی، همه‌ی پسرهای این‌جا خواستگارت بودن!

بلند خندیدم و او هم لبخند زد. حامی با آقایی که چند مدل غذا در دست داشت برگشت و اشاره کرد که غذاها را روی میز بگذارد. گرسنه نبودم ولی چند چنگال غذا با زور چشم غره‌های حامی در دهانم گذاشتم. آرمان و پوریا هم پیش ما آمدند. آرمان دستش را حلقه‌ی شانه مامان فخری کرد و سرش را بوسید.

- هنوز نیلین رو دوست داری مامان فخری؟ یا دیدی اخلاقش مثل قیافه‌اش چنگی به دل نمی‌زنه!

حامی اعتراضی کرد و مامان فخری خندید.

- سلام.

سرم را بالا بردم و دختر زیبای قرمزپوش را دیدم. نگاهش روی من بود و من حتی تلاش نکردم تا سلامی بگویم، تنها سرم را تکان دادم. تمام وجودم پر از خشم و حسادت شده بود.

- جانا، مامان جان بشین پیش ما!

تمام مدت دنبال جانا بودم و جانا جلوی چشم‌هایم بود. صندلی را کشید، کنار حامی نشست و دستش را روی پای حامی گذاشت.

- دوست دخترت اصلاً فارسی بلد نیست؟

جایش بود که سرم را به دیوار بکوبم. حامی حرفی نزد. لیوان آب را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم. گرما را از نوک پا تا زیر گوش‌هایم حس می‌کردم. ضربان قلبم بالا رفته بود و از این‌که حامی هیچ اعتراضی به دست روی پایش نمی‌کرد، حس خشم عجیبی در تنم پیچیده بود. از این غلیان احساسات عجیبم می‌ترسیدم. چند نفس عمیق کشیدم و دستم را به‌سمتش دراز کردم.

- نیلین!

لبخندی روی لب‌های زیبایش نشست و دستش را دراز کرد.

- جانا، دختر خاله‌ی حامی و آرمان!

با ادامه دادن حرکاتش. قلبم شدیدتر می‌زد و من فقط به آرمان نگاه کردم و التماس را در چشمانم ریختم. اگر مرا از آن‌جا نمی‌برد، یا اشک‌هایم جاری می‌شد و یا موهای آن دختر و حامی را جلوی

چشم‌های دیگران می‌کشیدم. دومین گزینه کمترین چیزی بود که می‌خواستم. نگاهم را بعد از این همه سال راحت می‌خواند.

- نیلین پاشو بریم پیش ترانه و سپیده!

- نیلین جایی نمیاد، همین جا می‌شینه. اگه می‌خوای برو اون‌ها رو صدا کن.

با حرصی مضاعف به اویی که به صفحه‌ی گوشی‌اش خیره بود و چیزی تایپ می‌کرد، گفت:

- نمی‌خوام بدزدمش که، زود برمی‌گردیم!

- آرمان با من بحث نکن.

آن‌قدر محکم گفت که آرمان به صندلی‌اش تکیه داد و دست به سینه شد. من بغضم بزرگ‌تر شد. جانا دستش را از روی پای او برداشت. مامان فخری با تعجب و لبخند به حامی نگاه کرد، گویا باز هم یاد صابر افتاده بود. به آرمان نگاه تشکر آمیزی کردم و سرش را به معنی تأسف تکان داد. اشک‌ها پشت چشم‌هایم سد شده بودند و منتظر تلنگری بودند تا

www.98ia3.ir

جاری شوند. دستم را روی دست حامی گذاشتم، لمسش شاید حالم را بهتر می‌کرد؛ نگاهم کرد و دست جانا باز هم روی پایش نشست.

- حامی عزیزم تو چرا اِن‌قدر عصبی شدی؟ اون از دیشب، این هم از امروز!

با حرف جانا، خواستم دستم را از روی دستش بردارم که اجازه نداد و دستم را محکم نگه داشت. به جانا نگاه تندی کرد و او دستش را از روی پای حامی برداشت.

- آرمان من چهل و هشت ساعته که فقط سه یا چهار ساعت خوابیدم؛ حالم خوب نیست و متأسفم که ناراحتت کردم.

آرمان علی‌رغم غر زدن‌های همیشگی‌اش علیه حامی، زیادی او را دوست داشت و رویش حساب می‌کرد. در این چند وقت، کم نخواسته بود مرا سر اذیت کردن‌هایم به‌خاطر حامی ادب کند.

- برو بخواب داداش، خیلی خسته هم شدی!

- مطمئنی؟

- آره داداش، مطمئنم؛ برو استراحت کن.

- پس من و نیلین میریم خونه!

- نیلین رو کجا می‌بری؟

- انتظار نداری که بگذارمش این‌جا خودم برم خونه؟

- چرا دقیقاً دارم!

دوباره بحث بینشان داشت بالا می‌گرفت که مامان فخری وساطت کرد:

- حامی مامان جان، قربون چشم‌های قرمزت، دست نیلین رو بگیر بو رو بالا یک ساعت استراحت کن تا شام تموم شه و برای کیک بیاین پایین!

- نه مامان فخری، چند ساعت دیگه چیزی‌ام نمی‌شه.

- اگر چیزی نمی‌شه که همین جا بشین من می‌خوام با نیلین برقصم.

- مامان فخری، نیلین نمی‌رقصه!

- چرا نمی‌رقصه؟ با آرمان که خیلی قشنگ رقصید.

کلافه شده بود و من لبخند شیطنت‌آمیز مامان فخری را روی صورت دوست داشتنی‌اش می‌دیدم.

- با یکی دیگه برقص قربونت برم!

- با کی مامان جان؟

پوریا بلند شد، دستش را گرفت و با منی گفت. مامان فخری هم چشمکی به من زد و سر حامی را بوسید. چیزی در گوشش زمزمه کرد و با پوریا برای رقص رفتند. جانا با خشم مرا نگاه می‌کرد و آرمان با گوشی‌اش مشغول بود. حامی هم پیشانی‌اش را از درد فشار می‌داد.

- حامی، عزیزم؟

با چشم‌های قرمز پر درد نگاهم کرد. وقتی سر درد داشت، وقتی کمبود خواب داشت، وقتی حالش خوب نبود؛ قلبم آتش می‌گرفت. سرم را نزدیکش بردم.

- میشه من پنج دقیقه با آرمان برم بالا؟

- چه خبره؟

- برگشتم میگم بهت، لطفاً!

- سر پنج دقیقه این‌جایی نیلین، سیگار نمی‌کشی.

- چشم!

خم شدم و چشم‌هایش را بوسیدم. نگاه جانا رو به ما بود. دلم نمی‌خواست کنار جانا بنشیند؛ ولی زمان مناسبی برای غر زدن من نبود. کنار آرمان رفتم و خواستم تا به اتاقش برویم.

از حال بد خودم و حامی گفتم. از این‌که یک روز دیگر تا سفرم مانده و رابطه‌ی من و حامی برای یک هفته دوری زیادی خراب است. برایش از جانایی گفتم که در حال دیوانه شدن از کارهایش هستم؛ و در آخر خواستم تا بدون ناراحتی قبول کند من و حامی برویم. چشمان پر از اشکم را که دید، بغلم کرد و با گفتن (می‌دونستم نباید با حامی دوست می‌شدی) اول دل مرا شکست و بعد با گفتن (ولی حالا که جفتتون اِن‌قدر هم رو دوست دارید من هم خوشحالم)، دل شکسته را بند زد. بعد از کمی غر هم قبول کرد.

آن سال هم من موقع فوت کردن شمع تولد آرمان کنارش نبودم.

***

حامی روی تخت دراز کشید و من وان را پر از آب گرم و نمک کردم. تمام که شد، بالای سرش نشستم و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زدم. چشم‌های سیاهِ قرمز شده‌اش را باز کرد و لیوان و قرص را سمتش

گرفتم. کمی خودش را بالا کشید، قرص را در دهانش گذاشت و با آب سر کشید. لیوان را که روی پاتختی گذاشتم.

- پاشو قربونت برم، یک ذره توی وان دراز بکش بعدش بیا بخواب.

نگاهش مهربان بود. دستم را کشید و من کنارش افتادم.

- شما هم با من بیا!

نمی‌خواستم، هنوز هم عصبانی بودم؛ ولی با فکر ندیدنش برای یک هفته، عصبانیتم را عقب فرستادم. دست‌هایش دور شکمم حلقه شد و من بالأخره آرامش را حس کردم. او هم آرام می‌شد و نفس کشیدن‌هایش منظم بود.

- حامی؟

- جان!

- دوستم داری؟

- می‌پرستم شما رو!

حسی ته دلم پیچید و در آغوشش چرخیدم. چشم‌هایش را بسته بود و نرم نوازشم می‌کرد.

- تو چه‌قدر دوستم داری؟

- اِن‌قدر که وقتی ازم ناراحتی می‌خوام بمیرم، وقتی سرت درد می‌کنه می‌خوام بمیرم، وقتی..

نگذاشت حرفم تمام شود؛ موهایم را بوسید و تمام آن دو روز جبران شد.

***

هوا روشن بود و آفتاب از بین پرده‌ها در اتاق افتاده بود. اتاقی که این روزها برایم یک دنیا و رویای شیرین شده بود. به‌سمتش چرخیدم. اِن‌قدر صورتش قشنگ و خواستنی بود که با این‌که می‌دانستم چه‌قدر به خواب احتیاج دارد، نتوانستم خودم را کنترل کنم و بوسه‌ای روی چشمانش زدم. دستش را بالاتر آورد، جایی نزدیک کمرم و مرا به خودش نزدیک‌تر کرد.

- بخواب عشق من!

- قربون آرامشت برم.

صدای خش‌دار و آرامش دیوانه‌ام می‌کرد. بوسه‌ی دیگری روی پیشانی‌اش زدم.

- نمی‌گذاری بخوابیم عروسکم، نه؟

- نه!

چشم‌هایش را باز کرد و تمام صورتش لبخند پهنی شد که می‌شد برایش جان داد.

- قربون چشم‌های شیطون خوش رنگت برم من!

دستم را روی صورتش که ته ریش یک روزه‌ای داشت گذاشتم. دستش را روی دستم گذاشت؛ بلندش کرد و به تک- تک سر انگشتانش بوسه زد.

- خوابت میاد؟

- بیدارم کردی و بعد می‌پرسی خوابم میاد جوجه؟

خندیدم.

- نیلین باید جدی در مورد اتفاقاتی که افتاده و این یک هفته حرف بزنیم.

- حرف ببزنیم.

- دفعه‌ی دیگه موضوع رستاک تکرار شه، اِن‌قدر راحت نمی‌گذرم نیلین.

- کدوم قسمتش اگه تکرار شه؟

- اگر بدونی من به چیزی یا کسی حساسیت دارم و شما اون‌جا و با اون شخص بمونی. شما باید با دیدن رستاک از خونه پوریا می‌اومدی بیرون.

- اگر جواب می‌دادی بهت گفته بودم که اون‌جاست.

- باز هم فرقی نمی‌کرد، شما باید از اون جا می‌رفتی؛ واضحه عزیزم؟

(چشم) آرامی گفتم.

- تو این یک هفته میری دانشگاه و برمی‌گردی. بار و رستوران و دوست تعطیل نیلین. خواستی میگی اریک و لیزبت میان خونه پیشت؛ جایی نمیری شما!

- حامی، قربونت برم؛ نمی‌شه که من برم و بقیه دوست‌هام رو نبینم. یک روز باهاشون قرار می‌گذارم فقط. قول- قول که دیر برنمی‌گردم.

- نه، هیچ جا یعنی هیچ جا نیلین؛ فقط با مامان و اوما و اوپا.

- ...

- نشنیدم چیزی!

- چشم- چشم- چشم؛ به خدا کمترین چیزی که نمی‌خوام این هست که دعوامون بشه این یه هفته. قول بده هر بار زنگ زدم جوابم رو بدی و دیگه مثل پریشب نکنی.

- جواب میدم قربونت برم، هر جا که باشه! پریشب هم گوشی‌ام دست جانا جا مونده بود، صبح ازش گرفتم.

گفت جانا و من جانم رفت. از نوک انگشت‌های پایم تا فرق سرم، خشم و عصبانیت شد. بلند شدم که دستم را گرفت.

- چی‌شد؟

- ...

- نیلین میگم چی‌شد یکهو؟

- بگذار برم، می‌خوام لباس بپوشم.

خودش را بالا کشید و مچ دستم را فشار داد که از درد آخی گفتم.

- تا من نخوام از این‌جا تکون نمی‌خوری، پس الکی تلاش نکن!

- بذار برم.

- بگذار برات توضیح بدم عروسک!

دوباره تلاش کردم بلند شوم؛ ولی زور او کجا و زور من کجا؟ در آخر دست از تلاش برداشتم و با عصبانیت نگاهش کردم. ولی او آرام بود و با لبخند پهنش گویا از حسادت من لذت می‌برد.

- پریشب من جانا رو رسوندم خونه‌ی دوستش، اصرار کرد برم بالا، من هم نیم‌ساعت رفتم و برگشتم. گوشی‌ام رو دادم دستش که زنگ بزنه به مامانش و بعدش فراموش کردم!

- فقط بهم بگو اگه جامون برعکس بود چی‌کار می‌کردی؟

- جای چی برعکس بود؟

- من با مهبد که به صورت واضحی به من احساس داره، می‌رفتم خونه‌ی دوستش و گوشی‌ام دستش جا می‌موند و من اِن‌قدر برات ارزش قائل نبودم که خبر بدم. فرداش هم مهبد همه‌اش کنار من بود ودستش رو ...

- خفه شو نیلین!

- خفه نمیشم!

دوباره تلاش کردم دستم را از دستش بیرون بکشم. این بار محکم‌تر کشیدتم و دو دستم را با یک دستش و چانه‌ام را با دیگری نگه داشت. جفتمان عصبانی شده بودیم.

- یک‌بار، فقط یک‌بار دیگه نیلین غلط اضافه کنی از این حرف‌ها بزنی، بلایی سرت میارم که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن.

- شما چی؟ هر کاری دوست داری بکنی؟

- شنیدی چی گفتم یا نه؟

آن‌قدر بلند گفت و فشار دو دستش روی چانه و دستانم زیاد بود که چشم‌هایم پر از اشک شد؛ ولی قصد کوتاه آمدن نداشتم.

- شما چی؟ با من داد و بی‌داد کردی که چرا از خونه‌ی پوریا نرفتم به‌خاطر رستاکی که چون فکر کرد دوست‌پسر ندارم، بهم پیشنهاد دوستی داده بود. خودت با یکی دیگه پاشدی رفتی مهمونی؟ من تا صبح جون دادم اِن‌قدر بهت زنگ زدم، صبح فقط یک‌بار بهم زنگ زدی و بعدش هیچی. من تا صبح، چشمم به گوشی خشک شد. ولم کن حامی؛ خواهش می‌کنم!

اشک‌هایم می‌ریخت، فریاد می‌زدم و او با چشم‌هایش که برق خشم درونش شعله می‌کشید، خیره‌ام بود. دلم سیگار و کمی گریه در تنهایی می‌خواست.

چند ثانیه‌ای گذشت و چانه‌ام را رها کرد، گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ای گرفت و روی اسپیکر گذاشت.

- سلام عزیزم!

- پریشب که گوشی من دست شما موند، چرا من هیچی تماس از دست رفته‌ای نداشتم صبح؟

- نمی‌دونم من.

- نیلین به من تا صبح زنگ می‌زده، برای چی به من نگفتی تو؟ زنگ نزدم ازت پرسیدم که کسی به من زنگ زده یا نه؟

- ...

- جواب بده جانا، صدام در بیاد بد می‌شه واست. می‌دونی که!

و جانایی که به گریه افتاد.

- من از این دختره متنفرم!

- بفهم حرف دهنت رو.

- می‌فهمم، به خدا می‌فهمم، من دوست دارم حامی!

دستش را از دور دست‌هایم باز کرد و من خودم را گوشه تخت جمع کردم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم.

- تو غلط کردی که من رو دوست داری، قبلاً هم همچین غلط اضافه‌ای کردی و بهت گفتم که من بهت هیچ حسی ندارم. اون موقع‌ها حتی نیلین هم نبود؛ الآن هم بار آخره بهت میگم، یک‌بار دیگه همچین غلط‌های اضافه‌ای بکنی، دیگه حتی نمی‌گذارم مامان و خاله رفت و آمد کنن.

تماس را قطع کرد. دیگر گریه نمی‌کردم؛ ولی بی‌نهایت غمگین بودم. گوشی را روی تخت پرت کرد و به صورتم زل زد. دستش را دراز کرد، من را به سمت خودش کشید و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

- یک لحظه آروم بگیر قربونت برم، ببینم چه‌جوری ازت معذرت‌خواهی کنم.

حرفش برای قلب هزار تکه شده‌ام، مانند آب روی آتش بود و دست از تقلا کردن برداشتم.

- پریشب رسیدم خونه، یک دوش گرفتم، هر چی دنبال گوشی‌ام گشتم نبود، یادم افتاد دادم به جانا. زنگ زدم از مامان شماره‌اش رو گرفتم؛ ولی خاموش بود. آخرش پاشا شماره‌ی یکی از دوست‌هاش رو پیدا کرد و وقتی باهاش حرف زدم، گفت کسی زنگ نزده بهم. قرار شد اگه زنگی داشتم خبر بده؛ صبح هم دیدم حتی یک‌بار زنگ نزدی و باز هم خودم بهت زنگ زدم که برنداشتی. می‌دونی چه‌قدر عصبانی بودم از دستت؟!

موهای روی صورتم را کنار زد

- من به جانا هیچ‌وقت هیچ حسی نداشتم، حتی قبل از تو؛ برای بار هزارم که الآن که با وجود تو، هیچ کسی رو نمی‌بینم!

- چرا باهاش رفتی مهمونی؟

- مهمونی نبود قربونت برم. خونه‌ی دوستش بود که برادرش از دوست‌های قدیمی من هست و چند وقت بود ندیده بودمش. رفتم بالا هم نیم ساعت پیش اون بودم، برگشتم. اِن‌قدر اعصابم خرد بود که گفتم شاید حالم بهتر شه؛ ولی فقط بدتر شدم و اومدم خونه.

- ببخشید که اِن‌قدر اذیت شدی عروسک من؛ ولی من هم نه خوابیدم، نه حالم خوب بود.

- ...

- من رو نگاه کن!

. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

- نیلین توی عصبانیتت هم دیگه از این حرف‌های نامربوط نمی‌زنی ها!

- انتظار نداری که...

نگذاشت حرفم تمام شود و باز هم جدی شد:

- من دقیقاً چیزی رو که بهت گفتم انتظار دارم.

- زورگویی!

- این هفته من باید برم تبریز، سه روز و همه‌اش درگیرم. فدون جواب شنیدن از من هیچ جا نمیری؛ لباس هم درست می‌پوشی.

- لباس؟!.

- آره قربون بوی تنت.

***

- من واست با پول خودت سوغاتی نمی‌خرم!

نزدیکم آمد و تار موهای سرگردانِ روی صورتم را پشت گوشم فرستاد .دست‌هایش قاب صورتم شد.

- فقط سوغاتی من رو با پول خودت بخر. حتی یک کافی هم از پول خودت نمی‌خری، واضحه عروسک من؟

- من آخرین باری که پول کسی دیگه رو خرج کردم شش سال پیش بود. از حسش متنفر بودم و الآن دوباره...

- دوباره چی؟ ما راجع‌به این موضوع هزار بار حرف نزدیم؟

- زور میگی؟!

- آره زور میگم و شما فقط باید بگی چشم؛ خوشم نمیاد یه چیز و هزار بار تکرار کنم.

- می‌دونی آرزوم چیه؟

- چی قربونت برم؟

- یک‌بار شما به من بگی چشم.

- تو که همه قانون‌های من رو عوض کردی جوجه، دنبال چی می‌گردی دیگه قربونت برم؟

- کاش اِن‌قدر قدرت داشتم من!

بلند- بلند خندید.

- خیلی بیشتر از تصورت قدرت داری جانِ دلِ من.

***

از دوشنبه تا پنج‌شنبه، هر روز تا اوت‌رخت رفتم و برگشتم. بیشتر روز را اصلاحیه‌های استادم را انجام دادم تا آخر تاییدیه‌اش را گرفتم. قرار شد یک ماه و نیم بعد برای دفاع آماده باشم. روزش مشخص شد و دعوت‌نامه‌ها ایمیل شد. در آن مدت به دستور حامی، نه کافه‌ای رفتم و نه رستورانی. اریک و لیزبت اکثر شب‌ها به خانه‌ی اوما می‌آمدند و تا نیمه‌های شب در حیاط پر از گل و درختشان می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. دوری از حامیِ بداخلاقم سخت‌ترین کاری بود که در زندگی‌ام کرده بودم. حامی اِن‌قدر سرش شلوغ بود که مکالمات کوتاه در طول

روزمان فقط برای خبر دادن از رفت و آمدهایم به او بود. شب‌ها یک ساعتی با هم حرف می‌زدیم و منِ دلتنگ، دلتنگ‌تر می‌شدم؛ و او هر روز بداخلاق‌تر و بهانه‌گیرتر از قبل می‌شد. من فقط هر روز بیشتر چشم پشت چشم می‌گفتم. با این حال تا پنج‌شنبه دوام آورده بودیم. پنج‌شنبه بود که یک‌بار زنگ زد و منِ مشغول به صحبت با استادم، گوشی را جواب ندادم. نیم‌ساعت بعد که تماس گرفتم، بلایی سرم در آورد که تا شب حالم بد بود. جواب دادن گوشی تحت هر شرایطی هم قانون جدیدمان شد؛ ولی فقط از جانبِ من. پنج‌شنبه شب، یک سری مهمان لهستانی برای حامی آمده بودند و قرار بود تا دوشنبه صبح ایران بمانند. جمعه از صبح شرکت بود. تماس گرفتم تا خبر بدهم که برای خرید با مامان و اوما و اوپا به بیرون می‌رویم. به‌خاطر شلوارکی که پوشیده بودم گوشی را قطع کرد و گفت که از تکرار مکررات برای من خسته شده است. بعد از آن هم چند بار تماس گرفتم و جوابم را نداد. آن روز تا عصری خریدمان طول کشید. منِ پر از دلشوره و دلتنگی تا می‌توانستم خرید کرده بودم. همه را برای او با ته مانده‌ی حسابی که نفس‌های آخرش را می‌کشید. برای شام، اریک هم جوینمان شد. او هنوز جواب من را نداده بود و من نه از شام و از نه حرف‌های زده شده چیزی

فهمیدم. به خانه بازگشتیم و باز هم گوشی را جواب نداد. چمدانم را جمع کردم، ساعت حدود یازده شب بود و هنوز از او خبری نبود. ساعت به وقت ایران یک و نیم بود و شاید خواب بود؟ یا به‌خاطر یک شلوارک؟! کم- کم نگرانی هم به احساسات مزخرف دیگرم اضافه شد. نه آرمان جواب می‌داد و نه بابک؛ و منِ در حالِ دیوانه شدن پیش اوما و اوپایی رفتم که شب آخری بود که قرار بود پیششان باشم. اوما برایم از درد پاهایش که با رفتن به فیزیوتراپی بهتر شده بود، گفت. از دلتنگی‌اش برای بابا و جای خالی من. گفت جای من خیلی بیشتر از تصورات همه پیششان خالی است. گفت بعد از دفاعم قصد دارند چند وقتی به ایران بیایند.

گفت وقتی به انگلیس بروم، هر ماه می‌آید و هفته‌ای پیشم می‌ماند. گفت همیشه می‌توانم روی او حساب کنم و او همیشه به من کمک خواهد کرد؛ و من فقط حامی را می‌خواستم، قلب نامنظمم فقط صدایش را می‌خواست، اوما می‌توانست کمکم کند؟! تا صبح جان دادم تا خوابم برد. هزار نخ سیگار کشیدم و هزار بار جایم را عوض کردم. صبح که بیدار شدم، سردرد امانم را بریده بود. ساعت نُه صبح بود و پروازمان ساعت چهار بعد از ظهر. چند ساعتی تا فرودگاه وقت داشتیم. گوشی را که

برداشتم، بغض تلخی گلویم را گرفت، چشم‌هایم را بستم و دعا کردم فقط سالم باشد و خبری از او شده باشد. چشمانم که باز شد، اسمش را دیدم. یک تکست از او بود. خدا را با تمام وجودم شکر کردم که اتفاقی نیفتاده است. ضربان قلب ضعیفم اوج گرفت.

- من فکر می‌کردم ما می‌تونیم رابطه‌ی از راه دور داشته باشیم. این یک هفته تمرین خوبی بود تا ببینیم می‌تونیم بسازیم یا نه؛ ولی نه شما حرف‌های من رو متوجه میشی، نه من می‌تونم با این وضعیت کنار بیام. ما دنیاهامون از هم جداست. من از دروغ و پنهون‌کاری و سرپیچی متنفرم و هیچ آینده‌ای نمی‌بینم. می‌دونی که دوستت دارم؛ ولی نمی‌تونیم با هم بمونیم.

دو ساعت پیش فرستاده بود. بیست بار تکستش را خواندم و هر بار قلبم کم جان‌تر از قبل زد. حسی به جز بی‌حسی حس نمی‌کردم!

با زحمت، انگشت‌های بی‌جانم را تکان دادم و برایش نوشتم:

- فقط به خاطر یک شلوارک؟

کم- کم نفس کشیدن برایم سخت‌تر می‌شد. چند دقیقه گذشت و منِ بی‌حسِ روی تخت نشسته لرزش گوشی را در دستانم حس کردم.

شماره‌ی خودش روی گوشی‌ام بود. چند بار دهانم را باز و بسته کردم تا صدایم کمی، فقط کمی در آمد:

- بله!

- الآن فقط ده دقیقه وقت دارم و بعدش باید برم اگر چیزی واست نامفهومه بپرس و اگر بیشتر توضیح خواستی، فردا با هم حرف می‌زنیم.

-من فقط یک سؤال پرسیدم، چیز دیگه‌ای نمی‌خوام بدونم. بقیه‌ی این زمان رو هم برای استراحتت استفاده کن.

حامی دیگر برای من نبود و من هیچ انتظاری از او نداشتم. به همین راحتی تمام شده بود. حتی اشک هم نمی‌ریختم و حس معلق بودن در فضا را داشتم.

- نیلین جان، شلوارک فقط یک نمونه بود؛ ما هم رو خسته می‌کنیم.

نیلین جان!

من که خسته نبودم؛ مرد زورگوی بی‌منطق و خوش قد و بالای من، چه‌قدر زود خسته شد.

بغض و گریه‌ای نداشتم؛ فقط گویا فلج شده بودم.

- مرسی، خداحافظ!

- حالت خوبه نیلین؟

- خوبم، خداحافظ!

- نیلین جان، فردا هم رو می‌بینیم و حرف می‌زنیم اگر خواستی. نمی‌خوام دلخور باشیم از هم.

باز گفت نیلین جان!

- فردا هم رو نمی‌بینیم، من توضیحی لازم ندارم.

چند لحظه مکث کرد. او هم شاید به بی‌فایدگی دیداری که آخرش جدایی است پی برد.

- باشه. مواظب خودت باش!

قطع کرد و من زانوهایم را در شکمم جمع کردم و دراز کشیدم. مامان آمد، اوما آمد، اوپا آمد؛ ولی من از روی تخت تکان نخوردم. فقط یک‌بار گفتم که ایران نمی‌آیم و چشم‌هایم را بستم. بابا زنگ زد و حرف نزدم. سپیده زنگ زد و حرف نزدم. زنگ زدند و اریک آمد و من باز هم از روی تخت بلند نشدم. گویا همه می‌دانستند که حال من فقط به خاطر او

می‌تواند این چنین دیوانه شود. هیکس نمی‌پرسید چه اتفاقی افتاده و اسمش را نمی‌آورد. همه نگران حرف نزدن و نداشتن عکس‌العمل من بودند. اوما کنار تخت نشست و دستم را نگه داشت و اشک ریخت. مامان سرم فریاد زد بلکه به خودم بیایم. اوپا موهایم را نوازش کرد. اریک بغلم کرد و من واقعاً نمی‌توانستم حرف بزنم. اریک همه را بیرون کرد و شماره آرمان را گرفت. اریکِ همیشه آرامِ من داد می‌زد و از اوی بی‌معرفت‌تر از برادرش که حتی جواب زنگ مرا نداده بود گفت که از برادرش بپرسد که با نیلین چه کرده که چهار ساعت است که حرف نمی‌زند. آرمان گفت که حامی جلسه است. از اریک خواست که تماس را تصویری کند تا مرا ببیند. اریک گوشی را جلوی صورت من نگه داشت و من حتی چشم‌های بسته‌ام را باز نکردم. آرمان هم از دیروز جوابم را نداده بود. دلم از او هم شکسته بود. صدایم کرد و من فقط در تاریکی و سکوت مطلق درونم غرق‌تر شدم. اریک از اتاق بیرون رفت و من هیچ میلی به حرف زدن و تکان خوردن نداشتم. دلم می‌خواست در خواب بی‌خبری فرو می‌رفتم و دیگر بیدار نمی‌شدم. گوشی که لرزید، چشم‌هایم را باز کردم. شماره‌اش را که دیدم غم دلم دو برابر شد. چشم‌هایم را بدون حتی سایلنت کردن گوشی بستم و من دلیلی برای

جواب دادن نداشتم. چند دقیقه بعد اریک وارد اتاق شد و گوشه تختم نشست. دستش را لای موهایم برد و خواست با حامیِ پشت خط حرف بزنم و من حتی چشم‌هایم را باز نکردم. گوشی را روی اسپیکر گذاشت و به او گفت که من می‌شنوم.

- نیلین؟

- ...

- نیلین، عزیزم؟!

- ...

- صدات رو می‌شنوه، من گوشی رو می‌گذارم پیشش و میرم بیرون.

اریک بیرون رفت و یک قطره اشک از چشم راستم پایین افتاد.

- نیلین قربونت برم پاشو آماده شو بیاین، پروازتون سه ساعت دیگه است؛ دیر میشه. من فردا میام پیشت با هم حرف می‌زنیم.

چه حرفی مانده بود؟! ما جدا شده بودیم و تمام. بروم ایران که با خاطراتمان زجرکش شوم؟

- عزیزدلم خواهش می‌کنم بلند شو، پاشو قربونت برم، حرف بزن باهام!

- ...

دستم بعد از چند ساعت تکان خورد و روی دکمه‌ی قطع تماس نشست. گوشی‌ها را سایلنت کردم و چشم‌هایم را بستم. به او و احساسم فکر کردم و کم- کم چشم‌هایم سنگین شد.

***

بیدار که شدم ساعت شش بعد از ظهر بود. تنم خشک شده بود، سرم درد می‌کرد و معده‌ام از درد می‌سوخت. از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. همه در سکوت نشسته بودند و با دیدن من سمتم آمدند. با زحمت ببخشیدی گفتم و مامانم که اشک‌هایش از چشم‌هایش جاری بود، تنگ در آغوشم گرفت.

- من امروز مرگ رو جلوی چشم‌هام دیدم نیلین؛ خوب باش همیشه دخترکم.

و چه‌قدر من بی‌رحم و خودخواه شده بودم.

- مامان من فقط یک پیاده‌روی میرم و میام؛ قول میدم بعدش حالم خوب باشه.

خودم هم می‌دانستم که این حال شاید هیچ وقت خوب نشود؛ ولی از خودم متنفر بودم که آن‌قدر نگرانشان کرده بودم. دروغگو شده بودم. اریک با من آمد و با زور سوار ماشینش کردتم. گفت ساکت می‌ماند و هر جا که بخواهم می‌برتم. توان مقاومت در مقابلش را نداشتم. گفتم دلم زانس اسخانس را می‌خواهد و آرامشش را، دهکده کوچک نزدیک آمستردام، پر از آسیاب بادی‌های قدیمی. من پیاده شدم و او در ماشین نشست. راه رفتم و گذاشتم باد نیمه خنک تابستان موهایم را نوازش کند. ساعت حدود نُه شب بود که اریک پیش منِ خسته‌ای که اشک در چشمانم خشکید بود، آمد. بغلم کرد و کنارم نشست. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد. چه‌قدر دلم اوی بی‌معرفت و عطر تنش را خواست. چرا این قلبِ دلتنگِ بی‌جان از حرکت باز نمی‌ایستاد؟

- با حامی حرف بزن!

- حرفی نمونده!

- هر پنج دقیقه یک‌بار یا خودش یا آرمان زنگ زدن؛ ببین چی میگه.

و همان لحظه گوشی در دستش زنگ خورد. دلم صدایش را می‌خواست هر چه‌قدر هم که همه چیز تمام شده بود، دلِ بی‌غروری که هر چه‌قدر می‌شکستش باز هم می‌خواستتش. در سی ساعت گذشته، دو دقیقه هم صدایش را نشنیده بودم. خودم تماس را وصل کردم و صدایم را صاف کردم:

- بله!

- نیلین تو غلط کردی سوار هواپیما نشدی، غلط می‌کنی جواب من رو نمیدی، غلط می‌کنی من رو اِن‌قدر نگران می‌کنی.

با صدای پر از خش و جدی‌اش فریاد می‌زد. صدایی که همیشه من را می‌ترساند وقتی ته مایه‌ی عصبانیت می‌گرفت. اما این‌بار دلم برای صدایی که دیگر برای من نیست، تنگ‌ترین شد.

- دیگه زنگ نزن به من، نگرانم هم نباش!

- خفه شو نیلین فقط.

الآن هم که قرار بود با هم نباشیم به حرفش گوش کردم و خفه شدم.

-ما از اولش می‌دونستیم که نمی‌تونیم با هم بمونیم، نمی‌دونستیم؟

- ...

- نیلین؟

- می‌دونستم!

- تو هم می‌دونستی من از پنهان‌کاری و تکرار خودم متنفرم؛ نمی‌دونستی؟

- ...

- نیلین؟

- می‌دونستم!

- پس این چه مسخره‌بازی‌ای هست که همه رو نگران خودت کردی؟ نمی‌فهمیدم که من، منطقِ بی‌منطقش را نمی‌فهمیدم یا او زیادی بی‌منطق شده بود. هنوز هم به‌خاطر رستاک مرا پنهان‌کار می‌دانست؟!

- دیگه کسی نگران من نیست؛ خداحافظ.

- نیلین یک‌بار دیگه قبل من بگی خداحافظ...

این‌بار من حرفش را قطع کردم. با تمام توانم داد زدم:

- چی‌کار می‌کنی؟ هان؟ بدتر از این؟ چیزی بدتر مونده که انجام بدی در موردم؟ بدتر از این‌که این‌جوری به من بگی من رو نمی‌خوای؟ یعنی با یک تکست تموم کردی تموم اون عاشقتم‌ها رو، کافی نیست؟ دیگه نه می‌خوام صدات رو بشنوم نه خودت رو ببینم. نه به من زنگ بزن، نه کسی دیگه!

گوشی را خاموش کردم. حالم از تمام فریادها و جیغ‌هایی که زده بودم، بهتر شده بود؛ ولی هنوز گریه نکرده بودم. فقط به طرز عجیبی از درون می‌لرزیدم.

به خانه که رسیدیم، دوش آب گرم حالم را بهتر کرد. شام خوردیم ولی معده‌ام هنوز هم درد می‌کرد. مامان و اوپا و اوما حالشان بهتر شده بود. با بابا هم حرف زدم و معذرت خواستم که نگرانش کرده بودم. خانواده‌ی خوبی داشتم که خوشحالی‌شان به خوشحالی من وابسته بود و من نباید ناامیدشان می‌کردم. می‌دانستم از فردا همه چیز سخت‌تر می‌شود وقتی برای چشم‌ها، دست‌ها و صدایش تک- تک سلول‌هایم بلندتر فریاد خواهند زد.

***

هفته‌ای که گذشت برای من یک سال طول کشید. تپش قلب، استرس، دلتنگی و ناامیدی همدم‌هایم شده بودند. شب‌ها دو سه ساعتی بیشتر نمی‌خوابیدم و میلم را به غذا خوردن، کامل از دست داده بودم. روزها و شب‌ها با تظاهر به خوب بودن و بوسیدن عکسش و سیگار می‌گذشت. حرفی از برگشتن به ایران نبود. طبق یک قرار ناگفته، گویا همه منتظر من و تصمیم من بودند. گوشی‌ام خاموش بود و هیچ تماسی با هیچ کسی در ایران نداشتم. هیچکسی هم گویا اصرار خاصی نداشت. هر چه اصرار کردند سفر برویم، رد کردم. اگر شب‌ها را برای خودم نداشتم دوام نمی‌آوردم. شب‌هایی که پر بود از سیگار و دیوانگی در تنهایی و فکر کردن به خیال او. اریک یک هفته مرخصی گرفته بود و به خانه اوما کوچ کرده بود. حواسش به من و خانواده‌ام بود و من می‌دانستم اریک عزیزترین است و من شاید هیچ‌وقت نتوانم این چنین برایش جبران کنم. روزها با اریک و لیزبت می‌دویدیم. دویدن سریعی که ضربان قلبم را بالا می‌برد، تنها زمانی بود که او در ذهنم نبود و من در سکوت مطلق بودم. بدنم از غذا نخوردن، بی‌جان شده بود و این دویدن‌ها که هر روز بیشتر می‌شد، بی‌جان‌ترم کرده بود. با خودم هم لج کرده بودم. دوشنبه شب وقتی اریک به اوترخت برگشت و تنها شدم، گوشی را بعد از بیشتر

از یک هفته روشن کردم. تعداد پیام‌ها آن‌قدر زیاد بود و من آن‌قدر بی‌حوصله بودم که به هیچ کدام حتی نیم نگاهی هم نیانداختم. چشمم فقط دنبال نام او بود. نامِ اویی که به جای کمرنگ شدن، در ذهنم پررنگ‌تر از همیشه شده بود. چند بار نوشته بود نیلین و آخرین تکستش برای سه روز پیش بود که نوشته بود نگرانتم و گویا بعد از این تکست دیگر نگرانی‌ای نبود که هیچ خبری نشده بود از اوی بی‌معرفتی که دیگر برای من نبود. یک لحظه‌ی کوتاه از ذهنم گذشت که الآن با کسی است و دیگر به من فکر نمی‌کند و تمام تنم آتش گرفت. هنوز هم از زمانی که تکستش را خوانده بودم تا آن لحظه گریه نکرده بودم. بلند شدم و تا هفت صبح مثل روح سرگردان در خانه قدم زدم، سیگار کشیدم . تمام مدت از تصور او و بودن با کسی دیگر از ترس لرزیدم. از شدت سرگیجه و ضعف دراز کشیدم و بالأخره خوابم برد.

***

- نیلین جان، نیلین عزیزم، نیلین مامان؛ می‌شنوی صدام رو؟

آرام آرام چشم‌هایم را باز کردم و مامان، اوما و اوپا را با چشم‌های گریان و دو مرد سفید پوش را بالای سرم دیدم. همه چی تار بود.

- حال دختر شما هم خوبه و چیزی نیست، تبش هم به زودی پایین میاد، ما نیم ساعت دیگه صبر می‌کنیم تا مطمئن باشیم همه چی مرتبه!

منگ بودم.

- هر چی صدات کردیم یک ساعته بیدار نشدی، تنت مثل کوره بود. زنگ زدیم اورژانس اومد!

برایم آب‌میوه آوردند و کمکم کردند تا بنشینم. دکترهای هلندی، همیشه با بیمار وقت زیادی می‌گذرانند و به دنبال دلیل درد با توجه به اتفاقات افتاده می‌گردند. بعد از کمی صحبت با من متوجه شدند که تبم ناشی از خستگی، استرس و غمی است که گذرانده‌ام. چیزی که برایش نیازی به دکتر نداشتم. پیشنهاد دادند که با مشاوری صحبت کنم و به طور جدی تغذیه سالم داشته باشم. وقتی بعد از راحت کردن خیال مامان این‌ها رفتند، اوما با یک کاسه سوپ برایم آمد. کنار تختم نشست و سینی را به دستم داد.

- بهش زنگ بزن عزیزم!

این اولین باری بود که اوما در موردش حرف می‌زد. نگاهش آرامش‌بخش و مطمئن بود؛ ولی دستان من سرد بودند و مردمک چشمانم می‌لرزیدند.

- نمی‌خواد من رو!

و دلم برای بار هزارم شکست و چشمه‌ی خشک شده اشک‌هایم فوران کرد. اِن‌قدر سریع از چشمانم جاری شده بودند که دلم برای مقاومت یک هفته‌ای‌شان سوخت.

- کسی هست که تو رو نخواد عروسک من؟ زنگ بزن و حرف‌هاش رو بخون. به ظاهر جملاتش تصور نکن. ببین دردش چیه. تو عاقلی، خیلی بیشتر از بیست و سه سال می‌فهمی. مطمئنم دلیل این پس زدن رو پیدا کنی و آروم میشی.

گفت و رفت. من سوپ را تمام کردم. نباید فکر می‌کردم که اگر فکر می‌کردم، زنگ نمی‌زدم. مغزم دلش برای عذابی که قلبم این یک هفته کشیده بود می‌سوخت و اوی بی‌معرفت محکوم بود؛ ولی قلب خیانتکارم او را علی‌رغم همه چیز می‌خواست و سر مغزم فریاد می‌کشید. بدون فکر شماره‌اش را گرفتم. حساب روزها از دستم در رفته بود. فقط می‌دانستم الآن ایران ساعت نُه شب است. اولین بوق که خورد، خواستم که قطع کنم. تمام ترس دیشب در وجودم زنده شد. ترسیدم با کسی باشد. تمام تنم یخ زد و انگشتم دکمه قطع تماس را فشرد. چشم‌هایم را بستم و

آرزو کردم من اشتباه کرده باشم و بوقی نخورده باشد. وسط همان آرزو، گوشی لرزید. اشک‌هایی که راه افتاده بودند، دیدم را تار کرده بود.

اسمش روی صفحه افتاده بود. غم عمیقی از دلم گذشت؛ قطع شد و بار دوم زنگ خورد. می‌ترسیدم بردارم و عصبانی باشد که چرا زنگ زده‌ام و مزاحم او و کسی که کنارش است شده باشم. بار سوم که زنگ زد، دستم دکمه‌ی سبز را لمس کرد. نه به مغزم گوش داد و نه قلبم. نمی‌دانستم دست‌ها هم تصمیم می‌گیرند.

- ...

- نیلین؟!

- جانم!

نمی‌خواستم جانم بگویم؛ ولی زبانم به غیر جانم نچرخید. اختیار هیچی را از خودم نداشتم.

- خوبی؟

- نیستم؛ تو خوبی؟

- من هم خوب نیستم.

مغزم فرمان توقف داد به گرمای شیرینی که از قلبم با خوب نبودنش در بدنم جاری شد. برای تو اگر خوب نبود که زنگ زده بود، که این جدایی را رقم نمی‌زد.

- چرا خوب نیستی؟

- خودت چه فکری می‌کنی؟

- من می‌ترسم که فکر کنم؛ خودت بگو!

- از چی می‌ترسی؟

تن صدای آرام و بمش، آرامشی داد که حتی مغزم هم از بدقلقی دست برداشت.

- از این‌که خوب نبودنت به‌خاطر دلتنگی نباشه.

- دلتنگی یکی‌اش هست.

روی تخت دراز کشیدم و پتوی نازکم را روی سرم کشیدم. گذاشتم چند ثانیه‌ای گوش‌های تشنه‌ام با تکرار حرفش رفع عطش کنند.

- نیلین، می‌شنوی صدام رو؟

- می‌شنوم!

- گرفتی جواب سؤالت رو؟

- بقیه‌اش چیه؟

- دل‌شکستگی.

- چرا؟!

کمی مکث کرد. از حرفی که می‌خواست بزند دودل بود؛ اویی که همیشه می‌دانست چه می‌خواهد.

- اولین کسی که باهاش رابطه داشتی کی بوده؟

ثانیه‌ای قلبم ایستاد. در عرض چند ثانیه مغزم شروع به پردازش اطلاعات کرد تا ربط دعوای ما را با دلشکستگی و اولین رابطه مرا پیدا کند. هر چند که ناموفق بود.

- با مارک!

- قبل از مارک با کسی نبودی؟

- مارک اولین و آخرین رابطه‌ی من قبل از شما بود.

- قبلش با کسی نبودی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- بدون رابطه!

- چرا! سه ماه با یکی دوست بودم، گفته بودم که بهت دو تا دوست پسر داشتم.

از روی تخت پریدم. وای بر من! چه.طور حتی به ذهنم خطور نکرده بود که راجع‌به این موضوع باید با او حرف بزنم. آن‌قدر برایم بی‌اهمیت و در گذشته دور بود که حتی با سؤالش هم متوجه نشدم. قلبم دیگر نمی‌زد.

- نیلین. با کی بودی؟

جان کندم تا توانستم اسمش را بگویم:

- علی‌رضا!

- پسر خاله‌ی من، درسته؟

صدایش پر از طعنه و سفتی و صدای من پر از التماس بود:

- حامی من هفده ساله بودم که بار اول توی سوئیس دیدمش با آرمان و پوریا. سال بعدش هم که اومد هلند واسه مسابقات و چند ماه اون‌جا بود ما سه ماه با هم دوست بودیم.

- من الآن باید بدونم؟

- اِن‌قدر علی‌رضا برای من وجود نداره که من حتی با دیدنش یادم نیومد که دوستی‌ای بین ما بوده و من باید راجع‌بهش باهات حرف بزنم. بین ما هیچ اتفاقی نیوفتاد.

- شما بهش احساس نداشتی؟

علی‌رضا اولین کسی بود که حس کشش بین دختر و پسر را با او تجربه کرده بودم. روزها و شب‌های خوبی داشتیم که فقط بوی بچگی می‌داد.

- چرا!

- پس نگو هیچی بینتون نبوده!

- اِن‌قدر احساس کوچکی بود که حتی یادم نمیاد یک روز وجود داشته. خیلی زود هم فهمیدیم که هیچ جوره به درد هم نمی‌خوریم. علی‌رضا با دختری توی ایران دوست شد و بعد از اون هم چند بار هم رو دیدیم و

شده بودیم دوست‌های معمولی. من حتی یک دیت با یکی از دوست‌هام فرستادمش. توی تولدت که دیدمش تنها چیزی که به ذهنم رسید خیانتی بود که به دوستم کرد؛ به خدا قسم حتی یک‌بار هم به ذهنم نرسید که من و علی‌رضا گذشته‌ای داریم که بهت بگم. چرا شش سال پیش من باید برات مهم باشه؟!

قلبم بعد از روزها نزدن، به طرز عجیبی بلند؛ اما نامنظم می‌زد. لعنت به منی که در چهارچوب حامی نمی‌گنجیدم و همیشه یک جای این رابطه را خراب کرده بودم.

سکوت کرد.

- کی بهت گفت؟

- مهمه؟

- نه، اگر دوست داری بگو.

کلافه نفسی کشید و مطمئنم دستش را بین موهای خوش حالتش کشید.

- جانا عکس‌هاتون رو دیده بود و فرستاد برام!

- کدوم عکس‌ها؟

- عکس‌های توی فیسبوک آرمان، یک مهمونی توی بروکسل.

می‌دانستم دقیقاً کدام مهمانی بود. تنها مهمانی بزرگ و چند روزه‌ای که من در بروکسل رفته بودم. حتی یادم نمی‌آمد که آن مهمانی در سه ماهه دوستی من و علی‌رضا اتفاق افتاده بود.

- زنگ زدم به علی‌رضا و آرمان برام توضیح دادن. برام آسون نبود نیلین؛ ولی نمی‌خواستم تا دوری سر پنهان‌کاری‌ات دعوامون بشه. وقتی بی‌خیالی‌ات رو سر لباس پوشیدنت با این همه حساسیت من دیدم، فشار بالا رفته‌ام دیگه پایین نیومد!

به خدا که تمامی حق‌های دنیا را به اویی می‌دادم که الآن مطمئن بودم کم در این چند روز اذیت نشده است. دلم برای او بیشتر از خودم سوخت.

- به خدا علی‌رضا واسم یک دوسته که من هیچی از گذشته ازش یادم نمیاد، یک‌بار هم به ذهنم نیومد که دوست پسرم بوده و باید بهت بگم وگرنه قسم می‌خورم که می‌گفتم.

نفس بلندی کشید و من گرمای نفسش را روی پوستم حس کردم و تمام تنم آتش گرفت. وجودم فریادش می‌زد. دلم می‌خواست کنارم بود.

- نمی‌بخشی من رو؟

- ...

- به خدا یک اشتباه توی بچگی‌ام بود. قصدم هم به خدا قسم پنهان‌کاری نبود!

- ...

- دروغ نمیگم!

- ...

- هیچ‌وقت نشده بود من کسی یا چیزی رو اِن‌قدر بخوام که تمام وجودم تو رو می‌خواد. این یک هفته بدترین روزهای زندگی‌ام بود. نمی‌دونم چه‌جوری آروم بشم؛ نه سیگار آرومم میکنه، نه نقاشی، نه موزیک، نه ورزش، نه دوری. من این حس‌ها رو با هیچکسی تجربه نکردم.

- ...

- نمی‌خوای ببخشی من رو؟

فهمیده بودم اشتباه از من بوده و به التماسش افتاده بودم؛ اگر می‌گفت نه، من هم تمام می‌شدم.

- می‌خوای با هم باشیم؟

حاضر بودم بیست سال از زندگی‌ام را برای یک روز بی او نبودن بدهم.

- آره!

- من هم هیچ‌وقت هیچکسی رو اندازه تو نخواستم. تأثیری که روی من و اعصاب و روانم می‌گذاری خیلی بیشتر از تصورته. که اگر این‌جوری نبود الآن بعد این اتفاقات، اِن‌قدر نگران و دلتنگت نبودم؛ ولی اگر قرار باشه شروع کنیم، باید یک‌سری چیزها عوض شه و یک‌سری شرایط رو قبول کنی.

و من بالاتر از زندگی‌ام نبود که اگر می‌خواست فدایش می‌کردم.

- می‌کنم!

- چی رو می‌کنی؟

- هر چی بخوای رو قبول می‌کنم!

- گوش کن اول نیلین. راجع‌بهشون فکر کن. اگر قبول کردی، پا پس کشیدنی نخواهد بود.

- نمی‌خوام گوش کنم، قبول می‌کنم؛ دیدمت بهم بگو.

- نیلین این مثل لباس پوشیدنت نیست که قبول کنی و هر وقت نخواستی کار خودت رو بکنی.

- فهمیدم حامی به خدا؛ هر چی بخوای قبول می‌کنم.

- حتی اگر بخوام چادر بذاری؟

- چی؟

پوزخندی زد؛ هول شده بودم.

- واقعاً این رو می‌خوای؟

- ببین نیلین، همین رو به این سادگی میگی چی.

- سؤال پرسیدم فقط. مگه گفتم نه؟!

www.98ia3.ir

- دست و پات رو می‌بندم، هم خودت و هم من خسته می‌شیم، شروع می‌کنیم به اذیت کردن هم؛ می‌خوام فکر کنی راجعبهش و با فکر قبول کنی.

- اگر فکر کنم و قبول نکنم، شما کوتاه میای؟

- نه!

- پس چه فایده‌ای داره که فکر کنم؟ من حتی اگر فکر کنم و قبول کنم هم شاید بعداً نتونم.

- می‌خوام با ذهن باز قبول کنی، نه صرفاً چون دلت تنگ شده و اذیت شدی!

- حامی من هیچ شانسی رو برای با تو بودن نمی‌سوزونم. فکر لازم ندارم!

کلافه بود و من فقط می‌خواستم حرفش را پس بگیرد. دیگر حرف از با هم نبودن نزند؛ بگوید با هم می‌مانیم، بگوید مرا می‌خواهد و حس من را فقط عاشق‌های جدا مانده از معشوق می‌دانند و بس؛ تنها حسی که مرا از زیر خاک می‌توانست بیرون بکشد و به اوج آسمان برساند.

- بلیط بگیرم فردا میای؟

- آره.

آن شب، اریک برایم احساس تاسف کرد و گفت که از من بیشتر انتظار خودکنترلی داشته است. که من چیزی کم ندارم! که تصمیمم اشتباه است! که او به‌خاطر علی‌رضایی که سه ماه، شش سال پیش در زندگی‌ات بوده، خواسته رابطه‌اش را تمام کند! که حامی دفعه‌ی بعد بلای بزرگ‌تری سرم در می‌آورد! که دفعه بعد اریک مرا ساپورت نخواهد کرد. حتی اصرار نکردم که درکم کند. من می‌دانستم که سلول‌های معتادم، که بدن خسته‌ام، که قلب شکسته‌ام به هیچی جز او نیاز ندارد. می‌دانستم که اگر پیش او برگشتن بزرگ‌ترین اشتباه هم باشد، من انجامش می‌دهم. می‌دانستم او در جان من ریشه دوانده است. من بدون او دیگر معنی نداشتم. آن شب مامان که از خوشحالی من زیادی خوشحال بود، حرفی زد که می‌دانم تا آخر عمرم فراموش نخواهم کرد. با دل یا عقل تصمیم گرفتن یک انتخاب است، مهم این است که عواقبش را قبول کنی. طوری که اگر فردا بلند شدی و خوشحال نبودی، هیچ وقت حسرت امروز و دیروز را نخوری.

***

می‌گویند سیب را که در هوا بیاندازی هزار چرخ می‌خورد تا به زمین برسد. سیب من هم در هوا می‌چرخید و می‌چرخید. منی که هیچ غم و مسئولیتی تا سن بیست و سه سالگی نداشتم، یک مسافرت نقطه عاشق شدنم شد و مسافرت دوم قول مجهولی شد که قبول کرده بودم و برایش لحظه شماری می‌کردم. می‌دانستم که به حامی ایمان دارم و نمی‌توانم بدون او بمانم. می‌دانستم آغوشش تنها نقطه‌ی آرامش‌بخش دنیا برای من است. می‌دانستم که برای نفس کشیدن به او احتیاج دارم. او جانِ من بود؛ به هر قیمتی، بودنش را می‌خواستم. پشت در اتاقش که ایستادم، صدای بلند قلبم، تنها صدایی بود که می‌شنیدم. از منشی‌اش خواستم که خبر ندهد و با دودلی قبول کرده بود. گفت عصبانی می‌شود و من قول دادم به او که نمی‌شود. پشت میزش نشسته بود، اخم‌های همیشگی‌اش روی صورتش جا کرده بودند و روی کاغذ چیزی می‌نوشت. باور این‌که رویا نبود و حضورش واقعی بود، برایم بعد از یک هفته عذاب، آسان نبود. مرد مغرور من حتی سرش را هم بالا نیاورد.

- چیزی لازم دارید؟

- حامی رو لازم دارم.

بالأخره سرش را آورد بالا و چند ثانیه محو نگاهم کرد. جلو رفتم. اخمش باز شد، مرد خوش قامت من بلند شد و به سمتم آمد. بلوز مردانه‌ی مشکی‌ای با آستین‌های تا زده پوشیده بود. دکمه بالای پیراهنش باز بود و روی شلوار مشکی‌اش کمربندی که من خریده بودم را پوشیده بود. بوی ادکلنش زودتر از خودش رسید و مستم کرد. قدم آخر را رفتم و دست‌هایش را برایم باز کرد. کاش می‌شد برای همیشه همان جا ماند. اگر دلِ تنگ شکل داشت، دل من قطره‌ق آبی روی سنگ تنهایی در دمای چهل درجه‌ی ساحل کیش بود. آفتاب از تنهایی‌اش استفاده کرده بود و زمانی که قطره‌های آب دریا دست در دست هم بالا و پایین می‌رفتند، بلعیده بودتش. هر چه خودم را بیشتر در آغوشش جا می‌کردم، دلتنگ‌تر می‌شدم.

- جانِ دل من؟

- ...

- عروسکِ قشنگ من؟

-...

. بعد از چند دقیقه که قلبم آرام‌تر به سینه کوبید، سرم را بالا آوردم. دستش زیر چانه‌ام قرار گرفت. بوی ادکلن و سیگارش در مغزم پیچیده بود و من این لحظه را با هیچ چیز عوض نمی‌کردم.

- دلم واست خیلی تنگ شده بود.

- دل من هم واسه چشم‌هات واسه بوییدنت، واسه عطر موهات یک ذره شده بود عشق من!

- ...

نزدیک‌تر شدم، دست‌هایم پشت گردنش حلقه شد و آرام زمزمه کردم:

- دوستت دارم!

در زده شد و او دو طرف مانتویم را به هم نزدیک کرد.

- بله!

آرمان که وارد اتاق شد از برق خشم نگاهش، به حامی پناه بردم. آرمان با عصبانیت نزدیک شد و من به صورت غیر ارادی در آغوش حامی پنهان شدم.

- نیلین دستم بهت برسه، نصفت می‌کنم.

- بس کن آرمان، آروم باش.

- شما دخالت نکن، هزار بار بهش گفتم حامی به دردت نمی‌خوره، گفتم دوستی‌مون رو خراب نکن!

نگاه خشمگینش را از حامی گرفت و به من داد.

- یک هفته است دارم بهت زنگ می‌زنم جواب من رو نمیدی؛ چون حالت خوب نیست به‌خاطر دوست پسرت؟!

- غلط کردی بهش گفتی که من به دردش نمی‌خورم.

- غلط کردم یا نکردم، دوست من بود! دوستی‌مون رو داری خراب می‌کنی؛ خود خرش هم داره بدتر می‌کنه.

- آرمان برو بیرون دهن من رو باز نکن!

- من باید تکلیفم رو باهاش همین الآن روشن کنم!

- گفتم برو بیرون آرمان.

جدا از حال بدی که برای حامی داشتم، از آرمان اِن‌قدر ناراحت بودم که نمی‌خواستم تا معذرت‌خواهی نکرده است، حرفی با او بزنم؛ ولی توپ پُرَش و دعوایی که می‌دیدم در راه است، تمام ناراحتی‌ام را پس زد.

- بگذار حرف بزنیم عزیزم!

- صدا نشنوم نیلین.

بدون گرفتن نگاهش از من، دست‌هایش را برای آرمان رو به در بلند کرد.

- شما هم بیرون!

آرمان را کارد می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. باز هم برای جلوگیری از بدتر شدن ماجرا به التماس او افتادم.

- حامی خواهش می‌کنم.

و دری که کوبیده شد و نشان از رفتن آرمان می‌داد.

- وقتی میگم صدا نشنوم یعنی چی؟

اِن‌قدر عصبانی بود که جرأت حرف زدن نداشتم. قطره‌ی اشکم بدون لمس گونه‌ام روی زمین افتاد.

- این اولی‌اش نیلین، حرف رو یک‌بار میگم، فقط و فقط یک‌بار!

قطره‌ی دوم که سقوط کرد، بغلش کردم. از خودش به خودش پناه می‌بردم. دست‌هایش دورم حلقه شد و چند لحظه‌ای گذشت که ضربان قلب جفتمان آرام‌تر شد.

- نباید اِن‌قدر عصبانی می‌شدم.

- ...

- ببینم شما رو.

سرم را بالا گرفتم و روی جفت چشم‌هایم را بوسید. آرمان در سرم می‌چرخید.

- برم باهاش حرف بزنم؟

- نه.

گفت فقط یک‌بار تکرار می‌کند و من با تمام وجود دلم می‌خواست که نشانش دهم که برایش ارزش قائلم. دلم برای آرمانِ عصبانی‌ام که مطمئن بودم اِن‌قدر حق به جانب است که حتی نمی‌داند چه‌قدر از بی‌معرفتی‌اش دلگیرم، سوخت، ولی ساکت ماندم؛ اما کنترل اشک از توانم خارج بود.

- چرا گریه می‌کنی قربونت برم؟

- ببخشید!

- ببخشید یعنی چی نیلین؟

- خوب میشم الآن.

- می‌خوام بدونم الآن به‌خاطر آرمان هست که داری گریه می‌کنی؟

- آره.

دست‌هایش را از دورم باز کرد و کلافه در موهایش چنگ زد.

- من از دست شما دو تا چی‌کار کنم؟

اشک‌هایم را با پشت آستینم پاک کردم و تمام سعی‌ام را کردم این اشک‌های لعنتی کم شود.

-خوب شدم عزیزم، دیگه گریه نمی‌کنم؛ بریم خونه؟

نگاهم کرد و نزدیک شد. موهایم را بوسید.

- یک ربع دیگه این‌جایی نیلین. بشه ۱۶ دقیقه خودت می‌دونی!

- چشم، چشم، چشم!

روی شانه‌اش را بوسیدم و سمت اتاق آرمان رفتم. کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می‌کشید. سرش حتی با سمتم برنگشت.

-برو بیرون نیلین. از این به بعد فقط دوست دختر حامی هستی برام.

- تو الآن یک هفته است که فقط برادر حامی شدی برام.

به سمتم برگشت. سیگار را در جا سیگاریِ روی میز خاموش کرد و به سمتم آمد. با فاصله کمی از من ایستاد، دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و با ابروهای گره خورده‌اش نگاهم کرد.

- دست پیش می‌گیری پس نیوفتی؟

- چرا به من نگفتی حامی ازت راجع به علی‌رضا پرسیده؟ چرا اون روزی که حامی جوابم رو نمی‌داد، زنگ زدم بهت جواب ندادی؟ چرا اریک که زنگ زد جوابش رو دادی؟ تو نمی‌دونستی حال خراب من رو؟ گوشی‌ام خاموش بود درست، به مامانم نباید زنگ می‌زدی؟ به اریک نباید زنگ می‌زدی؟ خودت می‌دونی چه گندی زدی آرمان! من دست پیش می‌گیرم؟!

انگشت اشاره‌ام را چند بار به سینه‌اش کوبیدم.

- اگر کسی دست پیش بگیره تویی!

- حامی ازم خواست بهت نگم، قول داده بودم که.

- می‌بینی تویی که برادر حامی شدی!

این بار، منِ عصبانی سمت در رفتم و در را به هم کوبیدم. کنار میز منشی ایستاده بود و دستور می‌داد. دخترک هم چشم می‌گفت و سرش را تکان می‌داد. مرا که دید، نگاهش سمت ساعت رفت. ابروهایش را بالا برد، فقط سه دقیقه گذشته بود.

- بریم عزیزم؟

- سوئیچم رو بردارم بریم.

- من این‌جا منتظر می‌مونم!

موهایم را بوسید و رفت. کنار پنجره‌ی قدی توی سالن ایستادم و به شهر زل زدم. کاش امروز آرمان را ندیده بودم و تمام حس خوبم را از دست نداده بودم. دستش پشت کمرم نشست.

- بریم عروسکم؟

سرم را تکان دادم.

- کجا ایشاالله آقای دکتر؟ دوست دخترتون رو دیدید و کار تعطیل شد؟

سلام کوتاهی به بابک کردم.

- رسیدن شما به خیر خانم!

از او هم ناراحت بودم. او هم آن شب کذایی جوابم را نداده بود و من نمی‌دانستم بعدش تماس گرفته بود یا نه.

- تموم جلسات امروزم رو با آرمان به جای من شرکت کنید؛ من دارم میرم.

- نیلین بودن و نبودنت دردسره برای ما؛ امروز پنج‌شنبه است برادر من، چند تا جلسه داری که جفتمون باید باشیم؟

- بابک، تا چهار باید شرکت باشین، زودتر جایی نمی‌رید. شما هم می‌مونید تا ساعت چهار.

منشی سرش را تکان داد و چشمی گفت. بابک غر زد و من حامی را کشیدم؛ طاقت ماندن بیشتر نداشتم.

- جانِ دل!

- بریم دیگه!

- چشم.

***

کف دستم را بوسید و لذتش در تمام بدنم پخش شد.

- هیچ جا دیگه بدون من نمیری!

دست بوسیده شده را گرفت در دستش و روی دنده گذاشت. بهتر از این‌جا کجا می‌رفتم؟

- شما هم هیچ‌وقت بهم نمیگی ما به درد هم نمی‌خوریم!

آرنجش را به شیشه تکیه داده بود و دست دیگرش روی فرمان بود. چشم‌هایش را پشت عینک آفتابی‌اش نمی‌دیدم؛ ولی لب‌هایش تمام سرانگشتانم را بوسید.

- من غلط کنم دیگه همچین غلطی بکنم.

صدای بم و جدی‌اش، محکم و مطمئن بود؛ دستم را بوسه‌ی دیگری زد.

- کجا می‌ریم؟

- دماوند!

- چرا خونه‌ی خودت نمیریم؟

- تازه خریدم اینجا رو. کسی نمی‌دونه! نمی‌خوام کسی مزاحممون بشه امشب.

- حامی، عزیزم پنج‌شنبه است و...

- پنج‌شنبه و جمعه نداریم نیلین. انتظار نداری که بگذارم شب بری؟!

- فقط چند ساعت میرم و میام پیشت.

- جایی نمیری شما!

مطمئن بودم که محدودترم می‌کند. زورگوتر و خودخواه‌تر می‌شود و من فقط باید چشم بگویم؛ ولی هیچ‌کدام با حس مرگی که نبودنش به من می‌داد، قابل مقایسه نبود.

- زنگ بزنم به مامانم بگم؟

بوسه‌ی دیگری روی دستم زد. سرش را بالا و پایین برد. گوشی را برداشتم و به مامان زنگ زدم. گفتم که می‌رویم دماوند و شب نمی‌آیم. یک هفته ناراحتی و بی‌غذایی من اِن‌قدر برایشان سخت بود که فقط خواسته‌هایم را جامه‌ی عمل بپوشانند. فقط از من خواست مواظب باشم

و غذای سالم بخورم. من هم از او خواستم که از مامانی و بابایی‌ام معذرت خواهی کند. دلم بد هوایشان را کرده بود. کاش می‌شد همه چیز را با هم داشت.

***

از دور ریموت را زد و ماشین را جلوی در پارکینگ متوقف کرد. در مقایسه با ویلای کرجشان، ویلای کوچکی بود. پیاده که شدیم جاده‌ی کوچک پر درختی بود که به پلی روی استخر زیبایی ختم می‌شد. انتهای پل، محوطه کوچکی بود که با یک باربکیو و تاب و میز نهارخوری چهار نفره‌ای پر شده بود. وارد ساختمان که شدیم پذیرایی بزرگی با آشپزخانه‌ای در انتها بود. همه جا پر از گیاه و سبز رنگ بود. وسایل هم رنگی- رنگی، مثل خانه‌ی عروسک‌ها. پله‌ی مارپیچی وسط پذیرایی به طبقه دومی می‌رسید که سه اتاق خواب داشت و تراس بزرگی که از تمام اتاق خواب‌ها قابل دسترسی بود. در اتاقی را باز کرد.

- این جا رو دو هفته قبل از رفتنت خریده بودم؛ فقط برای من و تو. این چند وقت آماده‌اش کردم که هر وقت جایی خواستیم برای فقط خودت و من که کسی ندونه کجاست، بیایم این‌جا.

اتاق، سرتاسر آبی بود. تمام دیوار روبه‌روی در از عکس‌های من و خودش پر بود. قلبم لحظه‌ای ایستاد از اویی که با من به هم زده بود و این‌جا را هم‌زمان برای ما آماده می‌کرد. اویی که گویا می‌دانست کار من از او گذشتن نیست. برگشتم سمتش و سرم را بالا گرفتم. چشم‌های ذغالی‌اش دنیایم بودند. روی پنجه‌های پاهایم ایستادم و دستانم را به زحمت پشت گردنش رساندم. رد. دست‌هایم بین موهایش لغزید.

- قربون خوشگلیت برم من!

حس این‌که من برای او باشم و او مالک من شیرین بود! آدمی گاهی چنان تغییر می‌کند که با خود بیگانه می‌شود.

- قربون ری‌اکشن‌هات برم من!

***

لباسی که خودش برایم خریده بود را از کمدی که قرار بود کمد من باشد پوشیدم .یک پیراهن کوتاه صورتی. پشتم ایستاد و موهای مواجم را شانه زد. آرام به جلوی شانه‌هایم هدایتشان کرد من از بودن در کنارش سیر نمی‌شدم و حامی هم کم نمی‌گذاشت.

- قربون پوست لطیفت!

-قربون آرامشت!

- قربون سر تا پات!

هیچ‌وقت روز اولی که حامی سرد و خشک را دیده بودم، در تصورم نمی‌گنجید که با آن صدای مردانه‌ی بم و خلسه‌آورش می‌تواند با قربان صدقه رفتن‌هایش، چهار ستون بدن را به لرزه بیاندازد.

آن شب تا نیمه‌های شب دورم چرخید و تمام خواسته‌هایم را اجابت کرد. روی تاب نشست و من هم کنارش جای گرفتم. سیگار را در دهانم گذاشتم و کام عمیقی گرفتم.

- با من زندگی کن.

چشمانم از تعجب گشاد شد. اِن‌قدر بی‌مقدمه!

- چی؟

- با من زندگی کن!

انتظار هر درخواستی به جز این یکی را داشتم. هیچ‌وقت به زندگی با حامی فکر نکرده بودم. حامی‌ای که ریشه‌هایش در زندگی‌ام عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌شد.

- انتظار شنیدن این رو نداشتم.

- خب؟

- باید الآن جواب بدم؟

- جواب نمی‌خوام، خبری بود!

- دستوری بود.

- انتظار این رو هم نداشتی؟

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. مثل روز برایم روشن بود که نمی‌توانم از او بگذرم. منی که عاشق زورگویی‌هاش هم بودم.

- این چیزی بود که ازم می‌خواستی؟

- آره!

www.98ia3.ir

فکر هر روز بیدار شدن با او و برای او شیرین بود؛ ولی به طرز واضحی هیچ‌کدام ما برایش آماده نبودیم. همان طور که خودش گفته بود همدیگر را بیشتر اذیت می‌کردیم. مایی که فقط دو ماه و نیم هم را می‌شناختیم.

صدایی از دور می‌گفت (بیشتر) را تعریف کن.

- من گفتم هر چی بخوای قبول می‌کنم. این رو هم قبول می‌کنم. فقط بهم وقت بده درکش کنم و باهاش کنار بیام. انتظار این رو نداشتم؛ با مامان و بابا هم باید حرف بزنم راجع‌بهش!

سرش را تکان داد و کامی از سیگارش گرفت.

- همین یکی دو روزه می‌خوام بیای!

گفته بود که کوتاه نمی‌آید و من با هر قیمتی که تعیین می‌کند باید راه بیایم. خودخواه بود. سیگار را از دستانش درآوردم؛ دلم برای طعم سیگار مخلوط شده با بلو شنلش یک ذره بود.

- چشم!

- فردا ایمیل می‌زنی و برای دکترا انصراف میدی. یک‌سال می‌مونی این‌جا و بعداً تصمیم بگیریم چی‌کار کنیم.

این بار از شوک درخواستش، ناخودآگاه صاف نشستم و دود سیگار در گلویم پرید. لیوان آب روی میز را به سمتم گرفت و کمی پشتم زد تا آرام شدم. من در این یک هفته دوری بارها به دو ماه آینده فکر کرده بودم. ته دلم مطمئن بودم که روزی مجبور به انتخاب می‌شوم؛ ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که آن روز این‌جا باشد. قرار بود با هم راه پیدا کنیم و من به خودم امیدواری می‌دادم که حامی با من می‌آید، که حامی درست می‌کند؛ ولی حالا او برای یک‌سال برنامه ریخته بود. برنامه‌هایی که فقط من باید برنامه‌هایم را برای محقق شدنشان تغییر می‌دادم.

- تصمیم بعداً هم مثل الآن هست که قرار بود با هم تصمیم بگیریم؟ یک روز تصمیم می‌گیری واسه جفتمون که به درد هم نمی‌خوریم، الآن هم که تصمیم گرفتی من انصراف بدم.

- انتظار چی داشتی؟ که بگم اِن‌قدر نبودنت خوب بود که چهار سال برو درست رو بخون، بعد هم ازدواج می‌کنیم، شما هم همون جایی که هستی بمون، هفته‌ای یک‌بار حرف می‌زنیم؟

- نه، ولی واقعاً می‌خواستم ازم می‌پرسیدی که من چی دلم می‌خواد!

- چی دلت می‌خواد؟

صدایش جدی بود؛ چشم‌هایش هم همین‌طور.

بدون فکر حرف می‌زدم. کاش به این فکر کرده بودم که دلم چه چیزی به جز حامی را می‌خواهد.

- با شمام نیلین!

- تو رو می‌خوام.

- حتی یک‌بار هم به این فکر نکردی که ما چه‌جوری باید پیش هم باشیم و آینده‌مون چه‌جوری میشه؟

صدایش آرام‌تر شد:

- نه، فکر می‌کردم با هم فکر می‌کنیم.

- ما دو راه بیشتر نداریم اگر بخوایم با هم باشیم، یا من باید با شما بیام و یا شما باید بمونی. من الآن با تمام مسئولیت‌هایی که سرم ریخته این امکان رو ندارم. فقط خودم نیستم، یک عالمه آدم زیر دستم کار می‌کنن که نمی‌تونم به امون خدا ولشون کنم.

- می‌دونم زحمت کشیدی و پذیرش گرفتی؛ ولی اِن‌قدر به تواناییت‌هات اطمینان دارم که اگر بعد از یک سال تصمیم گرفتیم با هم بمونیم جایی غیر از ایران، می‌تونی دوباره اقدام کنی، پذیرش بگیری و با هم بریم. من هم توی یک سال تمام سعی‌ام رو می‌کنم همه چی رو برسونم به جایی که اگر ایران نموندن تصمیممون شد، اتفاقی نیوفته!

- چرا از اول این‌جوری نمیگی؟

- چون عادت ندارم توضیح بدم کوچولوی من؛ چون باید باور کنی منِ خودخواه، خوشحالی شما هم به اندازه خودم و بیشتر واسم مهمه توی تصمیماتم. حالا قبوله؟

سرم را روی شانه‌هایش گذاشتم و با تمام وجودم بو کشیدمش. آرام بودم و یک سال با حامی بودن می‌توانست زیادی خوب باشد. فقط درس نخواندنم بد بود که باید فکری به حالش می‌کردم. شاید قبول می‌کردند چند وقت پوزیشن را نگه دارند یا سال دیگر با یک مصاحبه پوزیشن دیگری بدهند. شاید هم برای همیشه باید قید تحصیل در آن دانشگاه را می‌زدم. هر چه بود، کفه‌ی نبودن حامی خیلی- خیلی سنگین‌تر از درس

نخواندن در آن دانشگاه انگلیسی‌ای بود که از دوران فوق لیسانسم به آن علاقه‌مند بودم.

- چشم، هر چی تو بخوای!

و او موهایم را بوسید.

***

دکمه‌ی ارسال را که زدم، تمام حس‌های متفاوت دنیا به وجودم سرازیر شد. آرامشی عجیب همراه با استرسی از آینده‌ای ناشناخته. حس داشتن حامی و از دست دادن یکی از آرزوهایم. حس شیرینِ خوشحال کردن حامی و حس مزخرف ناامید کردن بقیه!

چشم‌هایم را بستم و تلاش کردم قلبم درست را مشخص کند. قلبم خوشحال بود، می‌گفت درست تصمیم گرفتم و همه چیز روشن خواهد بود. برخلاف مغز نگرانِ همیشه منفی‌بافم.

این‌بار هم مغزم را خاموش کردم. دلم می‌خواست بهشت را نقاشی بکشم. بهشت برایم باغ سبزی بود با یک گربه‌ی اشرافیِ سفیدِ خوابیده روی کوسن صورتی در یک ظهر بهاری در قصری زیبا با نورِ خورشیدِ عبور

کرده از پنجره و افتاده روی صورتش؛ و همین را شروع کردم. منتظر مامان و بابا بودم تا از خانه‌ی خاله برگردند. مامان که در اتاق را باز کرد در رنگ‌ها غرق بودم.

- چه‌قدر قشنگ شده مامان جان.

- بهشتِ منه!

خندید.

- بهشتت یک گربه‌ی تپل داره؟

- چه قشنگ کشیدی دخترم!

- سلام بابا!

بلند شدم و بوسیدمش.

- سلام عزیزم؛ چه حس آرامشی داره این نقاشی‌ات!

با چشم‌های قدردانم نگاهشان کردم.

- میشه باهاتون حرف بزنم؟

www.98ia3.ir

جفتشان روی تختم نشستند و من روی پاف روبه‌رویشان. تصمیم داشتم حرفم را بدون هیچ لفافه‌پیچی، همان‌طور مستقیم مثل حامی بزنم.

- حامی ازم خواسته برای یک‌سال باهاش زندگی کنم!

نگاهم کردند. ساکت بودند و مطمئنم انتظار هر چیزی به‌جز این یکی را داشتند. استرس از زیر دلم شروع شد و کم- کم تا دستانم رسید. وجودم از نگاهشان که نمی‌توانستم تفسیر کنم یخ زد. آخرین چیزی که می‌خواستم ناامیدی آن دو عزیز از خودم بود.

- می‌دونی وقتی اومدم ایران و مامانت رو دیدم و عاشق هم شدیم، تصمیممون این شد که بریم هلند و با هم زندگی کنیم؛ ولی مامانی و بابایی‌ات اجازه ندادن دخترشون ازشون دور شه. من اِن‌قدر عاشق بودم که زدم زیر تمام برنامه‌هام و تصمیم گرفتم بمونم و زندگی‌ام رو این‌جا بسازم. می‌خواستم چند وقتی با هم زندگی کنیم؛ ولی برای جامعه قابل قبول نبود و من از اوما و اوپا خواستم که بیان تا بریم خواستگاری. خیلی زود هم ازدواج کردیم!

به مامان عاشقانه نگاه کرد و من گرمای رفته از تنم، از نوک انگشتان دستم شروع به بازگشت کرد.

- بودن با مامانت بهترین تصمیم زندگی‌ام بود. دلم می‌خواد خوشحالی ما رو تو هم تجربه کنی. تو خیلی وقت داری واسه رسیدن به جاهای بزرگ توی زندگی‌ات. بعضی تجربه‌ها مثل عاشقی یک‌بار در کل عمر اتفاق می‌افت. امیدوارم عشق تو هم مثل ما زیبا باشه!

بلند شد و مرا بوسید و می‌شد از این خوشبخت‌تر بود؟! و من فقط خدا را شکر کردم. مامان هم خوشحال بود. قرار بود دنیا منتظر من یک سال بایستد.

***

به حامی تکست دادم که برای شام با سپیده و ترانه بیرون برم. به ثانیه‌ای رسید که زنگ زد. گوشی را نزدیک صورتم بردم و اسمش را بوسیدم.

- حامی؟

- هیچ‌وقت سلام یاد نگرفتی وقتی گوشی رو جواب میدی جوجه.

- سلام!

- سلام قربونت برم. البته اشتباه نشه که من عاشق شنیدن اسمم با صدای دلبر شمام.

یک لبخند بزرگ روی صورت من نشست؛ تصمیم من درست‌ترین بود.

- نیلین؟

- جانم!

- من دوست ندارم برین بیرون.

- یعنی من هیچ‌وقت با دوست‌هام نرم بیرون؟

- فعلاً نه. نمی‌خوام بری؛ بیاین خونه من.

- ...

- ناراحتی؟

- آره!

- لوس منی؟

- لوس نیستم!

-لوس خودمی.

www.98ia3.ir

- ...

- جوجه‌ی من، لطفاً تا من به یک ثبات برسم، برای این‌که از جروبحث الکی جلوگیری کنیم لطفاً یک ذره مراعات من رو بکن شما. بهت بگم با آقای کمالی هم برو که میگی دوست نداری کسی بیاد بالای سر میزتون وایسه. پس لطفاً قبول کن بدون ناراحتی برین خونه‌ی من. تا هر وقت هم بخوای، من خونه نمیام راحت باشین!

دوست نداشت توضیح بدهد؛ ولی برای من این روزها بیشتر توضیح می‌داد، منی که بدون هیچ توضیح و شرطی او را انتخاب کرده بودم.

دوست داشتنش مثل نسیمی بود که از لای درخت‌های بهارنارنج، گذشته بود و عطرش را سوغات برای منِ رنج نکشیده‌ای که این چند وقت اخیر زندگی‌ام پر از بالا و پایین بود، آورد.

- نشنیدم جواب از شما.

و با تمام سعیش برای مهربان بودن، باز هم زورگو بود؛ لبخند زدم.

- چشم زورگوی دوست داشتنی من!

- به جای عشقم، عزیزم، عمرم، دوست دختر من میگه زورگو.

این روزها بیشتر هم شوخی می‌کرد.

- نیستی مگه؟

- نه مقابل شما!

- در مقابل من که زورگو نیستی، اِن‌قدر زور میگی. فقط دستور میدی و من اطاعت می‌کنم. بی‌چاره بقیه‌ای که می‌دونی در مقابلشون زورگویی!

بلند خندید.

- تو هر چی بخوای روی چشم‌های من جا داره.

- پس من با بچه‌ها میرم بیرون و میام پیشت!

- نیلین.

و این‌بار من بلند خندیدم.

- قربون خندیدنت برم!

- کلید رو میام ازت می‌گیرم پس.

www.98ia3.ir

- میدم کمالی برات بیاره، بعد هم برسونتت. خونه. من هم میرم خونه‌ی مامان این‌ها یک سر مهمون دارن، خواسته بود من هم برم که نمی‌خواستم؛ ولی الآن میرم تا هر وقت که مهمون‌هات تشریف ببرن.

مکث کردم. از آن روز نه آرمان را دیده بودم؛ نه خبری داشتم. مردد بودم که بپرسم؛ ولی باز دل کم طاقتم، طاقتش، طاق شد.

- با آرمان آشتی کردی؟

- حرف می‌زنیم به‌خاطر کار ولی هنوز عصبانی هستیم از هم!

- اولین باره این همه مدت باهاش حرف نزدم.... سوغاتیش رو میدم مجید بیاره برات بده بهش باشه؟

- آقای کمالی، تکرار کن قربونت برم، آقای کمالی!

- اذیتم نکن.

صدایم کش آمد برای اویی که نازکشم شده بود. اویی که روزی می‌گفت ناز نمی‌خرد.

- لوس کی بودی شما؟

عجیب قربان صدقه‌هایش با آن صدای بمِ مردانه‌اش گوشت می‌شد و به تنم می‌چسبید. ساکت ماندم تا تمام سلول‌هایم لذتش را حس کنند. او هم ساکت بود؛ صدای نفس‌های خلسه آورش را می‌پرستیدم.

- نیلین؟

- جانم.

- با مامان این‌ها حرف زدی؟

- آره.

- خب؟!

- چی خب؟

- ده دقیقه است داریم با هم حرف می‌زنیم از زمین و زمان، نه تنها نگفتی باهاشون حرف زدی الآن هم میگی خب؟

- خب چی‌شده؟

- حرف بزن نیلین.

www.98ia3.ir

صدایش جدی شده بود. اِن‌قدر جدی که کش دادن شوخی جایز نبود هر چند که تمایل عجیبی به اذیت کردنش داشتم.

- چی قرار بود بشه قربونت برم؟ همون شد که شما امر فرمودین!

- نباید این رو به من می‌گفتی؟

- می‌خواستم ببینمت بگم.

- کی به دانشگاه ایمیل می‌فرستی؟

- فرستادم.

- نیلین!

فریادی سرم کشید که گوشی را فاصله دادم.

- می‌خواستم ببینمت عزیزم!

- بهم تکست دادی با دوست‌هات می‌خوای بری بیرون!

- بعدش می‌خواستم بیام پیشت.

- اذیت می‌کنی نیلین، خیلی اذیت می‌کنی؛ میام دنبالت الآن.

- چرا؟

- دلم می‌خوادت!

دنبالم آمد و تا صبح در کنار هم احساس خرج هم کردیم. عجیب دوستش داشتم.

***

آن روزها جزو بهترین روزهایی بود که تجربه کرده بودم. هر لحظه‌اش برایم شیرین و دوست‌داشتنی ثبت می‌شد. برایم بیشتر وقت می‌گذاشت و حواسش زیادی به خوب بودن حالم بود. تا زمانی که در چهارچوبش بودم همه چیز بهترین بود. ده روز بود که حتی یک دلخوری کوچک هم از هم نداشتیم. این روزها شلوغ بود یا نبود. جلسه بود یا نبود. تحت هر شرایطی جوابم را می‌داد. خط قرمزهایی هم داشت که کوچک‌ترین پا فرا گذاشتن از آن‌ها را بی‌جواب نمی‌گذاشت. خط قرمزهایش برای من لباس بود و آدم‌هایی که به قول خودش به آن‌ها حساسیت داشت. تمام تلاشم را کرده بودم که لباس پوشیدنم مطابق معیارهایش شود و دوست‌هایم را هم بسیار محدود در خانه‌اش می‌دیدم. از ایجاد هر تنشی جلوگیری می‌کردم. آرمان با حامی مثل قبل و حتی بهتر شده بود؛ ولی رابطه سردش را با من ادامه داده بود. من هم با این‌که برایش دلتنگ‌ترین

بودم؛ ولی تمام تلاشم را می‌کردم که به سردی خودش رفتار کنم. چند باری با حامی به خانه آمد و حتی یک‌بار هم مرا مخاطب قرار نداد. من هم تظاهر به تکست دادن و نادیده گرفتنش می‌کردم. دروغ چرا، گه‌گاه حس می‌کردم او هم دلتنگم است و برای همین است که می‌آید. یک‌بار در قهوه‌اش به‌جای شکر، نمک ریختم و او بدون آن که به روی مبارکش بیاورد، تا ته سر کشید و در آخر از حامی تشکر کرد. ترانه و امیرعلی آشتی کرده بودند ولی ترانه مراسم خواستگاری را به هم زده بود. گفته بود که یا شش ماه دوستی یا شما را به خیر و ما را به سلامت و امیرعلی شش ماه را قبول کرده بود. برعکس من، ترانه حرف‌ها و خواسته‌هایش را به کُرسی می‌نشاند. سپیده بیشتر به من سر می‌زد. چند روزی آمده بود و با هم فیلم دیده بودیم. تا عصری می‌ماند و بعد هم با بقیه بیرون می‌رفتند. منِ فراری از دعوا با حامی هم حتی نمی‌پرسیدم که بروم یا نه. به سپیده می‌گفتم که کار دارم و در خانه می‌ماندم. مهبد و طاها او را رُل‌مدل خود قرار داده بودند و سعی می‌کردند از تمامی کارهایش تقلید کنند. چند باری پیش ما آمده بودند و فردایش صدای خاله در آمده بود از بس مهبد تلاش کرده بود تا صدایش را مانند حامی بم کند. حامی هم آن‌ها را مثل آرمان می‌دید و از هیچ فرصتی برای کمک کردن بهشان

دریغ نمی‌کرد. همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اولین ناراحتی‌اش از من که بعد از دو هفته هم خانه شدنمان بود. آن روز حامی به بیمارستان پدرش می‌رفت و من قرار بود که خانه بمانم. مامان تماس گرفت و گفت برای نهار خانه مامانی برویم. منِ دلتنگ هم که از پنج‌شنبه ندیده بودمشان قبول کردم.

- سلام عزیزم!

- نیلین؟

- جونم!

- سلام یاد گرفتی خوشگل من؟

و آن‌قدر بامزه گفت که من بلند- بلند خندیدم و خودش هم شروع به خندیدن کرد.

- قربون خندیدنت برم من؛ چرا اِن‌قدر زود از خواب بیدار شدی؟

هنوز هم می‌خندیدم.

- جانِ من، قربون خندیدنت!

- ...

- نمیگی چرا اِن‌قدر زود بیدار شدی؟

- با مامان می‌خوام برم خونه‌ی مامانی.

- چه خبره خونه‌ی مامانی؟

- دلم تنگشونه!

- دلت تنگ من نیست؟

- هست عزیزم.

حسود بود. کوچک‌ترین دلتنگی و توجه مرا برای خودش می‌خواست. یکبار به من گفت که حق ندارم دلتنگ آرمان باشم وقتی دو روز قبل او را دیده‌ام.

-تا ظهر کارم تموم می‌شه و دیگه شرکت نمی‌خوام برم. اگر الآن میری برو که بیام دنبالت وگرنه امروز برنامه‌ای نگذار!

- الآن میرم.

- آقای کمالی میاد دنبالت!

www.98ia3.ir

دلم تنگ رانندگی شده بود. دو هفته بود که حتی یک‌بار هم رانندگی نکرده بودم و تنها بیرون نبودم. مجید یکی از دوست‌هایم شده بود و بیشتر از دوست‌های صمیمی‌ام می‌دیدمش.

- حامی.

- حامی بی‌حامی جوجه‌ی من، زنگ بزن بهش شرکته، زود می‌رسه!

- زورگویی.

- هستم.

- دوستت دارم!

- من هم همین‌طور عشق من!

با صدایش هم نوازشم می‌داد. نان تازه خریدم. مامانی و بابایی صبحانه خورده بودند؛ ولی برای من نیمروهای معروفشان را درست کرده بودند. همگی در حیاط نشستیم و خوردیم. بابایی عاشق جومونگ بود و همیشه هر وقت با هم تنها می‌شدیم، یک قسمت جومونگ را از یوتیوب تماشا می‌کردیم. بعد از صبحانه، هر دو تبه پشتی تخت در حیاط تکیه دادیم و یکی از قسمت‌هایش را با هم دیدیم. آن‌قدر احساساتی می‌شد که فقط

دوست داشتم دور سرش بگردم. آفتاب که تند و تیزتر شد، بابایی رفت داخل ساختمان و من شروع به شنا کردن در استخر کردم. خاله هم آمد و با مامان و مامانی زیر سایه‌بان نشستند و شروع به هندوانه خوردن کردند.

- قربونت برم مامان جانم. بیا یکم هندونه بخور، حیف پوست سفید خودت نیست هی تو آفتاب می‌سوزونی‌اش؟!

- دوست دارم برنزه باشم مامانی!

- ضرر داره قربون چشم‌هات برم.

علی‌رغم تمام نگرانی‌هایش، با یک لبخند پهن، روی تخت زیر آفتاب دراز کشیدم. بشقابی هندوانه کنارم گذاشت و من بدون خوردن آن، چشمانم بعد از دقایقی از خواب بسته شد.

***

- بعداً غر نزنی چرا از جلو دو درجه تیره‌تر از عقب شدی ها. الآن یک ساعت و نیمه من اومدم و خوابیدی.

چشم‌هایم را باز کردم و مهبد را روبه‌رویم دیدم. ساعت دوازده بود و من یک ساعتی می‌شد که خوابم برده بود.

- وای، چرا زودتر بیدارم نکردی!

- بدهکار هم شدم من به این جوجه.

بلند که شدم، دوست مهبد همان گل‌فروشی که گل‌های اولین دیدار خانواده‌ها را به او سفارش داده بود، روبه‌رویم ایستاده بود. سلام کرد و سرش را پایین انداخت. مهبد حوله‌ای را روبه‌رویم نگه داشت تا دور خودم پیچیدم.

- نیلین این‌جا ایرانه. یکم مواظب لباس پوشیدنت باش. تو می‌دونی خونه‌ی مامانی این‌ها همه میان و میرن، بعد وسط حیاط این‌جوری خوابیدی؟!

- لازم بود لابد.

- پررویی خیلی!

طاقت زورگویی هیچکس به جز حامی را نداشتم. بدون نیم‌نگاهی به او و دوستش وارد ساختمان شدم؛ دوش گرفتم و لباس پوشیدم.

- بیدار شدی خاله؟ نشسته بودی خوابت برد. مامانی هم سایه‌بون رو از بالا سر ما برداشت و گذاشت بالا سرت. همه‌مون مجبور شدیم اومدیم داخل.

- ای بابا خاله، میگم چرا رنگ نگرفتم!

- بهتر قربونت برم، به این قشنگی هستی.

با وجود دوست مهبد که هر کاری کردم اسمش یادم نیامد، ترجیح دادم که زودتر بروم. به حامی زنگ زدم و گفتم کا مهبد و دوستش آمده‌اند و من به خانه می‌روم. در کمال تعجب گفت که خانه‌ی مامانی بمانم و او یک ساعت دیگر به دنبالم می‌آید. کنار بابایی نشستم و خواستم برایم شاهنامه بخواند. کتاب را از کتابخانه آورد و خواست من بخوانم.

- سلام!

- سلام پسرم، خوش اومدی بابا. مهبد بیاین بشینین نیلین می‌خواد برامون شاهنامه بخونه.

- ما می‌خواستیم بریم که؛ ولی از شاهنامه خوندن نیلین با سواد نصفه و نیمه‌اش نمیشه گذشت.

صدای اعتراض من و خنده‌ی بابایی و دوستش که اسمش را یادم نیامده بود، بلند شد.

- میعاد بمونیم یک ربعی؟

- بمونیم، اگه مزاحم نیستیم.

شروع به خواندن کردم. داستان سیاوش، برایم یکی از زیباترین قسمت‌های شاهنامه بود. همان را بلند خواندم. تمام که شد بابایی گونه‌ام را بوسید.

- به خدا نیلین فکر نمی‌کردم سواد شاهنامه خوندن داشته باشی.

- از بس که سطح درکت پایینه!

بلند شدم و با همان شاهنامه در سر مهبد کوبیدم. نگاهم که با نگاه میعاد گره خورد، ثانیه‌ای مکث کرد و بعد سرش را پایین انداخت. چشم‌هایش برق توجه به من را می‌زد. دعا کردم علاقه‌ای به من نداشته باشد که در این صورت مهبد و دوست‌هایش هم به لیست حساسیت‌های حامی اضافه می‌شدند.

- بریم مهبد؟ دیر میشه!

- کجا بابا جان، ناهار بمونین بعد برین.

- بابایی سیرن، کار دارن و می‌خوان برن.

مهبد بلند شد و بغلم کرد.

- هیچ جا نمیریم حالا که می‌دونم اِن‌قدر دوست داری بمونیم.

- باور کن به خاطر خودتون میگم!

دست‌هایش را که باز کرد، به‌سمت حیاط دویدم. مثل کودکی‌هایمان اِن‌قدر دنبال هم کردیم. اِن‌قدر مامانی گفت مواظب باش. اِن‌قدر خندیدیم. اِن‌قدر میعاد نگاهم کرد. اِن‌قدر خاله خندید تا حامی رسید و من رفتم. قبل از آن‌هایی که زود می‌خواستند بروند. رفتیم دربند و ناهار خوردیم. تا نزدیک‌های شب راه رفتیم، قلیون کشیدیم و حرف زدیم. همه چیز را برایش گفتم؛ جز بیدار کردنم در حیاط توسط مهبد. به‌جز حسی که فکر می‌کردم میعاد به من دارد و نگاه‌های خیره‌اش. به خانه که رسیدیم جلوی تلویزیون نشست و من سرم را روی پاهایش گذاشتم. دستش بین موهایم رفت و آرام نوازش می‌کرد. موهایم هنوز خیس بود.

- فیلم ببینیم یا سریال خوشگلِ من؟

- من داره خوابم می‌بره، هر چی خودت می‌خوای عزیزم!

- چرا دوش گرفتی خونه‌ی مامانی؟

- شنا کردم تو استخرشون.

حرکت دست‌هایش متوقف شد.

- پاشو بشین ببینم.

سرم را از روی پایش بلند کردم و نشستم. عصبانی نبود؛ ولی فوق‌العاده جدی بود با ابروهای در هم گره خورده.

- نگفتم بهت فقط کرج وقتی خودم هستم یا دماوند حق داری آفتاب بگیری؟

- شنا کردم فقط.

- نگفتم؟

- چرا؟!

- پس چرا باز هم کار خودت رو کردی؟

- کسی نبود، شنا کردم.

- شنا یا آفتاب فرقی نمی‌کنه، گفته بودم به شما من!

- معذرت می‌خوام!

- تا میام بهت اعتماد کنم همه چیز رو خراب می‌کنی نیلین.

- کسی نبود، طبق عادت بعد از صبحانه پریدم تو استخر. ببخشید عزیزم!

همان لحظه صدای تکستی از گوشی من آمد و نگاهمان با هم به سمت گوشی کشیده شد. وقتی زمان آوار شدن خانه است، همه چیزها با هم سرت خراب می‌شوند.

- فردا کسی خونه‌ی مامانی نیست؛ بیا بخواب از پشت آفتاب بگیر، قول میدم به موقع بیدارت کنم که یک‌رنگ شی.

چشم‌هایش به ثانیه‌ای رنگ خون گرفتند، فشار دستانش روی بازوهایم بیشتر شد و صدایش بالاتر رفت.

- توضیح میدی یا زنگ بزنم بهش؟

بازوهایم از فشار زیاد درد گرفتند. دهانم خشک شده بود. عصبی تکانم داد.

- بار آخره که ازت می‌خوام حرف بزنی نیلین.

- معذرت می‌خوام!

- چی رو معذرت می‌خوای؟ توضیح بده این تکست لعنتی یعنی چی؟

چشم‌های به آنی به خون نشسته‌اش، بند دلم را پاره کرد. به صورت قرمز شده‌اش دست کشید. صدای نفس‌های بلند آرامش‌بخش همیشگی‌اش، این‌بار قلبم را از کار انداخت.

- امروز خونه مامانی اینا بعد از شنا دراز کشیدم و خوابم برد. به خدا فقط مامانی و مامان و خاله بودن.

- خب؟

- مهبد بیدارم کرد.

خیره با چشم‌های عصبانی‌اش نگاهم کرد. خودم را در مبل جمع کردم.

- شما هم بدون لباس، زیر آفتاب خوابت برد.

نفس بلندی گرفت و فریاد بلندتری به دنبالش کشید.

- آره؟!

- ببخشید.

- هیچ‌وقت نمی‌تونم بهت اعتماد کنم و تنها جایی بفرستمت!

- قرار نبود کسی بیاد حامی. خود مهبد هم کلی غر زد سرم، ببخشید.

- نمی‌بخشم نیلین. این بار نمی‌بخشم تا یاد بگیری وقتی چیزی رو قبول می‌کنی پاش باید بمونی؛ که اگر نمونی عواقب داره.

سیگارش را برداشت و به سمت تراس رفت. میانه‌ی راه ایستاد و سمت من برگشت. کمی مکث کرد و قدم‌های بلندش را سمت من برداشت. نزدیک که شد کمی خم شد. اِن‌قدر نزدیک که بوی ادکلنش در بینی‌ام بپیچد.

- دوست مهبد هم اون‌جا بود؟

- کجا؟

- وقتی دوست دختر من بدون لباس وسط حیاط خواب بود، دوست مهبد هم اون‌جا بود؟

- نمی‌دونم.

انگشتش را جلوی صورتم گرفت، چند بار تکان داد و در آخر بدون حرفی عقب کشید و با همان صورت سرخ از خشمش به سمت تراس پا تند کرد. باز هم گند زدم. با پاهای لرزانم سمت تراس رفتم. به نرده‌ها تکیه داده بود و کام می‌گرفت. حالم خوب نبود، هر وقت از من ناراحت و عصبانی بود حال من بدتر می‌شد سمتش رفتم و دست‌هایم را دورش حلقه کردم. عکس‌العملی نشان نداد. عطر تنش را بلعیدم.

- معذرت می‌خوام!

- ...

- حامی؟

- ...

هیچ عکس‌العملی جز خاموش کردن سیگارش و جفت دست‌هایش را قفل نرده‌ها کردن، نشان نداد. بیشتر از همیشه جدی بود.

- نمی‌بخشی من رو؟

- نه!

قاطع‌تر از همیشه بود و من تکلیف خودم را نمی‌دانستم. فقط کسی در دلم رخت‌ها را محکمتر می‌شست.

- چی‌کار کنم؟

- امشب فقط صدات رو نشنوم نیلین. نگذار کاری کنم یا حرفی بزنم که هیچ چیزی درست نشه!

گفت و رفت. رفت و منی که لحظه به لحظه تپش قلبم بالا را می‌رفت را تنها گذاشت. دیدمش که روی مبل نشست و کنترل را برداشت و به صفحه تلویزیون خیره شد.

همان‌جا در تراس روی مبل دراز کشیدم. دو ساعت گذشت یا سه ساعت یا بیشتر را نمی‌دانم؛ ولی بالآخره هر چند سرد و خشک، ولی سراغم آمد.

- پاشو بیا توی تخت بخواب!

بدون منتظر شدن جوابی از من به سمت اتاق خواب رفت. بلند شدم و مسواک زدم. همه‌ی آن چند ساعت را دعا کرده بودم که سراغم بیاید. طاقت قهر و کم محلی‌اش را نداشتم. قهر و کم محلی‌ای که دو هفته بود

ندیده بودم. دو هفته فقط لحظه به لحظه عشق داده بود و کم توجه‌ای الآنش برایم خیلی سنگین‌تر بود. گوشه‌ی تخت دراز کشیده بود و به پشتی آن تکیه داده بود. کتابی در دستش بود و با دقت می‌خواند. بدون کوچک‌ترین توجه‌ای به منی که برایش در حال بال- بال زدن بودم. حس بوی تلخ عطرش که با سیگارش در نزدیکی‌ام بود؛ ولی نداشتمش. زیر ملحفه و گوشه‌ی دیگر تخت دراز کشیدم. حالم بد بود، دلم آغوشش را می‌خواست. آغوشی که نمی‌دانم تا کی قصد دریغش را از من داشت. اولین‌بار بود که روی تخت بودیم و دست‌هایش نوازشم نمی‌کرد. کتاب را بست. چراغ را خاموش کرد. مثل من رو به سقف دراز کشید؛ ولی چشم‌هایش را بست. دلم تا صبح طاقت نمی‌آورد. این تنِ معتاد به او تا صبح طاقت نمی‌آورد. به تازگی از درد هلند رها شده بود.

- حامی؟

- ...

- عزیزم؟

- صدایی نشنوم نیلین.

صدایم بغض و التماس داشت، برعکس اویی که آرام و بی‌نهایت سرد بود.

- بغلم کن!

سرش را بالا آورد. برق عصبانیتِ چشمانِ سیاهِ خواستنی‌اش در همان تاریکی پیدا بود و از آرامش چند لحظه‌ی پیشش خبری نبود.

- همه چیز برات شوخیِ هست؟ آره؟ یک ذره، فقط یک ذره برای من و حرف‌هام هیچ، برای قول‌هات ارزش قائل نیستی. البته که من همین که دو هفته است مشکلی نداشتیم باید خداروشکر می‌کردم. کسی که پلن دکتراش رو بدون هیچ فکری رها کنه، فقط و فقط چون یک هفته از دوری یکی اذیت شده، مطمئناً الآن هم یک ذره اذیت شه پشت پا به همه چی می‌زنه!

گفت و سرش را برگرداند روی بالشت و چشم‌هایش را بست. بغض در گلویم آن‌قدر بزرگ شد که راهی جز تبدیل شدن به اشک نداشت. بی‌رحم شده بود؛ به منی که تمام زندگی‌ام را به خاطر او، فقط او، زیر و رو کرده بودم، کنایه می‌زد. آرام از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. سیگاری برداشتم و در تراس آتش زدم. اشک‌هایم بند نمی‌آمد. برای دل خودم مانده بودم، برای عشقم به اویی که نفس‌هایم به نفس‌هایش بند بود. برای او عوض شده بودم و تمام تلاشم را می‌کردم

که راضی باشد. اویی که نه برایم ریسک و نه تغییری کرده بود. منتی سر او نبود، همه چیز انتخاب خودم بود؛ ولی مرا با خاک یکسان کردن هم حق من نبود. حامی حرف از سر ناراحتی نمی‌زد. مردِ منطقی من مطمئناً راجع‌به تمام این‌ها زیادی فکر کرده بوده است. جایی از ذهنش هم در انبار گذاشته و برای روز مبادا قفلشان کرده بود. سومین سیگار را که کشیدم، سردردم شروع شد به آشپزخانه رفتم، لیوان آبی نوشیدم و روی مبل جلوی تلویزیون دراز کشیدم. طاقت بودن در تخت با او و حلقه نشدن دستانش دورم را نداشتم. سردردم بیشتر شده بود و مهم نبود چه‌قدر دلم را شکسته بود، می‌دانستم که دوای دردم فقط خودش است. صدای پایش که آمد، تمام تنم گوش شد. رفت به سمت آشپزخانه، آبی نوشید و به سمت من قدم برداشت.

- نگفتم بیا روی تخت بخواب.

- نمی‌تونم!

- صدای من رو در نیار لطفاً؛ پاشو خودت.

دلش می‌خواست زجرکشم کند. نشستم و پیشانی دردناکم را فشار دادم. بعد هم سمت اتاق راه افتادم و او هم پشت من با فاصله کمی آمد. سمت

خودم دراز کشیدم و او هم سمت خودش دراز کشید. این‌بار پشت به او خوابیدم درحالی‌که اشک‌هایم هنوز می‌ریختن. ساعت یک صبح بود و می‌دانستم این شب بدون او به این زودی‌ها سحر نمی‌شود. غرور خرد شده‌ام را خودم چسب زدم و به سمتش چرخیدم. با چشم‌های بسته رو به سقف خوابیده بود و آرام و منظم نفس می‌کشید. دلم آرامشش را خواست. باید قرص می‌خوردم؛ درد سرم آرام نمی‌شد.

- کجا؟

- قرص بخورم.

- چرا؟

- سرم درد می‌کنه!

- بخواب بیارم برات.

از روی تخت بلند شد و لبه‌ی تخت نشست. کلافه و شانه‌وار در موهایش دست کشید و بدون نیم نگاهی به من رفت. خودم را بالا کشیدم و به پشتی تخت تکیه دادم. با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و چراغ

کنارم را روشن کردم. بالای سرم ایستاد تا قرص را خوردم، بعد هم لیوان آب را گرفت و ته مانده‌اش را تا ته نوشید.

- پاشو یک دوش آب سرد سریع بگیر!

- نمی‌تونم.

دراز کشیدم و چراغ را خاموش کردم. تخت را دور زد و دراز کشید. چشم‌هایم را بستم و بی‌خیال اشکی شدم که با چشم‌های بسته هم راه خودش را پیدا می‌کرد. دلِ تنگم دست‌هایش را می‌خواست و او بی‌رحم‌ترین حامیِ سه ماه اخیر بود. بدتر از وقتی که با یک تکست مرا نخواست. آخرین بار ساعت پنج صبح بود که ساعت را دیدم و نمی‌دانم چه‌قدر بعدش خوابم برد؛ خوابی کوتاه و سرشار از کابوس.

- نیلین، نیلین!

چشم‌هایم باز شد و او را دیدم که لباس پوشیده، لبه تخت سمت من نشسته و تکانم می‌دهد؛ با دیدنش بغضم ترکید.

دستانش دورم پیچیده شد و مرا سمت خودش کشید.

- گریه نکن عزیزم، خواب بد می‌دیدی.

می‌لرزیدم و او محکمتر فشارم داد. کم- کم تماس دستانش با بدنم، گرمای تنش، نفس‌های جان بخشش و عطر تنش حالم را بهتر کرد.

گریه‌ام که بند آمد او هم دست‌هایش را باز کرد. چاره‌ای جز ترک آغوشش نداشتم. ابروهایش هنوز گره خورده بود.

- جایی نمیری تا شب برگردم!

بعد هم سمت میز توالت رفت و اتاق از بوی ادکلنش پر شد. ساعت هفت و سی دقیقه‌ی صبح بود.

- حامی؟

فقط نگاهم کرد.

- آشتی نمی‌کنی؟

- نه!

- کی بر می‌گردی؟

ایستاده بود و کرواتش را مرتب می‌کرد. امروز زیادی شیک‌تر و خواستنی‌تر از همیشه بود.

www.98ia3.ir

- تا پنج جلسه دارم، بعد هم باید برم پیش امیرعلی واسه یک‌سری کارهای هتل.

- می‌تونم برم باشگاه برج؟

- آره، بی‌خبر نمونم ازت فقط!

کتش را برداشت و نگاهم کرد؛ از همان نگاه‌ها که تا عمق وجودم را می‌لرزاند.

- نه کسی میاد، نه بیرون میری. کاری داشتی به خودم زنگ می‌زنی. واضحه برای شما؟

- آره!

خوبه‌ای گفت و بدون حرف اضافه‌ای کتش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. بی‌توجهی‌هایش کُشنده‌تر از نبودنش بود..قلب ناآرامم به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید. فریاد می‌زد که قبل از رفتنش ببینمش و در آغوشش بکشم. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. کتش را که آویزان به صندلی آشپزخانه دیدم، خیالم راحت شد که هنوز نرفته است. دنبالش گشتم؛ اولین بار بود که این ساعت روز در خانه‌ی حامی بیدار بودم. دیدمش که

در تراس ایستاده بود؛ سیگار می‌کشید و قهوه‌اش را آرام می‌نوشید. مرا که دید نزدیک می‌شوم سیگارش را که به انتها رسیده بود خاموش کرد و جرعه‌ای قهوه سر کشید. بدون گرفتن نگاه خیره‌ی ذوب کننده‌اش از چشمانم، لیوان قهوه را روی میز گذاشت. نزدیکش شدم و دست‌هایم را به سختی دور گردنش حلقه کردم.

- خواهش می‌کنم بغلم کن.

- ...

- اشتباه کردم، فهمیدم به خدا!

- ...

- بغلم کن.

دست‌هایش بدون حرفی دور کمرم حلقه شد. آن‌قدر سرد و بی‌احساس که تمام وجودم یخ کرد. سر انگشتان سردم را به گردنش کشیدم و دست‌هایم را باز کردم. دست‌های او هم کنار بدنش افتاد. لیوان قهوه‌اش را برداشتم و از تراس به آشپزخانه رفتم. لیوان را در ماشین ظرف‌شویی گذاشتم و به اتاق بازگشتم؛ تمام تنم از سرما می‌لرزید.

- پاشو برات شیر گرم آوردم، بدنت گرم شه!

اسپلیت را خاموش کرد. پتو را از روی سرم کشید و دستش روی بازویم نشست. بدون هیچ ملایمتی بازویم را کشید، نیمه نشسته‌ام کرد و شیر داغ را به دستم داد.

- من شیر داغ دوست ندارم.

- نشنوم صدا نیلین. بخور، دیرم شده؛ باید برم!

سعی کردم لیوان را روی پاتختی بگذارم که با خشم از دستم گرفت و نزدیک لب‌هایم برد.

- باز کن.

لب‌هایم را باز کرد و شیرعسلی که مزه‌ی زهرمار می‌داد را در دهانم خالی کرد. دستم را در دستش گرفت و وقتی دید هنوز سردم، کلافه ساعتش را چک کرد.

- پاشو یک دوش آب گرم سریع بگیر و بیا!

از دیشب دوای مرا دوش آب می‌دید. یک‌بار سرد و بار دیگر گرم؛ بی‌توجه به این‌که دوای من دست‌ها و آغوشش است. دوست داشتم

بماند پیشم و توجه کند، توجه‌ای که قلبم را کمی گرم کند؛ نه این‌که حس سر بار بودن به من بدهد.

- خواهش می‌کنم برو، حالم خوبه.

- داری می‌لرزی. پاشو برو یک دوش بگیر!

- میرم، به خدا میرم؛ شما برو.

من بغض کردم و او کلافه دستم را کشید تا بلند شوم و مرا به سمت حمام کشاند، آب را باز کرد و وقتی مطمئن شد گرم است، اشاره کرد که داخل شوم. نمی‌توانستم دمای آب را تنظیم کنم. گرم بود، می‌سوختم. سرد بود، می‌لرزیدم. دوش ۵ دقیقه‌ای تمام شد و نه تنها حالم را بهتر نکرد بلکه تمام پوست تنم را سوزاند. حوله را دورم پیچیدم و زیر پتو خزیدم. هنوز هم می‌لرزیدم.

دستش روی شانه‌ی لختم نشست.

- پاشو بریم دکتر!

- خوبم.

-نپرسیدم حالت چه‌طوره، گفتم پاشو بریم دکتر.

-خوبم حامی، برو به کارت برس!

تا پشت لبم آمد تا بگویم که با عشق بغلم کند تا آرام بگیرم؛ ولی تجربه حس افتضاح بار قبل خارج از توانم بود. دستش دستانم را پیدا کرد و در دست گرفت. دست دیگرش روی پیشانی‌ام و بعد گلویم نشست. لحن باصلابتش مرا به هر کاری وادار می‌کرد.

- بلند شو.

بلند شدم و زیر نگاه سنگین و سردش لباس پوشیدم. سردی نگاهش، سرمای تنم را بیشتر کرد و نشسته بر لبه‌ی تخت، پتو را دورم پیچیدم. انگشت‌های کشیده‌اش را کلافه لای موهایش کشید.

- می‌خوای خوب شم؟

نگاهم کرد.

- با زور باید از دهن شما حرف کشید!

- بغلم کن؛ نه مثل تراس، با عشق.

- کفر من رو در نیار نیلین!

بلند شدم و پتو را رها کردم و لعنتی به خودم فرستادم که باز خودم را کوچک‌تر از قبل کردم. با دستانم خودم را بغل کردم و سمت در خروجی راه افتادم که دستم را کشید و محکم دستانش را دورم پیچید و روی کمرم حرکت داد.

- خیلی عصبانی‌ام از دستت نیلین!

در گوشم زمزمه کرد؛ نرم و آرام. گرمای خوشی که از گوشم به کل نقاط بدنم جریان پیدا کرد، لرزم را کم کرد. متوجه‌ی آرام شدنم شد که محکمتر بغلم کرد. تا توانستم عمیق نفسش کشیدم.

- دیرت می‌شه!

- کنسل کردم جلسه‌ی اولم رو. شما به جای نگران بودن برای این چیزها، نگران چیزهایی که باید باشی، باش.

- چشم، به خدا فهمیدم اشتباه کردم.

محکم به خودش فشارم داد؛ گرم شده بودم.

- جایی نمیری نیلین تا برگردم خونه.

- باشگاه فقط میرم!

- نه، اون هم نمیری.

مرا روی تخت خواباند و خیالش که راحت شد خوب هستم رفت. هر لحظه قوایم بیشتر از قبل تحلیل می‌رفت. یک قرص خواب که سوغات روزهای سخت هلند بودنِ این دفعه‌ام بود، خوردم و کم- کم پلک‌هایم سنگین شد.

***

- بیدار شد حتماً میگم زنگ بزنه!

- ...

- چشم، خیالت راحت!

مطمئن بودم صدای آرمان است. با صدایی که در نمی‌آمد آرمان را صدا زدم. صدایی که حتی به گوش خودم هم نرسید. بلند شدم و پتوی پیچیده‌ی دورم در گرمای تابستان از اتاق بیرون رفتم. با پاهای لرزان بی‌انرژی و سری که گیج می‌رفت. خودش بود.

-پاشدی بالأخره. خوشت میاد همه نگرانت بشن؟

با چشم‌هایی که حس می‌کردم از گرما می‌سوزند نگاهش کردم.
نزدیک‌ترم آمد و دستش را روی پیشانی‌ام و بعد از آن کلافه به گونه و گردنم گذاشت.

- داری توی تب می‌سوزی. پاشو بریم دکترا!

به‌سمت مبل رفتم، نشستم، پاهایم را جمع کردم و سرم را تکیه دادم. تمام قوتم را جمع کردم تا صدا از گلوی دردناکم بیرون بیاید.

- چی‌شده؟

- چی نشده؟ پاشو بریم دکتر نیلین. چرا نشستی؟

- تب ندارم، سردمه.

- تب و لرز کردی احمق!

بلندم کرد و دستش دور کمرم پیچیده شد. سعی کرد کمکم کند تا بیرون برویم. دم در یاد تاپ بازم و حامی افتادم.

- باید لباسم رو عوض کنم.

- کی به لباس تو کار داره با این حالِت؟!

- حامی.

عصبی سرش را تکان داد و مانتویی را برداشت. پتو را باز کرد، مانتو را تنم کرد و باز هم پتو را دورم پیچید.

- گوشی‌ام رو بده بهش زنگ بزنم.

- نمی‌خورتت نیلین، حالت بده داری میری دکترا!

-خواهش می‌کنم.

با بغض گفتم و او عصبی با گوشی‌اش شماره‌ی حامی را گرفت.

- برنمی‌داره!

- منشی‌اش رو بگیر.

- بودن و نبودنت اذیته نیلین.

این را از بابک هم چند هفته پیش شنیده بودم.

در خانه را بست و دکمه‌ی آسانسور را زد. سرم را به سینه‌اش تکیه دادم؛ دلم بیشتر از حد تصورم تنگش بود.

- سلام، آرمانم، لطفاً وصل کنید به حامی.

- ...

- مهمه که زنگ زدم، وصل کنید لطفاً!

- ...

سوار ماشین شدیم و هنوز حامی جواب نداده بود. به‌سمت درمانگاه نزدیک خانه رفت.

- می‌گذاشتی نیم ساعت دیگه پشت خط می‌موندم!

- ...

- آره، بیدار شد. تبش خیلی بالاست و دارم می‌برمش دکتر!

- ...

- جون حرف زدن نداره، صداش در نمیاد، کارِت تموم شد بیا!

گوشی را قطع کرد و بی‌حوصله روی داشبورد پرت کرد. سرم را به شیشه تکیه داده بودم و پاهایم را بغل کرده بودم.

- مامانت زنگ زد به حامی و سراغت رو گرفت که از ظهر جواب نمیدی. حامی هم هر چه‌قدر زنگ زد خونه گوشی رو جواب ندادی، نگهبانی هم

بهش گفت نرفتی بیرون. یک جلسه‌ی خیلی مهم داشت که باید حتماً می‌موند، برای همین من رو فرستاد.

- نیازی به توضیح نبود که بدونم با زور این‌جایی!

نگاهش هم نکردم؛ ولی دیدم که دست‌هایش را محکم دور فرمان فشار داد.

- فقط جلوی حامی صدات در نمیاد، نه؟

- تا وقتی ازم معذرت نخوای همینه!

گلویم می‌سوخت و سرم بیشتر گیج می‌رفت. از حرکات ماشین حالت تهوع هم بیخ گلویم نشست.

- من تا آخر عمرم ازت معذرت نمی‌خوام نیلین. فکر این رو از سرت بیرون کن!

- بیرون نمی‌کنم؛ آدم فروشی کردی، پاش وایمیستی!

ماشین ایستاد و بدون صبر برایش پیاده شدم. دستم را به دستگیره‌ی در نگه داشتم تا پخش زمین نشوم. راحت در ماشین نشسته بود و با پوزخندی نگاهم می‌کرد. آرام به سمت درمانگاه زیر نگاه سنگینش رفتم.

دلم برای خودم سوخت، حتی گوشی نداشتم که به مامان و بابا زنگ بزنم که به کمک دختر تنهای مریضشان بیایند. خانمی به‌سمتم آمد و کمکم کرد که به اتاق دکتر بروم. دکتری که در جا برایم دو پنیسیلین و سرم تجویز کرد و وقتی فهمید تنهایم، پرستاری را صدا کرد تا از داروخانه برایم داروها را بیاورد. گوشی‌اش را گرفتم و به سپیده زنگ زدم. وقتی فهمید تنها در درمانگاه هستم هینی کشید و گفت می‌آید. پرستار کمکم کرد دراز بکشم. اول آمپول‌های وحشتناک پر درد و بعد سِرُم را زد. هیچ‌وقت در زندگی‌ام اِن‌قدر تنها نبودم. سپیده آمد و من در آغوشش اشک ریختم. گفت که آرمان بیرون درمانگاه کنار ماشین سیگار می‌کشد. می‌دانستم دلم دیگر به این سادگی‌ها با او صاف نمی‌شود. چشم‌هایم را بستم و به حامی‌ای فکر کردم که آرمانی را که می‌دانست چه رابطه‌ی خرابی داریم فرستاد که از منی که صبح حالم را دیده بود خبر بگیرد. از ذهنم گذشت که دیگر دوستم ندارد و تمام وجودم بغضی بزرگ شد که گلوی دردناکم را بدتر کرد.

- سپیده گوشی‌ات رو چرا جواب نمیدی؟

- خونه جا گذاشتم.

- این گوشی رو بده بهش، جواب دوست‌پسرش رو بده!

دل او هم گویا با منِ مریضی که حالم را می‌دید و اِن‌قدر سنگدل رفتار می‌کرد، قصد صاف شدن نداشت. سپیده گوشی را گرفت و دم گوشم گذاشت. از حامی هم کم دلخور نبودم.

- سلام.

- نیلین بابت امروز واقعاً متأسفم. دارم میام عزیزم!

- نمی‌خواد بیای. سرمم داره تموم میشه، شب می‌خوام برم خونه مامانم این‌ها.

- از من پرسیدی و من به شما اجازه‌ی جایی رفتن دادم؟

- نه.

- پس اعصاب من رو تا میاد یک ذره آروم شه به هم نریز!

- میشه شب برم خونه مامان این‌ها؟

- نه نمی‌شه!

- خواهش می‌کنم.

- برای بار سوم نه، معذرت خواستم که پیشت نبودم وقتی حالت خوب نبود. شما هم بس کن لطفاً!

اشکی از چشمم سقوط کرد. جدی که حرفش را می‌زد، زبانم بند می‌آمد. گوشی را قطع کردم و کنار تخت گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. سپیده و آرمان بیرون اتاق حرف می‌زدند و من فقط و فقط آغوش مامانم را می‌خواستم.

***

بویش قبل از خودش رسید. چشم‌هایم را که باز کردم اثری از اتوکشیدگی صبحش نبود. آستین‌هایش را تا آرنج بالا داده بود، گره کرواتش را شل کرده بود و دکمه‌ی بالای پیراهنش باز بود. موهایش قدری نامرتب و چشم‌هایش خسته بود. شلخته یا مرتب، همه جوره با آن قد بلند و زیادی مردانه‌اش جذاب بود؛ نه فقط در چشم من، حتی در چشم پرستاری که نمی‌توانست ازش نگاهش را بگیرد. بی‌حرف در چشم‌های تب‌دارم خیره شد و دستش را از بالای سینه تا گردنم کشید. چشم‌هایم را بستم تا به جای چشم‌های عصبانیش، گرمی دست‌هایش را حس کنم.

- می‌تونی راه بیای؟

سرم را تکان دادم. سپیده را بوسیدم و سوار ماشینش شد و رفت. بدون نگاهی به آرمان سوار ماشین حامی شدم. خم شد و کمربندم را بست و بوسه‌ای روی چشمانم گذاشت. پشت فرمان که نشست، نگاهم کرد و لحنش بعد از دو روز کمی مهربان شد.

- چرا اِن‌قدر اخمویی؟

- دلم مامانم رو می‌خواد.

- به من عادت کن خانم کوچولو. شما قراره با من زندگی کنی؛ می‌دونی با هم زندگی کردن یعنی چی دیگه؟

- بی‌توجهی‌ات خیلی بیشتر از نبودنت اذیتم می‌کنه؛ نمی‌تونم عادت کنم بهش. بهم بگو چی‌کار کنم که تمومش کنی!

- با این‌که بدونم حساسیت‌ها و خط قرمزهای من برات شوخی نیست، بدونم برای اعصاب و روان من ارزش قائلی، بدونم وقتی نیستم می‌دونی باید چه جوری رفتار کنی!

- قول میدم بهت.

- هر بار قول میدی و من هم میگم بار دیگه این‌جوری کوتاه نمیام ها!

دلتنگی فقط جان به لب من نرسانده بود، او را هم بی‌تاب کرده بود. تقه‌ای به پنجره خورد .حامی شیشه را پایین داد.

- مامان گفت گوشی‌ات رو جواب ندادی، شام بیاین خونه همه هستن!

- نگفتی حال نیلین خوب نیست و باید استراحت کنه؟

- من که حال بدی نمی‌بینم. خودت به مامان زنگ بزن اگه برنامه دیگه‌ای دارین!

می‌دانست هیچ چیز به اندازه کنایه حالم را بد نمی‌کند. تمام حس آرامشم به ثانیه‌ای پر کشید و فشارم تا نقطه جوش بالا رفت.

- همیشه همین‌جوری بودی و من در موردت اشتباه می‌کردم یا الآن این شکلی شدی؟

بدون حرف و نگاه به من سرش را از پنجره برداشت و رو به حامی گفت:

- مامان رو بی‌خبر نگذار.

و دور شد. چشم‌هایم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. دست‌هایم را که در دستان بزرگش گرفت، آرامش رفته به وجودم برگشت.

- آرمان داره از دلتنگی‌ات به در و دیوار می‌زنه. امروز که مامانت زنگ زد که گوشی رو بر نمی‌داری، من از جلسه اومدم بیرون که بیام. آرمان با التماس دنبالم اومد که بگذارم بیاد!

- با من حتی توی درمانگاه نیومد. من با گوشی دکتر به سپیده زنگ زدم تا بیاد؛ من واقعاً واسش مهم نیستم و بعد میگی خودش پیشنهاد داد که بیاد. مطمئن باش نمی‌خواسته توی اون جلسه بمونه!

- چی‌کار کرد؟

گفت و بدون منتظر جواب من شدن پیاده شد و آرمانی که نزدیک ماشین بود را صدا کرد. نمی‌خواستم از ماشین پیاده شوم؛ ولی شدم.

- من نیلین رو دستت امانت سپردم که حتی باهاش توی درمانگاه نری؟

آرمان به جای حامیِ عصبانی روبه‌رویش سرش را به سمت من خم کرد و داد زد:

- چغلی رو هم به صفات خوبت که خبر نداشتم اضافه کردی!

بعد هم رو به حامی با صدای آرام‌تر ادامه داد:

- ببخشید داداش، حالم واقعاً خوب نبود، نمی‌خواستم امانتت رو تنها بگذارم؛ ولی اگر می‌رفتم و یک کلمه دیگه حرف می‌زد، شاید الآن این‌جا سالم واینستاده بود!

در ماشین را باز رها کردم و سمت اویی که دلم فقط می‌خواست کتکش بزنم رفتم. اِن‌قدر نزدیک که فاصله‌ای نماند، چند مشت به سینه‌اش کوبیدم.

- هر چی هستم از یک آدم خائن و بی‌رحم بهترم، از یک آدم دروغگو بهترم. اِن‌قدر بد بودی و من این همه سال گذاشتمت توی لیست بهترین دوست‌هام! کاش اِن‌قدر دوستت نداشتم تا تو هم مثل بقیه آدم‌های نامرد از زندگی‌ام بیرون می‌کردم.

مشت آخر را که کوبیدم، کمی عقب‌تر رفتم تا راحت در چشم‌هایش خیره شوم و حرف آخری که می‌دانستم بعد از عصبانیتم، از بیانش پشیمان می‌شوم را بگویم. دست به جیب با صورت قرمز و چشم‌های پر از خشم نگاهم می‌کرد.

- ولی الآن دیگه دوست داشتنت واسم مهم نیست آرمان؛ خیلی در موردت اشتباه کردم!

چرخیدم به سمت ماشین بروم که حامی دست‌هایش را دورم حلقه کرد.

- خواهش می‌کنم بگذار برم!

- وایسا چند لحظه خانم قشنگم. وایستا، قربون عصبانیتت برم که مثل همه چیز دیگه‌ات شیرینه؛ اون هم البته سهم آرمان شد!

در گوشم لب زد (خانم قشنگم) و بدنم را پر از حس خوب کرد. بعد از دو روز قربان صدقه‌ام می‌رفت؛ از حسادتش هم خنده‌ام گرفت. همه چیز را برای خودش می‌خواست. ثانیه‌ای پیش را فراموش کردم؛او مرا در آغوشش چرخاند.

- آرمان به نیلین بگو که امروز چه‌جوری از من خواستی که به جای من بری بهش سر بزنی. بگو که یکی دو بار بیشتر خونه من نیومده بودی. توی این همه سال و این چند وقت برای دیدن نیلین خونه می‌اومدی. بگو چه‌قدر اون چند روز که هلند بود و جواب نمی‌داد رو اعصاب من راه رفتی و تهدید کردی. بگو چند بار گفتی پشیمونی؛ بگو فیسبوکت رو بعد از اون ماجرا بستی. بگو جانا دیگه حق خونه‌ی ما اومدن رو نداره!

- هیچ‌کدوم از این‌ها نیست که ایشون گفتن، من یک آدم دروغگوی خائنِ بی‌رحمم. واقعاً از شما با اون هوش فوق‌العادت بعید بود که این همه سال من رو نشناسی.

از آغوش حامی بیرون آمدم. سرم هنوز گیج می‌رفت و گلویم می‌سوخت. چشم‌هایم را بستم تا کمی حالم بهتر شود؛ معده‌ام می‌سوخت. دیگر عصبانی نبودم؛ فقط حالت تهوع شدیدی داشتم و دلم می‌خواست از ضعف فقط جایی بشینم.

- آره، همه‌اش هستی!

و بعد رو به حامی کردم، با دستی که معده دردناکم را فشار می‌داد و نگاه هر دو برادر سمتش رفت.

- گشنمه، اون طرف رستورانه؛ بریم غذا بخوریم؟

- بریم عشق من.

- حامی، این چند وقته معده‌اش درد می‌کنه نگذار اِن‌قدر غذای بیرون بخوره.

و من چند روز قبل به ترانه از درد معده‌ام که یادگاری دیگری از سفر آخر هلندم بود گفته بودم. حامی نمی‌دانست و گویا ترانه‌ی دهن لق به آرمان گفته بود. با این‌که مرا (این) صدا کرد، باز هم حس نگرانی‌اش برای من، خوشحالم کرد.

- معده‌ات درد می‌کنه نیلین؟

- نه عزیزم، از کجا می‌دونه آرمان؟ الکی میگه.

- من الکی میگم؟ یا توی بی‌عقلی که داری خودت رو سر برادر من از بین می‌بری؟

باز بحث سر جای اولش برگشته بود. حالم آن‌قدر بد بود که قصد ادامه دادن این بحث مزخرف را نداشته باشم. فقط با چشم‌های پر از دردم نگاهش کردم.او هم در چشم‌هایم خیره شد و دیدم که چشم‌های او نیز به‌جای عصبانیت پر از غصه است. حامی بدون جواب به آرمان، نزدیکم شد و جفت دست‌هایم را با یک دستش گرفت.

- نیلین درست جواب بده، معده‌ات هم درد می‌کنه؟

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

- بریم سوار ماشین شیم.

- گشنمه!

- زنگ می‌زنم مامان غذا بفرسته.

- من الآن باید یک چیزی بخورم.

- بگذار این‌جا یک کترینگ معروف داره واسش سوپ می‌گیرم میام، خودم هم میرم از مامان غذا می‌گیرم میارم. ببرش تو ماشین بشینین.

سوپ را که خوردم، حالت تهوع و درد معده‌ام بهتر شد. حامی روی صندلی راننده نشسته بود و نگاهم می‌کرد. آرمان هم راه می‌رفت و سیگار می‌کشید.

- آرمان؟

- جانم!

- ما می‌ریم بیمارستان پیش بابا، برو غذا رو بگیر و بگذار خونه.

- من هم باهاتون میام!

- نمی‌خواد بیای.

بی‌توجه به حامی سوار شد و هر چه گفتم بیمارستان نه و حالم خوب است هیچ‌کدام از دو برادر توجه‌ای نکردند. مرا پیش یک دکتر متخصص بردند و آرمان رفت به پدرش اطلاع بدهد. آرمان و پدرش که آمدند، دکتر در حال سؤال پرسیدن و معاینه بود. با دیدن پدرشان ایستاد و با اجازه‌اش به ادامه‌ی کارش مشغول شد. در آخر گفت که درد عصبی است و باید پرهیز غذایی داشته باشم و عصبی نشوم؛ الکل و سیگار هم برای مدتی تعطیل، سه هفته‌ی دیگر برای ویزیت بروم. سه هفته‌ی دیگری که باید برای دفاعم هلند می‌بودم و من اصلاً به روی خودم نیاوردم. پدرش گرم به آغوشم کشید و خودش یک دور تب و فشارم را در اتاقش گرفت؛ درحالی‌که دو پسرش در اتاق یکی به پنجره و دیگری به میز تکیه داده بودند و مرا نگاه می‌کردند. کارش که تمام شد، خداروشکری گفت و رو به حامی تأکید کرد که نیاز به استراحت و مراقبت دارم. بعد هم رو به من گفت:

- شب بیاین خونه‌ی ما بابا جان. یک ذره خودمون حواسمون بهت باشه!

- می‌ریم خونه‌ی بابا. خودم حواسم به نیلین هست؛ فردا هم سر کار نمیرم، می‌مونم پیشش.

- مثل تا الآن که مواظبش بودی. چند سال بود که یک‌بار هم مریض نشده بود، سه چهار ماهه ببین چی‌کارش کردی!

دلم برای حمایت‌های جفتشان ضعف می‌رفت. با این‌که هنوز سرم گیج می‌رفت، بلند شدم و جواب در دهان حامی ماسید. با تعجب و ابروهای بالا رفته نگاهم رفت.

- به نظرت بغلش کنم، چی‌کارم می‌کنه؟

تمام دلخوری‌ام از آرمان از بین رفته بود. در گوشش زمزمه کردم و او بلند خندید. چشمم را بوسید و نجوا کرد:

- غلط اضافه بکنه با من طرفه عروسکم!

سمت آرمان رفتم و دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم.

- اِن‌قدر بد نباش. می‌دونی که چه‌قدر دوستت دارم!

دست‌هایش دور کمرم حلقه شد.

- معذرت‌خواهی کن!

- پررو نشو نیلین. هر چی دلت خواسته گفتی، معذرت خواهی هم می‌خوای؟

- آره، می‌خوام!

- لوس شدی از بس همه لی- لی به لا- لات گذاشتن.

- کی من رو لوس کرده؟ تو که چند هفته است الکی طلبکاری و آخرش خودم باز برای آشتی پیش قدم شدم یا برادرت که دو روزه اِن‌قدر اذیتم کرده که به این حال افتادم؟

- یواش- یواش. اولاً من الکی طلبکار نیستم، دوماً من رفتم برات سوپ خریدم و تا این‌جا اومدم؛ شما پیش قدم نشدی. سوماً الآن شد برادر من؟

شانه‌ام از پشت لمس شد. پدر حامی مرا سمت خودش کشید و بوسه‌ای روی موهایم زد. - این دو تا مسئول حال الآن شما هستن دخترم؟

صلابت و مهربانی کلامش آدم را اسیر می‌ساخت. نگاهش گیرا و گرم بود.

- این دو تا هم دردن و هم درمون!

لبخند پهنی روی صورتش نشست و بوسه‌ی دیگری روی موهایم زد. حمایت پدرانه‌اش دلنشین بود. حامی با آن استایل دست به جیبِ عجیب خواستنی کرده‌اش، جلو آمد.

- معذرت می‌خوام قربونت برم، اِن‌قدر اذیت شدی.

لحن صدایش تمام تلخی‌هایم را شست.***

چند روز بعد که خانه تنها بودم، عجیب دلم گرفته بود. دلم می‌خواست کار کنم منی که از هجده سالگی عادت به زندگی شلوغ دانشجویی و کاری داشتم. آن روز وقتی صدای دلگیرم را شنید، ظهر به خانه برگشت. از اویی که نفس‌هایم به نفس‌هایش بند بود، خواستم اجازه دهد کار کنم. نشست روبه‌رویم و دست‌های کوچکم را در دست‌های مردانه‌اش نگه داشت.

- تا حالا آرزویی داشتی که به‌خاطر محدودیت زمان و هزینه‌ی کنج ذهنت جا داده باشی؟

و من هفته‌ای نصف روز در هلند در موسسه‌ای که برای تحصیل کودکان فقیر تعدادی کشور در آفریقا و خاورمیانه تلاش می‌کرد، کار می‌کردم. آرزو داشتم که بتوانم شعبه‌ای در ایران باز کنم.

- آره.

- برام یک لیست از آرزوهات رو در بیار به همراه پلن واسه دو تا آرزویی که بیشتر از همه می‌خوای به واقعیت تبدیل بشه. الآن هم وقتش رو داری، هم پولش رو. با هم تلاش می‌کنیم تحقق پیدا کنه!

- قربون ذوق کردنت برم!

- لیستم رو آماده می‌کنم، بعد از دفاعم با هم ریویو کنیم.

- هر وقت شما امر کنی خانم کوچولوی من!

آن روز حال مرا از اعماق زمین به بلندی‌های آسمان پرواز داد. حمایتش گرم بود و می‌دانستم حامی تنها کاری که نمی‌کند حرف بدون عمل است. بودنش در زندگی‌ام شیرین بود. آن شب تا ۵ صبح، نسخه‌ی اولیه‌ی لیستم را در آوردم.

***

هر چه به دفاعم نزدیک می‌شد، اضطرابم بیشتر می‌شد. کارهای پایانی پایان‌نامه‌ام را انجام می‌دادم و بسیار درگیر هماهنگی‌ها از راه دور بودم. حامی مرا به یکی از بزرگ‌ترین استادهای هنرهای تجسمی ایران معرفی

کرده بود تا اگر نیاز به راهنمایی دارم، کمکم کند. پیرمردِ مهربانی بود که سخاوتمندانه برایم وقت می‌گذاشت. چند بار در دانشگاه تهران دیده بودمش و یک‌بار من و حامی را به همراه خانواده‌ی حامی برای شام دعوت کردند. دختر زیبایی داشت که چشم از حامی نمی‌گرفت و آرمان هر چه تلاش کرد که توجه‌اش را جلب کند، نتوانست. حامی اما یک لحظه از کنار من جدا نشد و به تمام بحث‌های انجام شده بین منو استاد گوشِ جان سپرده بود. آن شب آخر شب در چشم‌هایم خیره شد و گفت که به من افتخار می‌کند و هیچ‌وقت خودش را خوشبخت‌تر از این تصور نمی‌کرده است. قند بود که در دل من آب کردند. هر جور که می‌توانست کمکم می‌کرد و کافی بود چیزی طلب کنم تا زمین و زمان را به هم بدوزد تا برایم فراهم کند. یک هفته مانده به سفر هلند، حامی قرار بود که برای کارهایش چند روز به شیراز برود و من به خانه مامان این‌ها کوچ کنم تا خیالش از جانب من راحت باشد. روز قبل از سفرش، همگی شام خانه مامانی این‌ها بودیم که بابا پیشنهاد داد که این چند روز را به شمال برویم. مسافرتی در جهت کاهش اضطراب من. خاله، مامانی و بابایی خوشحال قبول کردند و حامی چاره‌ای جز قبول کردن نداشت؛ و من می‌دانستم این دوری ما یعنی یک دعوای دیگر. این را از اویی که از

همان لحظه بی‌حوصله شده بود، فهمیدم و من می‌دانستم مردِ زورگوی مغرورم طاقت کمترین راه آمدنی را با کسی ندارد. حامی پروازش هفت صبح بود و قرار شد مامان این‌ها حدود ساعت ده دنبال من بیایند تا برویم. کلافگی‌اش که بیشتر شد، بلند شدم و عزم رفتن کردم. بابایی گلایه کرد و من هم مثل کسی که سال‌هاست خانمِ خانه و زندگیِ خودش است، بهانه‌ی خانه و تمیز کردنِ قبل سفر را آوردم.

ماشین که راه افتاد هنوز ساکت بود. من هم ساکت بودم تا خودش شروع به صحبت کند. می‌دانستم زمان لازم دارد تا کمی به ذهن آشفته‌اش سر و سامان بدهد.

- غافلگیری رو دوست ندارم نیلین!

- من هم خبر نداشتم عزیزم.

- اگر می‌دونستم خبر داشتی و فقط من بی‌خبر بودم که رفتارم این نبود!

عصبانی بود و سعی در پنهان کردنش هم نداشت.

- از دست بابا عصبانی‌ای؟

- بچه‌ام مگه نیلین؟

- از چی عصبانی‌ای عزیزم؟

- یک، گفتم از غافلگیری خوشم نمیاد. دو، دلم نمی‌خواد ازم دور باشی. سه، دلم نمی‌خواد بری شمال و هر دقیقه کسی از راه برسه ویلاتون.

- اگه تهران می‌موندی که نمی‌رفتم!

- نیلین، نگذار باز یک جنگ اعصاب دیگه راه بیفته. فقط یکبار به هر دلیلی جواب ندی گوشی‌ات رو، یک‌بار درست لباس نپوشی خودت می‌دونی. واضحه؟

- آره قربونت برم، واضحه. قول دادم بهت؛ قول میدم نگذارم ازم ناراحت شی عزیزم!

- روی قولت حساب می‌کنم!

دستم را بوسید و روی پای خودش گذاشت.

***

- جانِ من. ده دقیقه هم صبر نکردی تا بیام عشق من؟

چشم‌هایم آرام باز شدند و او را با موهای خیس، خیمه زده روی خودم دیدم. دست‌هایم دور گردنش حلقه شد و سرش را به سمت خودم کشیدم.

لب‌هایش روی صورتم و گردنم ماهرانه شروع به حرکت کرد، مرطوب و نرم بود. بوی شامپو و ادکلنش در شامه‌ام پیچید و فشار دستانم بیشتر شد.

- مال کی هستی شما؟

- مال شما!

- نرم و خواستنی من!

درحالی‌که دست‌هایش را روی تنم نوازش‌گرانه حرکت می‌داد، با صدای بم و گیرایش کنار گوشم زمزمه کرد. نفس‌هایش را نفس کشیدم. مثل روز برایم روشن بود که دلتنگ می‌شود و مثل هر بار دوری با کوچک‌ترین اتفاقی دلتنگ‌ترم می‌کند. دلم می‌خواست تنها در خانه می‌ماندم تا برگردد. توانایی تحمل قهر و خشمش را نداشتم.

- قربونت برم، نگرانم نمی‌کنی این چند روزها!

- چشم، شما هم اذیتم نکن. به خدا تمام وجود منی، عاشقتم.

پیشانی‌ام را بوسید. منِ هر روز بیشتر مطیع شده را.

***

تمام خاطرات کودکی من در فصل تابستان در این ویلا گذشته بود. ویلای ساحلی نه چندان بزرگی رو به دریا. از صبح تا خودِ شب با مهبد و طاها بازی و شنا می‌کردیم. بعد از ده سال به این‌جا برگشتن حس عجیبی بود. هنوز هم صدای خنده‌هایمان را می‌شنیدم. بابا دیوارها را رنگ کرده بود و در ساحل تور والیبال گذاشته بود. بقیه‌ی قسمت‌های ویلا هیچ تغییری در گذر زمان نکرده بودند. همه‌ی وسایل همان بودند با کمی گرد پیری. آن موقع‌ها، همیشه اتاق من و مهبد و طاها یکی بود. اتاق زیر شیروانیِ سه تخته‌ای که همیشه سر انتخاب تخت دعوا بود. یک روز دایی سه قوطی رنگ آورد و هر تخت را یک رنگ کرد. برای من صورتی شد، برای مهبد قرمز و برای طاها آبی. بعد از آن هیچ وقت سر تخت دعوایمان نشد. مهبد و طاها خواستند که باز هم در آن اتاق بخوابیم. برای من تکرار آن شب‌ها که تا دیر وقت می‌خندیدیم و بازی می‌کردیم، آرزو بود؛ ولی می‌دانستم باید از حامی‌ای که می‌دانم جوابش

منفی است بپرسم. همین هم شد، تکست دادم و در جوابم یک نه بزرگ نوشت. گزینه‌ی بعدی اتاق مامانی و بابایی بود که یک تخت اضافه داشت. از آن عزیزهای مهربان پرسیدم و از خوشحالی بغلم کردند.
جابه‌جا که شدیم، کنار ساحل رفتیم. چند ست والیبال بازی کردیم و بابا و شوهرخاله کباب درست کردند. همه خندان و سرخوش بودند غیر از منی که می‌ترسیدم فاجعه‌ای به بار بیاورم که حامی از فردا مرا به روزی هزار بار غلط کردن بیاندازد. ترس از درد معده نداشتم. شب حدود ساعت ده بود که زنگ زد. از صدایش خستگی می‌بارید. از ده و نیم صبح تا هفت شب جلسه داشتند و بعد برای شام رفته بودند. از صبح صدایش را نشنیده بودم و دلم برایش پر- پر می‌زد. نیم ساعتی حرف زدیم که مامان صدایم کرد. او هم گفت که از خستگی و کم خوابی رو به بی‌هوشی است و من گوشی تلفن را جای او بوسیدم و شب به خیر گفتم. آن شب تا نزدیک‌های صبح با طاها و مهبد شطرنج بازی کردیم. از دخترهای دور و براشان و اتفاق‌های افتاده گفتند و من حس کردم وقتی هلند زندگی می‌کردم، بیشتر در جریان زندگی‌شان بودم تا الآن. آن روزها حداقل هفته‌ای دو بار حرف می‌زدیم و این روزها، هر پنج‌شنبه خانه‌ی مامانی. شاید یکی دو ساعت آن هم همه را.

***

ظهر که از خواب بیدار شدم و پایین رفتم، میعاد و پسری غریبه را دیدم که کنارش ایستاده بود. از همان پله‌ی دوم که دیدمشان به بالا برگشتم. مهبد را اگر می‌دیدم خفه می‌کردم. تمام سعی‌ام از دعوا جلوگیری کردن با حامی بود. اگر مهبد و دوستانش می‌گذاشتند. شماره‌ی مهبد را گرفتم که ریجکت کرد و در عوض صدای داد بلندش را شنیدم:

- بیا پایین تنبل جان، من چیزی برات بالا نمیارم!

و پشت بند آن صدای بابایی که به همان بلندی جوابش را داد و مرا غرق خنده ساخت.

- مامانی خوابیده، اِن‌قدر بلند داد نزن!

به جای پایین رفتن، شماره‌ی حامی را گرفتم. تجربه نشان داده بود هر بار چیزی را مخفی کردم، بدترین‌ها بینمان اتفاق افتاده بود.

- جانم!

- صبح به خیر عزیزم!

- ظهر شما هم به خیر عزیزدلم!

خنده‌ای کنج لبم نشست. دلم دست‌هایش را خواست.

- سرت شلوغه؟

- آره قربونت برم، همه چی آوار شده روی سرمون. مجبورم شب برگردم تهران، یک‌سری کارها رو از اون‌جا انجام بدم و بابک رو به جای خودم بفرستم شیراز!

- امشب برمی‌گردی؟ من چی‌کار کنم؟

- شما مگه قرار نیست فردا برگردی؟

- خاله دیشب می‌گفت یک شب دیگه هم بمونیم تا این‌جا اومدیم.

- قرار ما چی بود نیلین؟

سریع بی‌حوصله می‌شد و قلب من را به تالاپ- تالاپ می‌انداخت.

- همه دوست دارن بمونن عزیزم، شما هم که قرار بود پس فردا بیای، من هم مخالفت نکردم.

سکوت کردم و می‌دانستم الآن در حال فشار دادن شقیقه‌هایش است.

www.98ia3.ir

- اگه بخوای بیام، مهبد یا طاها رو راضی می‌کنم بیارنم، ناراحت نباش لطفاً!

- فقط مونده بگذارم با دو تا بچه تو جاده راه بیوفتی؛ بعداً حرف می‌زنیم نیلین.

قطع کرد و حتی مهلت نداد حضور میعاد و پسر کناری‌اش را به عرضش برسانم. دوباره شماره‌اش را گرفتم.

- جانم!

- راضی‌شون می‌کنم برگردیم، خواهش می‌کنم اذیتم نکن!

- نمی‌خواد برگردی. من فردا تا شب سرم شلوغه، پس‌فردا بیای اوکی هست. اعصابم به هم می‌ریزه وقتی تصمیمی گرفته میشه و من خبر ندارم.

- چرا گوشی رو قطع می‌کنی پس؟

مکث کرد و نفس بلندی کشید.

- گفتم خداحافظ و قطع کردم!

- من که نگفته بودم؛ جواب من مهم نیست؟

- چرا بهونه می‌گیری عشق من؟

بهانه گیری کمترین کاری بود که می‌کردم. مرد خودخواه و عصبانی من حتی قبول نمی‌کرد که گوشی را قطع کرده است.

- بهانه نمی‌گیرم، به کارت برس عزیزم.

- مواظب خودت باش!

باز هم اصل ماجرا نگفته باقی ماند. میعاد و پسر کناری‌اش امیررضا قرار بود برای ناهار مهمان ما باشند. میعاد با دیدن من چشم به زمین دوخت و امیررضا خیره به صورت من شد و من فقط به حامی‌ای فکر کردم که اگر بود مُشتی حواله اویی می‌کرد که چشم از دوست‌دخترش نمی‌گرفت. در آن گرما، شلوار و تاپ ورزشی پوشیده بودم که حتی باعث تعجب بابا هم شده بود. بابایی که هر بار نیلینش را باید با زور تور ماهیگیری از کف دریا جمع می‌کرد و این‌بار مثل یک دختر خانم باوقار و آرام لباس پوشیده، در سایه نشسته بود و به دریا خیره بود.

- بریم والیبال؟

من تا به حال با این همه لباس در یک ظهر آفتابی در ساحل والیبال بازی نکرده بودم؛ ولی به وسوسه‌ی بازی کردن هم نمی‌توانستم غلبه کنم.

- بریم!

مهبد و طاها با شلوارک‌هایشان بدون شِرت ایستاده بودند.

- پنج نفری چه طوری بازی کنیم؟

- من بازی نمی‌کنم، نگاهتون می‌کنم.

به چهره جدی و مهربان میعاد نگاه کردم. زیادی نسبت به طاها و مهبد آقا بود. من و طاها یک تیم شدیم و مهبد و امیررضا روبروی ما.

نیم‌ساعتی گذشت و من آن‌قدر از گرمای هوا، لباس‌هایم و عرقی که کرده بودم شاکی شدم که دیگر بازی نکردم و میعاد جای مرا پر کرد. حامیِ مغرور و خودخواه من که حاضر بودم از هر چیزی غیر از خط قرمزهای او بگذرم، گذشتن‌هایی که گه‌گاه زیادی دردناک بود. دوش گرفتم و پیراهنی زرد تا روی زانویم پوشیدم. موهایم را بالای سرم گوجه‌ای بستم و به این فکر کردم که من چه‌قدر از علایقم را در رابطه با حامی از دست داده‌ام و خواهم داد. اویی که حتی قبول نمی‌کند که

بدون منتظرِ جواب من شدن، قطع کردن نام دارد. دلم گرفت. حس پرنده‌ی در قفسی را داشتم که از در قفس ماندن کلافه بود؛ ولی رفتنش هم مساوی مرگ بود! مرگی دردناک و تدریجی! پیش بابایی نشستم که شاهنامه می‌خواند. پسرها بازی می‌کردند و منِ آب پرتقالِ تازه به دست بازیشان را نگاه می‌کردم. دلم می‌خواست با مایو بازی می‌کردم. هم رنگ می‌گرفتم و هم گرما اذیتم نمی‌کرد. مهبد بازی را جدی گرفته بود و عصبانی بود و طاها بلند قهقهه می‌زد. طاها حرص در آوردن را خوب بلد بود. حتی در بازی‌های بچگی با آن شخصیت آرام و خونسردش، ما دو نفر را گه‌گاه به مرز جنون می‌انداخت و ورق را به نفع خودش برمی‌گرداند. هر بار به امیررضا نگاه کردم، میخ من بود و میعاد با نگاه‌های محجوبش، هر چند وقت یک‌بار نگاهی می‌کرد. سرم را پایین انداختم و با گوشی مشغول شدم. از حامی عصبانی بودم و به خودم قول دادم تا وقتی خودش تماس نگیرد، من تماسی نگیرم. انتظارم خیلی هم طول نکشید. تکست داد که بابت عصبانیتش معذرت می‌خواهد و تمام دلخوری من پودر شد و با وزش نسیم خنکی متفرق شد. این روزها بیشتر هم معذرت می‌خواست. دیگر برایم والیبال بازی کردنِ با مایو مهم نبود. حس پرنده‌ی سبک‌بالی را داشتم که زیر سایه درخت بلند با

برگ‌های پهن آرامیده است. تمام بالا و پایین شدن حس‌هایم در کنترل او بودند. پسرها آمدند و طلب آب پرتقال کردند. بابایی چپ- چپ نگاهشان کرد.

- من هم‌سن شما بودم دو تا بچه داشتم!

طاها بلند خندید و من فقط توانستم بابایی را محکم ببوسمش.

- بابایی، قربون شما برم آخه چه ربطی داره؟

- ربطش اینه که مسئولیت‌پذیر بودم، نه این‌که چشمم دنبال دست مامان‌بزرگم باشه که آب پرتقال واسم بگیره!

عاشق مامانی بود و دلش توجه او را تمام و کمال برای خودش می‌خواست. مهبد که هنوز کمی از طاها عصبانی بود، رو به طاها لبخند زد.

- من ذکاوتم رو از بابایی به ارث بردم و تو متأسفانه هیچی رو.

بابایی هم نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

- جفتتون سر و ته یک کرباس هستید.

و همه ما زیر خنده زدیم. آن شب مهبد و طاها با امیررضا و میعاد رفتند و هر چه به من اصرار کردند که شب را ویلای میعاد بمانیم، من از جایم تکان نخوردم. شب حامی زنگ زد و گفت به تهران بر می‌گردد. آخرین پرواز شیراز به تهران در آن روز. دلتنگی‌ام برایش آن‌قدر زیاد بود که در باور خودم نمی‌گنجید. فردای آن روز تا عصری بچه‌ها نیامدند و من تا توانستم آفتاب گرفتم و شنا کردم. صد البته که شب قبلش، حامی با هزار شرط و شروط موافقت خودش را اعلام کرده بود و من یک اشتباه را دو بار تکرار نمی‌کنم. از بعد از ظهر که آمدند، امیررضا سعی داشت مکالمه‌ای با من داشته باشد و من هر بار به بهانه‌ای دوری کردم.

می‌ترسیدم چیزی که نباید بگوید را بگوید و مرا که رکورد دور بودن از حامی برای نزدیک به سه روز را بدون دعوا حمل می‌کردم را فتیله پیچ کند بابک به شیراز رفته بود و حامی از شش صبح تا هفت شب درگیر بود تا کارهایش را مرتب کند. آن شب، یکی از دوستانش مهمانی کوچکی گرفته بودند و از حامی هم خواسته بودند تا ملحق شود. ترانه و امیرعلی هم دعوت بودند و حامی هم ساعت نُه با اصرارهایشان گفته بود که سری می‌زند. سری که من اگر بودم هیچ‌وقت نمی‌زد. بعد از آن مهمانی کذاییِ امین، مرا به هیچ‌کدام از مهمانی‌های دوست‌هایش نبرده

بود. حدود یازده شب بود که پسرها شروع به درست کردن کوکتل‌های مختلف و بازی کردند. من هم گوشه‌ای پیش خاله نشسته بودم و موهایم را می‌بافت. میعاد از هر کوکتل با سر پایین برای من می‌آورد تا کمی تست کنم. پسر سر به زیری که حواسش به من بود، به دلم نشسته بود. من هم جرعه‌ای می‌نوشیدم. همه‌شان انصافاً خوشمزه بودند. در حال کل- کل با طاها بودم که گوشی‌ام زنگ خورد و اسم ترانه افتاد. تعجب کردم از این‌که ترانه در مهمانی به من زنگ می‌زند. از خاله معذرت‌خواهی کردم و از جمع فاصله گرفتم.

- نیلین، با حامی خوبین؟

- آره چه‌طور؟

- با چند تا دختره که اون بار برات تعریف کردم که چه‌قدر به درد نخورن، نشسته به خندیدن و حرف زدن!

دروغ نیست که تمام سلول‌های بدنم دست از نفس کشیدن کشیدند. هیچکس این‌جا برای دادن خبر نه مقدمه‌چینی می‌کرد و نه لقمه را دور سرش می‌پیچاند. من هم از لفافه پیچاندن اخبار متنفر بودم؛ ولی برای

همچین خبری کوچک‌ترین زمینه‌سازی‌ای لازم نبود؟! معده‌ام به آنی به سوزش افتاد. سریع‌تر از انگشتانم که یخ زدند.

- برام فیلم می‌فرستی؟

- آره فیلم گرفتم، الآن می‌فرستم.

فیلم را فرستاد تمام بدنم مچاله شد. تکیه داده بود به کانتر و سه تا دختر رنگارنگ کنارش ایستاده بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند. بعد هم یکی از آن‌ها چیزی گفت و حامیِ همیشه جدیِ من، بلند خندید. عکسی دیگر فرستاد که دستش با فاصله از کمر دختر دیگری است و اشاره‌اش را به جلو است. هجوم خون در سرم، بعد از یخ کردن تمام وجودم را جدی نگرفتم و به سمت دریا چند قدم دیگر برداشتم. دستم بدون اراده‌ی من روی اسمش لغزید.

- جان دلم عروسکم.

- خوبی؟

- خوبم جوجه‌ی خوردنی من. شما خوبی؟ رفتن مهمون‌هاتون؟

- من هم خوبم؛ نه هستن هنوز!

- قرار نبود نیلین فقط عصری بمونن؟

- من که نمی‌تونم بیرونشون کنم؛ با من هم کاری ندارن.

و خودم می‌دانستم که نگاه جفتشان به مدل‌های مختلف روی من است؛ ولی تعجبم از اویی بود که آن‌قدر صمیمی با دخترهای مهمانی بود و مرا سؤال و جواب می‌کرد.

- ساعت ۱۱ ئه، برو توی اتاقت. باشه؟

- میرم؛ حامی؟!

- امر؟

نمی‌خواستم از ترانه و فیلمی که برایم فرستاده بگویم. نمی‌خواستم حسادت زیادی‌ام را بفهمد. در چند ثانیه هزاران فکر کردم و در آخر نتوانستم خودم را کنترل کنم. لعنت به حسادتی که به جانم افتاده بود.

- خوش می‌گذره بهت با این همه دختر خوشگل؟

بلند خندید و دلِ عصبانی من برای صدای خنده‌ی مردانه‌ی جذابش ضعف رفت.

- جلوی عروسک لوس خوشگل من، هیچی قشنگ نیست قربونت برم؛ برای بار هزارم! به ترانه هم بگو گوشی‌اش رو بگذاره کنار و اِن‌قدر عکس و فیلم برات نفرسته. من فقط واسه‌ی تو می‌میرم. این هم برای بار میلیونم!

زیادی حواس جمع و دقیق بود؛ ولی هیچ‌کدام از حرف‌هایش مرا آرام نکرد. من می‌دانستم حامی هیچ وقت در جمع آن‌قدر خوش خنده و صمیمی نیست.

- من حسودی نکردم.

- من هم که چیزی نگفتم قربون صدات برم.

- از کجا می‌شناسی‌شون؟

- هم دانشگاهی دوران لیسانس من و بابک هستن؛ همه‌شون منتظرن تا شما رو ببینن!

چند ثانیه‌ای سکوت کردیم. دلم می‌خواست به خانه برود؛ اما بیان خواسته‌های بی‌منطقم اصلاً برایم کار ساده‌ای نبود. به جایش، به صحرای کربلا زدم و زیر پوستی لج کردم.

- بچه‌ها دارن بازی می‌کنن، من هم می‌خوام باهاشون بازی کنم.

- شما میری توی اتاقت الآن و به من زنگ می‌زنی!

- زور میگی؟

- آره، زور میگم. شما هم چیزی می‌خوای، یاد بگیر به جای بهانه آوردن، خواسته‌ات رو بگی!

زیادی مرا راحت می‌خواند.

- خواسته‌ای ندارم، می‌خوام بازی کنم!

- نیلین، ده دقیقه دیگه ماکسیمم با من تماس گرفتی از اتاقت!

گوشی را قطع کرد. خنده‌اش با آن‌ها بود و داد و بی‌داد و کلافگی‌اش برای من. از او عصبانی بودم و از خودم بدم می‌آمد. نیلینِ حسودِ نامطمئنی که حتی از بیان خواسته‌اش خجالت می‌کشید. قبل‌ترها خیلی به خودم مطمئن بودم؛ ولی الآن‌ها ترس از دست دادن حامی برایم منشاء تمام احساسات ریز و درشتم شده بود. کمی به دریا خیره شدم و به سمت ویلا برگشتم.

- نیلین؟

- بله!

- می‌تونم باهات صحبت کنم؟

اگر امیررضا بود با آن نگاه‌هایی که از صورتم نمی‌گرفت مطمئنا جوابم یک نه بزرگ بود؛ ولی میعاد و سربه زیری‌اش را کجای دلم می‌گذاشتم با این حال خرابم وقتی باید به اتاقم برمی‌گشتم.

- من الآن باید برم؛ میشه بعداً صحبت کنیم؟

- خواهش می‌کنم، فقط دو دقیقه!

نگاهش کردم و سرم را علی رغم خواسته درونی‌ام به معنی موافقت تکان دادم. بلوز جین مردانه با شلوارک کتان سفیدی پوشیده بود و موهای نه چندان بلندش در باد تکان می‌خورد. سرش را بالا آورد و در چشم‌هایم نگاهش را گره زد.

- خیلی سعی کردم خودم رو کنترل کنم؛ ولی نتونستم. جسارت من رو ببخش!

دیدم که با دستش عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و من در دل دعا کردم که اشتباه کنم و او راجع‌به چیز دیگری حرف بزند. این پسر نجیبِ

با سلیقه زیادی به دلم نشسته بود و نمی‌خواستم، نیامده عذرش را بخواهم.

- چشم‌هات از روزی که اومدی گل فروشی شده دنیام!

مکث کرد و ضربان قلب من شدت گرفت. دل منی که به میزان موهای سرم پیشنهاد دوستی داشته‌ام، برای ابراز علاقه‌ی میعاد نجیب و مؤدب روبه‌رویم پرپر شد. کاش مرا به عنوان دوست، دوست می‌داشت. حامی اگر می‌فهمید. عصبانیتم از حامی و حس نامطلوبی که به خودم داشتم پر کشید و حس ناراحتی برای اویی که می‌دیدم چه قدر تحت فشار است وجودم را پُر کرد.

من او را فقط به‌عنوان دوست می‌خواستم. قبلاً هم شده بود از شکستن قلب کسی ناراحت شده بودم؛ ولی حس الآنم زیادی بد بود. شاید بالا و پایین زیادی احساساتم در چند وقت اخیر بود. شاید هم شخصیت محترم خود میعاد در این دو روز بود. می‌دانستم قبل از زیادتر شدن احساسش باید آن را قیچی کرد. هر چند برای او سخت بود؛ ولی باید زودتر دل می‌بُرید. من برای خودم نبودم.

- من دوست پسر دارم!

- می‌دونم.

فقط دو شاخ از تعجب در نیاوردم.

- اگه می‌دونی چرا می‌خواستی باهام حرف بزنی؟

- از وقتی خونه مامانی‌تون دیدمت مثل دیوونه‌ها شدم. باید بهت می‌گفتم، وگرنه دلم طاقت نمی‌آورد.

- چه فایده‌ای داره؟

- فایده‌اش این هست که بار دلم تقسیم شد و سبک شدم. فایده‌اش این هست که هیچ‌وقت حسرت نمی‌خورم که بهت از احساس زیادم نگفتم!

مکثی کرد و دوباره به پیشانی‌اش دست کشید.

- کاش چهار ماه پیش دیده بودمت!

سکوت کردم و او ادامه داد. تُن آرام و محکم صدایش آرامش را به قلبم لبریز کرد:

- بدون همیشه و هر جا می‌تونی روی من حساب کنی؛ من برای شما خیلی احترام قائلم!

نسیمی وزید و موهایش را کمی تکان داد و موهای مرا به پرواز در آورد. نگاهش را از چشمانم به موهایم داد؛ ماندن بیشتر جایز نبود. نگران حامی‌ای بودم که این بار اگر از زبان خودم نمی‌شنید، از گردن آویزانم می‌کرد.

- میشه حرف‌هات بین خودمون بمونه و به مهبد چیزی نگی؟

- شما فقط امر کن.

و دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت. نگاهش کردم، سرم را به نشانه خداحافظی تکان دادم و این بار تند رفتم. مامانی و بابایی را بوسیدم و به بقیه شب به خیر گفتم. لیوان آبی از آشپزخانه برداشتم و بالا رفتم. در را نبسته بودم که حامی زنگ زد. آرام‌تر بودم و گویا فیلم و عکسی که ترانه برایم فرستاده بود در گذشته دور اتفاق افتاده بود.

- جانم!

- چه‌قدر طول می‌کشه شما تشریف ببری بالا عروسک من؟

- داشتم در رو می‌بستم!

تماس را تصویری کرد و خواست قبول کنم. سه روز بود که صورتش را ندیده بودم. سوار ماشین بود؛ خدا را شکر کردم که نمی‌تواند در صورت پر استرس من دقیق شود.

- کجایی؟

- دارم میرم خونه.

- چه‌قدر زود!

- قربون صورت خوشگل شما بشم من، وقتی می‌فهمم دوست نداری اون‌جا باشم چرا بمونم؟

لب‌هایم کش آمد و هم‌زمان روی تخت دراز کشیدم. من هیچکسی را نمی‌توانستم جایگزین مرد باصلابت روبه‌رویم بکنم. مثل روز برایم روشن بود که مرا چنان در بند ساخته که رهایی هیچ‌جوری ممکن نخواهد بود.

- چرا پس اذیتم می‌کنی وقتی می‌فهمی چی می‌خوام؟

- دلم می‌خواد خواسته‌هات رو به زبون بیاری جوجه‌ی من. ین مکالمه‌ی درست به جای بداخلاقی و درخواست‌هایی که خودت جوابشون رو می‌دونی!

- چرا اِن‌قدر باهاشون صمیمی بودی؟

- دوست‌های قدیمی من هستن؛ با هم چند بار مسافرت رفتیم، هزار تا مهمونی رفتیم!

قلبم خودش را محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید؛ ولی باید می‌پرسیدم:

- فقط دوست؟

کمی مکث کرد و لبخند بزرگی روی صورتش نشست.

- دوست ندارم اذیت شی و فکرت مشغول این چیزها باشه. وقتی من چند ماهه اصلاً هیچ دختری برام به جز شما روی کره زمین وجود نداره حسود کوچولوی شیرینم.

لحظه‌ای حواسش را از رانندگی گرفت و به گوشی نگاه کرد.

- ماجراش طولانی هست عزیزم، میگم برات بعداً. فقط بدون برای من همیشه فقط دوست بودن، مثل الان. هیچ‌وقت هم نه حسی بهشون داشتم نه چیزی پیش اومد. الآن هم همه می‌دونن من یک عروسک چشم آبیِ فوق‌العاده زیبا دارم!

میعاد از ذهنم گذشت. نمی‌دانم این همه ناراحتی‌ام از ناراحتی‌اش از سر چه بود. کاش عاشق سپیده بود؛ بهتر از تمام دوست پسرهای جوراجور به درد نخورش بود.

- حامی؟

- جان دل حامی!

- دلم می‌خواست الآن پیشت بودم.

- من هم دلم می‌خواست قربونت برم!

موهای پریشان در صورتم را پشت گوشم فرستادم. دعا کردم مامانی یا بابایی بیایند و من مجبور شوم گوشی را قطع کنم.

- نیلین چیزی هست که من باید بدونم؟

نوک انگشتانم یخ زد. او مرا مثل کف دستش بلد بود.

- میشه فردا دیدمت برات تعریف کنم؟

ماشین را کنار کشید و ایستاد.

www.98ia3.ir

- نه عزیزدلم، نمیشه؛ بگو بهم چی شده. از وقتی زنگ زدم همه‌اش حواست پرته.

- مهم نیست!

- برای من مهمه!

- قول میدم دیدمت برات تعریف کنم، خواهش می‌کنم حامی!

اخم‌های صورتش و دستی که به صورتش می‌کشید، نشان از کلافگی‌ای می‌داد که دیر یا زود تبدیل به عصبانیتی می‌شد که کنترلش از دست جفتمان خارج بود.

- الآن بهم میگی.

حال انسان درمانده وسط کویر مانده‌ی بدون آب و غذا را داشتم؛ چیزی سینه‌ام را چنگ زد. لحن آمرانه و پرصلابتش راه را بر هر درخواستی خلاف خواسته‌هایش می‌بست. چه می‌گفتم؟! دوست مهبد پیشنهاد دوستی داد، وقتی نداده بود؟! ابراز عشق کرده بود وقتی می‌دانست در رابطه هستم؟ درمانده بودم. از زبان خودم می‌شنید بهتر بود تا خودش می‌فهمید؛ ولی وقتی کنارم بود. وقتی با لمس کردنم آرام‌تر می‌شد.

- حرف بزن نیلین قبل از عصبانی شدنم لطفاً!

چند نفس عمیق کشیدم و تمام جرأتم را جمع کردم.

- بعد از اینکه تلفن رو قطع کردیم، دوست مهبد بهم ابراز علاقه کرد. بهش گفتم دوست پسر دارم و اون هم معذرت‌خواهی کرد؛ می‌خواستم بدونی!

- کدوم دوستش؟

- میعاد.

- همون که شما رو لخت توی حیاط مامانی این‌ها دیده بود؟!

به خدا که یاد این قسمتش نبودم. دهانم از صدای آرامی که مرا بیشتر می‌ترساند، خشک شدم. با آره سوؤلی بلندی که پرسید سرم را تکان دادم.

- شماره‌ی مهبد رو بده من!

- چرا؟

- قطع می‌کنم، تا ده ثانیه بعد توی گوشی‌ام باشه.

www.98ia3.ir

دلم برای مظلومیت میعاد می‌سوخت و نمی‌خواستم دوستی‌اش با مهبد خراب شود. کاش کمی، فقط کمی از من حرف شنوی داشت.

- حامی؟

- شنیدی چی گفتم نیلین؟!

- گوش کن، خواهش می‌کنم.

ساکت شد. چشم‌هایش را فشار داد و دستش را لای موهایش کشید. از ماشین پیاده شد و بعد صدای فندکش برای سیگاری که بیرون درآورد. سیگاری که مرا از کشیدنش در این سفر منع کرده بود. خودخواه جذاب با آن ابروهای گره خورده‌اش.

- خواهش می‌کنم به مهبد چیزی نگو!

- به مهبد چیزی نگم که دست دوست‌های بی‌غیرتش رو بگیره پاشه بیاره پیش تو؟ این رو می‌خوای نیلین؟

- سال‌هاست با هم دوستن. نمی‌خوام دوستی‌شون به هم بخوره؛ سر دومین جمله بهش گفتم دوست‌پسر دارم، معذرت‌خواهی کرد. خواهش می‌کنم؛ فردا بر می‌گردیم و من این آدم رو دیگه قرار نیست ببینم.

- شماره‌اش رو برام بفرست!

- جان نیلین بگذر این بار رو!

مُردم در این چند ثانیه تا این جمله را گفتم. اگر گوش می‌کرد، نتیجه‌اش دق دادن من با بی‌محلی‌های بعدش بود. اگر گوش نمی‌کرد، باز هم من از در نظرش نیامدنِ جانِ کم ارزشم دق می‌کردم.

- بار آخر بود جونت رو قسم خوردی. فهمیدی نیلین؟

فریادش آن‌قدر بلند بود که مطمئنم نه تنها من، بلکه هزاران تهرانی در شعاع یک کیلومتری‌اش هم فهمیدند و دیگر غلط این چنینی نمی‌کنند.

- فهمیدم!

- برسم خونه بهت زنگ می‌زنم.

رسید خانه و آن‌قدر سرد حرف زد که من در آن گرمای شمال یخ زدم. مودِ بی‌توجهی‌اش برای من بدترین بود. گریه کردم و بی‌توجه ماند. معذرت خواهی کردم و در جوابش خواست که برود. هر چه کردم خوب نشد که نشد. در آخر، بابایی آمد بخوابد و گوشی را قطع کردیم. تنها خوشحالی‌ام ناامید نکردن بیشتر میعاد بود.

***

عصر به تهران رسیدیم و من از بابا خواستم که مرا خانه حامی برسانند. مامان و بابا خواستند که به خانه برویم تا هر وقت که کارش تمام شد دنبالم بیاید. قبول نکردم. دلتنگش بودم؛ حالم خوب نبود و دلم بوی پیراهنش را می‌خواست. خودش که از صبح یک تکست داده بود که سرش شلوغ است و امروز فقط تکست‌های مرا می‌خوانَد. بعد از آن هم مثل همیشه که پای حرف‌هایش می‌ماند، فقط تکست‌ها را خوانده بود، بدون هیچ جوابی. خانه از بوی ادکلن شنل مدهوشکننده‌اش پر بود. سیگاری برداشتم و در تراس نشستم و تکست دادم که رسیده‌ام. دقیقه‌ای بعد تلفن خانه زنگ زد و شماره‌ی حامی پخش شد.

- جانم!

- کی رسیدی؟

- چند دقیقه است عزیزم!

- من یک جلسه مهم دارم که تا هشت طول می‌کشه. نمی‌تونم گوشی‌ام رو جواب بدم. با آرمان هماهنگ می‌کنم ببرتت خونه مامانم این‌ها. خودم هم کارم تموم شه واسه شام میام اون‌جا!

- خسته‌ام، همین‌جا می‌مونم. برو شام اون‌جا و بعد بیا خونه!

- یک‌بار حرف رو می‌زنن. تا یک ساعت دیگه آرمان میاد؛ مواظب خودت باش.

- چرا؟

- چون من می‌خوام.

دلم یک شب آرام دو تایی می‌خواست. دلم نمی‌خواست جایی برویم وقتی قرار است بی‌توجهی‌هایش نصیبم شود. باز هم تکست دادم که امشب خانه بمانیم و فردا برویم؛ جوابم فقط دیده شدن تکستم بود. دوش گرفتم. تاپ آستین حلقه‌ای صورتی با شلوار جین کمرنگ پاره پاره‌ی بوت‌کاتی پوشیدم. کت نازکی هم به عنوان مانتو. آرمان رسید و سوار ماشین شدم. دلم برای رانندگی تنگ شده بود. برای این‌که بیرون باشم و کسی مواظبم نباشد. تنهایی در کافه بنشینم یا در رستورانی غذا بخورم. آرمان خوب نبود و من حدس می‌زدم به خاطر سحری باشد که سر و کله‌اش دوباره پیدا شده است؛ سحری که آرمان عاشقانه دوستش داشت و او دو سال پیش چنان در کاسه آرمان گذاشت که تا ماه‌ها آرمان نابود بود. سپیده گفته بود که دو روز پیش، در مهمانی علیرضا،

سحر هم با یکی از دوست‌های علی‌رضا آمده بود و آرمان بعد از مهمانی کلا در مودِ محو شدن رفته بوده است. حتی جواب مرا هم دیروز نداده بود و امروز مطمئن بودم به زور حامی است که این‌جاست.

- بریم یه کافه‌ای جایی بشینیم؟

- نه مامان فخری بدجوری منتظرته. حامی هم فرمودن مستقیم ببرمت خونه!

- می‌دونی چرا حامی خواسته بیام خونه‌تون امشب؟

- مامان و مامان فخری بیچاره‌مون کردن به خاطر امشب. مامان شماره‌ات رو می‌خواست خودش زنگ بزنه؛ هر چی هم پرسیدیم نگفتن چرا!

- اوکی. مطمئنی که حالت خوبه؟

- تو که می‌دونی همه چیو چرا می‌پرسی؟ نگو که سپیده بهت نگفته!

- شماره‌ی سحر رو بده من.

چنان پایش را روی ترمز گذاشت که اگر کمربند نداشتم، یا سر من شکسته بود و یا شیشه.

- برای چی؟

- بگذار ببینمش. من که فقط عکس‌هاش رو دیدم؛ بگذار باهاش حرف بزنم ببینم حرف حسابش چیه. تو که هر کاری کردم نرفتی ببینی دردش چی بود اون موقع!

- همه چی تموم شده نیلین، دو سال گذشته!

- بده من شماره‌اش رو.

آن‌قدر من گفتم و او گفت تا آخر وقتی که از ماشین پیاده شد تا برای مامان فخری پمادی بخرد، شماره‌ی سحر را از تلفنش برداشتم. آرمان مرا پیاده کرد و گفت یک ساعت دیگر برمی‌گردد. هر چه التماس کردم که من خجالت می‌کشم و مرا با خودت ببر، پایش را در یک کفش کرد که حامی دستور فرموده هیچ جا نبرمت. حامی‌ای که گوشی‌اش خاموش بود و من اگر دنبال دعوای بیشتر نبودم، باید طبق خواسته‌اش عمل می‌کردم. مامان فخری محکم مرا بوسید و مادرش با اسفند جلوی راهم آمد. دایی و خاله با پارتنرهایشان بلند شدند و من تک- تک را بوسیدم. روی تک صندلی‌ای نشستم و باز شماره‌ی حامی را گرفتم و باز هم خاموشی! نوک انگشتانم یخ کرده بود و با لبخندی بی‌معنی خیره زمین

بودم. مامان فخری از دور که آمد شروع به تعریف از من و سلیقه تک حامی کرد. در صندلی‌ای خالی نزدیک به من نشست.

- نیلین جان، یک سؤال می‌پرسم و بگذار به پای مادر بودنم نه فضولی.

با عشق چشم‌هایم را باز و بسته کردم.

- قربون چشم‌های خوش رنگت؛ مادر تو می‌دونی حامی و آرمان چرا گفتن جانا حق نداره بیاد این‌جا؟

مکث کردم و موهای سرکش پخش شده در صورتم را پشت گوشم فرستادم.

- می‌دونم ولی میشه از خودشون بپرسین؟!

- یک‌بار پرسیدم عزیزم؛ ولی حامی نخواد جواب بده به من هم که اِن‌قدر احترامم رو هم داره جواب نمیده. ازش پرسیدم گفت بهتره ندونم؛ آرمان هم که هی بیشتر داره شبیه‌اش می‌شه!

سرم را با گیجی تکان دادم.

- میشه با حامی حرف بزنی؟ این‌ها دخترخاله پسرخاله هستن. جانا بچه‌ام چند وقته چشم‌هاش خونه!

- چرا فکر می‌کنید به من میگه باشه وقتی به شما میگه نه؟!

- فکر نمی‌کنم مامان جان، مطمئنم؛ قول میدی بهم؟

جانا برایم دیگر مهم نبود. می‌دانستم حامی هیچ علاقه‌ای به او ندارد و همین برایم کافی بود. با بستن و باز کردن چشم‌هایم قول دادم. قولی که می‌دانستم هیچ فایده‌ای ندارد. حامی مرا با همه‌ی خستگی‌ام و دعواهایمان به‌خاطر مامان فخری و مامانش کشانده بود خانه‌شان، هیچ انتظاری نبود که به حرف من بیشتر از آن‌ها گوش کند. پدرش از بیمارستان آمد، مرا با ذوق در آغوش کشید و هنوز از آن دو برادر خبری نبود. اجازه گرفتم و به اتاق حامی رفتم. حامی هنوز خاموش بود و آرمان برنمی‌داشت و من دلم می‌خواست بعد از این استرس یک روزه‌ای که کشیده بودم، فقط خانه تنها باشم. روی تخت نشستم و کتابی که کنار تختش بود را برداشتم؛ تیمور لنگ. چند صفحه را خواندم و جذبش شدم. دراز کشیدم و بوی ادکلنش را در مشامم حس کردم. نمی‌دانم آخرین بار کی این‌جا بود؛ ولی بوی خوش‌اش در تار و پود بالشت حس می‌شد. ضربه‌ای به در خورد. بلند شدم و روی تخت نشستم.

- حوصله‌ات بین ما سر رفته بود عزیزم؟

- نه مامان فخری، اومدم بهشون زنگ بزنم، حامی خاموش بود و آرمان هم جواب نداد.

کنارم آمد و روی تخت نشست و مهربانانه نگاهم کرد. ضربه دیگری به در خورد و مادرش نیز با لبخند وارد اتاق شد.

- اجازه هست؟

فقط لبخند زدم و او همان جا ایستاد.

- نیلین خانم، می‌دونم که چه‌قدر برای حامی عزیزی و دوستت داره. به همین خدای بالا سرم قسم که با این‌که یک بار بیشتر تولد آرمان ندیدمت، مثل حامی و آرمان برام عزیز شدی. نگاهت می‌کنم حامی رو می‌بینم!

حرف‌هایش شیرین بود؛ ولی چیزی پشت جمله‌هایش حس می‌کردم که به من استرس می‌داد. جو اتاق را دوست نداشتم؛ کاش او زودتر می‌آمد.

- می‌خوایم ازت یک خواهش کنیم ما!

لبخند این‌بارم مصنوعی‌ترین بود. مادرش ادامه داد:

- خدا شاهده که منِ مادر از این‌که بچه‌ام، حامی که هر کی رو بهش پیشنهاد می‌دادیم ایرادی روش می‌گذاشت، بالأخره یکی رو انتخاب کرد که باهاش زندگی کنه، خوشحال‌ترینم.

حامی آن‌قدر دور و کنارش خاطرخواه داشت و باز مادرش دنبال دختر برای او می‌گشت!

- مگه چی بیشتر از خوشحالی بچه‌ام می‌خوام؟ ولی قربونت برم این درست نیست که بدون هیچ محرمیتی زیر یک سقف زندگی کنید.

مکث کرد و به صورت پر از بهت من با لبخندی که نمی‌دانم واقعی بود یا مصنوعی خیره شد. چرا شوک‌های من تمام نمی‌شد؟ چرا آن‌قدر داشتن حامی سخت بود؟ گلویم از توده‌ای که راه نفس کشیدنم را سخت کرد، پر شد.

- من ازت می‌خوام با حامی صحبت کنین، یک مراسم نامزدی بگیریم، حتی اگر عقد نخواستین، صیغه کنین. نظرت چیه عزیزم؟

تمام حرف‌ها را زده بود و نظر مرا می‌خواست. هنوز به گوش‌هایم بابت آن چه شنیده بودم اطمینان نداشتم. مرا این‌جا کشیده بودند تا راجع به

این مسئله با من به تنهایی آن هم به این شکل صحبت کنند؟ چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بدون بغض حرف بزنم.

- من و حامی نمی‌دونیم قراره آینده چی بشه. نه هم رو درست می‌شناسیم، نه هم رو قبول کردیم همون جوری که هستیم. همین قدم هم زیادی برامون بزرگ بوده. لطفاً اجازه بدین همین جوری بمونه تا اول بفهمیم چی می‌خوایم خودمون!

- نمیشه که این‌جوری عزیزدلم؛ اگر هم نامزدی نمی‌خواین، بگذار صیغه محرمیت بخونیم.

صیغه دیگر چه صیغه‌ای بود؟

- با حامی حرف زدید؟

- نه عزیزم؛ خواستیم با تو اول حرف بزنیم.

کاش حامی می‌آمد. باورم نمی‌شد که مرا تنها به این‌جا فرستاده بود. حتی اگر نمی‌دانست در مورد چه چیزی آن‌قدر به دیدار من اصرار کرده‌اند. به خودم همان لحظه قول دادم روزی که بچه‌ار شدم، قبول کنم که زندگیِ او، زندگیِ اوست نه من و اطرافیانم.

- اجازه بدید من فکر کنم. من همین یک قدم هم برام خیلی بزرگ بود. می‌دونم که نمی‌خوام قدم دیگه‌ای بردارم. لطفاً با حامی حرف بزنین که از هم جدا زندگی کنیم اگر به نظرتون درست نیست. من بهش قول دادم و نمی‌تونم این رو بخوام ازش!

حاضر به عقب گرد بودم؛ ولی نه قدمی رو به جلو. مامان فخری به مادرش با تأسف نگاه کرد و با احتیاط رو به من گفت:

- میشه با خانواده‌ات حرف بزنم؟

- بابای من هلندی هست؛ مامانم هم مشکلی با این قضیه نداره. اگر فکر می‌کنید می‌تونن کمکتون کنن حتماً!

مادرش این‌بار جواب داد.

- دخترم ما فقط می‌خوایم شما گناه نکنید.

گناه؟! از سرم بخار بلند شده بود و دلم می‌خواست فریاد بزنم که با حامی باید حرف بزنند نه من.

دلم می‌خواست فریاد بزنم که گناه را شما می‌کنید که قضاوت و دخالت می‌کنید؛ اما هیچ‌کدام را نگفتم. دلم از حامی شکست و یاد روزهایی

افتادم که با زور راه درست را می‌خواستند به آرمان نشان بدهند. آرمانی که من هیچ‌وقت تا این لحظه به درستی درکش نکرده بودم. تمام این دادهایی که فرو خوردم، قطره اشکی که چکید، شد.

- چرا گریه می‌کنی عزیزم؟ نمی‌خواستیم ناراحتت کنیم، پاشو صورتت رو بشور بریم پایین الآن حامی هم میاد فکر می‌کنه چی گفتیم.

بلند شدم و حتی رغبت نکردم در صورت مادرش نگاه کنم. در دستشویی اتاق، صورتم را شستم. وقتی بیرون آمدم، هنوز منتظرم ایستاده بودند.

- اگر مشکلی نیست من برم خونه.

- نه عزیزم قراره بچه‌ها بیان شام بخوریم؛ خونه چه خبره!

- مرسی، ولی من...

این‌بار مامان فخری نگذاشت حرفم تمام شود:

- برو خونه قربونت برم. تازه از راه رسیدی و خسته‌ای؛ ما هم سرت رو خوردیم. شرمنده مامان جان!

- مامان، الآن حامی میاد ببینه نیلین رفته فکر می‌کنه چی شده. خود بچه‌ام هم نمی‌مونه شام بخوره. بمون نیلین جان، به خاطر من!

من هیچ‌وقت در چنین اجباری گیر نیوفتاده بودم. دلم نمی‌خواست علی رغم بی‌رحمانه ناراحت کردنم، ناراحتشان می‌کردم؛ ولی ماندن برایم خیلی سخت بود.

- توی اتاق می‌مونم تا حامی بیاد.

- زشته عزیزم؛ خاله و دایی‌اش هم پایین هستن!

نمی‌دانم مادرش درک نمی‌کرد یا ترجیح می‌داد خودش را به درک نکردن بزند. قطره اشکی دیگر چکید. اگر توده‌ی بغضِ گلویم اشک نمی‌شد، مطمئناً بزرگ‌تر می‌شد و راه تنفسم را می‌بست. خداروشکر که مامان فخری درکش بیشتر بود:

- بریم پایین پرستو؛ بگذار بچه یک ذره استراحت کنه!

به من رو کرد و با شرمندگی گفت:

- راحت باش مامان جان.

و پرستو را خلاف میل باطنی‌اش به بیرون کشاند.

گوشی را برداشتم و شماره‌ی منشی حامی را گرفتم. گفت که در جلسه است و تاکید اکید کرده که کسی را وصل نکند. شروع به گریه کردم و او دستپاچه شد. گوشی را نگه داشت و از بابک که گویا برای کاری از جلسه بیرون آمده بود، کمک خواست.

- نیلین جان؟

- بابک لطفا حامی رو صدا کن!

از گریه‌ی من هول و نگران شده بود.

- بگو بهم چی شده، خواهش می‌کنم. حالت خوبه؟

- خوب نیستم؛ لطفاً صداش کن.

- خیلی خوب، چند لحظه وایسا!

چند دقیقه‌ای گذشت و دیگر گریه نمی‌کردم. عصبی بودم از این‌که آن‌قدر باید تلاش کنم تا بتوانم با او حرف بزنم. بالأخره بعد از چند لحظه‌ای که برایم چند ساعت گذشت، صدایش بالاخره در گوشی پیچید. او هم خسته و عصبی بود.

- بله!

- کی میای؟

- من رو از جلسه به این مهمی کشوندی بیرون بگی کی میای نیلین؟

- آره!

- معلوم نیست؛ اگر گشنه‌ای به مامان بگو شام رو سِرو کنن.

بی‌توجه که می‌شد هیچ چیز دیگر برایش مهم نبود. نه من، نه صدای ناراحتم، نه دلیل تماسم. بدون اختیار گوشی را قطع و خاموش کردم. آن‌قدر عصبانی بودم که دودی که از سرم بلند می‌شد را می‌دیدم. باید به خانه بر می‌گشتم. از پله‌ها پایین رفتم. پدرش بلند شد و با لبخند نزدیکم آمد.

- از حامی خبر داری دخترم؟

- جلسه‌اش بیشتر طول می‌کشه و معلوم نیست کی بیاد؛ من هم خیلی خسته‌ام، دیشب اصلاً نخوابیدم. امروز هم که کلی توی راه بودیم؛ میشه برم خونه؟

- آره عزیزم؛ ممنونتم که به ما سر زدی!

سرش را برگرداند و پرستو را صدا کرد.

- عزیزم، نیلین می‌خواد بره. جلسه‌ی حامی بیشتر طول می‌کشه و دخترمون خسته است. لطفاً بگو غذا رو براش بگذارن که ببره.

- نمی‌تونی چند ساعت تحمل کنی نیلین جان؟

سردرد بدی گرفته بودم و می‌دانستم چشم‌هایم قرمز است. درد معده‌ام هم شروع شده بود. تنها چیزی که لازم نداشتم تعارف و اجبار بود.

- نه، مرسی!

- چرا؟

- دیشب نخوابیدم، امروز توی راه بودم، الآن هم معده و سرم خیلی درد می‌کنه، قرص‌هام هم خونه است. لطفا اجازه بدین برم!

سعی کردم لحنم تند نباشد؛ التماس‌گونه شد. طوری که خودم دلم برای خودم سوخت و باز قطره اشکی چکید. پدرش هول شد و خواست بنشینم. از خدمتکارشان خواست کمی سوپ، رانیتیدین و یک مسکن برایم بیاورد. خودش هم فشارم را که برخلاف عصبانیت زیادم، بسیار پایین بود را گرفت. نمی‌خواستم جلب توجه شود؛ ولی تمام خانواده دور من حلقه زده و نگران بودند. حتی مادرش نگران بود و چند بار سرم را

بوسید. حس‌های بدم کمرنگ‌تر شدند و فهمیدم که او واقعاً متوجه حرف‌ها و اثرشان روی من نبوده است. فکر کرده است که کار درستی می‌کند بدون این‌که در حقیقت فکر کند. سوپ را که خوردم، پدرش داوطلب شد که مرا برساند. برخلاف تمام اصرارهای من که او تازه برگشته است، خسته است و مهمان دارد، بلند شد. از شمال پرسید و برایش تعریف کردم. از دفاعم پرسید و با علاقه برایش توضیح دادم. با رضایت آشکاری گوش می‌داد و لذت می‌برد. وقتی پیاده شدم خواست که فردا سری به بیمارستان بزنم و یک چکاپ کلی بدهم. قبول کردم؛ و رفت. لباس‌هایم را عوض کردم، آرامبخشی خوردم و در خوابِ بی‌خبری فرو رفتم.

***

ساعت چهار صبح بود و سمت راست تخت مرتب بود. از جایم بلند شدم. باورم نمی‌شد که هنوز نیامده است. به هال رفتم. تلویزیون روشن بود و او روی مبل لم داده بود. پیراهن کرمی بر تن داشت که تمام دکمه‌هایش باز بود. کمربندش کنار مبل افتاده بود و دکمه‌ی شلوارش هم باز بود. موهایش پریشان روی صورتش بود و یک کولا در دستش بود. نزدیک که

شدم سرش را سمت من برگرداند و ایستاد. خم شد و کولا را روی میز گذاشت و قدمی سمت من آمد. از برق نگاه قرمز و عصبانی‌اش یک قدم عقب رفتم؛ ایستاد.

- یک دلیل به من بده الآن لهت نکنم؟ فقط یک دلیل خانم!

فقط نگاهش کردم. قدم دیگری سمتم آمد و من تکان نخوردم.

- باز بدون اجازه‌ی من، گوشی خاموش کرده برای چی پاشدی اومدی این‌جا؟

چند ثانیه نگاهش کردم. آن‌قدر حالم بد بود که بدنم شروع به لرزیدن کرد. تمام آن‌چه را که خودخوری کرده بودم را با فریاد بیرون ریختم.

- چرا من رو تنها با خانواده‌ات گذاشتی؟ چرا وقتی حالمون خوب نیست، یک ذره کارت رو کمتر نمی‌کنی؟ چرا جلسه‌ات از من مهم‌تر هست؟ چرا من و احساسم واست مهم نیست؟ چرا جواب من رو نمیدی؛ ولی انتظار داری همیشه در دسترست باشم؟ چرا اِن‌قدر خودخواهی؟ چرا؟!

هق- هق کردم و گفتم. مطمئنم انتظار هر چیزی داشت جز منی که با گریه فریاد بزنم و آن‌قدر دلم پر باشد. عصبی چند لحظه‌ای پلک بست.

مکث کرد و با چشمان متعجبش خیره‌ام شد. جلو آمد، دست‌هایش را باز کرد و محکم بغلم کرد. سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم؛ ولی زورم نرسید. کنار گوشم زمزمه کرد:

- آروم باش یکم؛ نلرز قربونت برم!

آن‌قدر گریه کردم تا آرام شدم. یک دستش را زیر سرم و دیگری را زیر پاهایم گذاشت. بغلم کرد و مرا به اتاق خواب برد. روی تخت گذاشتتم، نور را تنظیم کرد، پیراهنش را کامل درآورد و روی تخت به پهلو دراز کشید. دست چپش را تکیه‌گاه صورتش کرد و خیره صورتم شد.

- درست و حسابی تعریف کن چی‌شده نیلین.

- ...

- منتظرم!

- منتظر نباش!

- مجبورم نکن به روش خودم ازت حرف بکشم!

صدایش آرام ولی جدی بود. ناراحتی‌ام در مقابل دلتنگی‌ام از اویی که به فاصله ده سانتی‌متر فاصله داشت، عطر تنش در شامه‌ام می‌پیچید و

چون همیشه مدهوشم می‌کرد، هیچ بود. چند روز بود که در آغوشش نبودم. سمتش چرخیدم واو دست راستش را دور شانه‌ام گذاشت و بوسه‌ای روی موهایم زد.

- بگو چی‌شده عزیزدلم!

- جواب سؤال‌هام رو بده تا جوابت رو بدم.

- یکی- یکی بپرس تا بگم!

- چرا من رو تنها با خانواده‌ات گذاشتی؟

- مامان فخری و مامان اصرار داشتن ببینت. قبل رفتن، امشب تنها وقت ممکن بود. قرار بود من هم بیام؛ ولی امروز صبح پای یکی از کارگرها تو کارخانه میره زیر یکی از ماشین‌ها و مجبور شدم جلسه‌ها رو جابه‌جا کنم و بیشتر بمونم شرکت. وقتی زنگ زدی زن و بچه‌اش اومده بودن اون‌جا و حالشون خیلی بد بود. نمی‌خواستم بد حرف بزنم؛ معذرت می‌خوام. آرمان هم باید می‌رفت بیمارستان کمکشون واسه‌ی عمل. نمی‌خواستم کسی بدونه و نگران شه تا عملش تموم نشده!

دستش را روی شانه‌ام نوازش‌گرانه گذاشت.

- بعدی خانم کوچولو!

- چرا وقتی حالمون خوب نیست، یک ذره کارت رو کمتر نمی‌کنی؟

- می‌خوام؛ به جان خودت که عزیزترینه می‌خوام کمش کنم، زمان لازم دارم. فکر می‌کنی دلم نمی‌خواست امروز که می‌رسی خونه باشم؟ دلم واست پر می‌کشید.

با آن صدای بمش می‌گفت که دل مرا به بازی می‌گرفت..وجودش برایم آرامش‌بخش و مسکن تمام دردهایم بود.

- چرا جواب من رو نمیدی، ولی انتظار داری همیشه در دسترست باشم؟ چرا اِن‌قدر خودخواهی؟

- زورم زیاده عروسک!

با شوخی گفت و من برایش مُردم.

- جدا از شوخی، نمی‌گذارم دیگه این‌جوری بشه. قول میدم بهت عزیزم!

دستش را لای موهایم برد و شروع به بازی کردن با آن تارهای سردرگمِ تشنه کرد.

- حالا کامل تعریف کن چی‌شد که باز کار خودت رو کردی و پاشدی اومدی خونه تنها و گوشی‌ات رو خاموش کردی؟

- مامانت و مامان فخری چیزی نگفتن؟

- نرفتم اون‌جا. بابا زنگ زد گفت حالت خوب نیست و بیام خونه. اومدم خونه و دیدم باز هم این قرص‌های لعنتی که ده بار بهت گفتم بریز دور رو برداشتی خوردی!

- مامانت گفت اگر محرم نشیم داریم گناه می‌کنیم.

با بغض گفتم و او چند ثانیه هنگ کرد. حرکت دستش روی موهایم متوقف شد و بعد از (چی) بلندی گفتن، شروع به سؤال پرسیدن کرد. همه چیز را کامل توضیح دادم. تمام مدت سکوت کرده بود و با نفس‌های سنگینش گوش می‌داد. تمام که شد از روی تخت بلند شد، به آشپزخانه رفت و آب نوشید. بلند شدم تا پیشش باشم. به کانتر تکیه داده بود، لیوان به دست به پایین یخچال خیره بود.

- حامی؟

نگاهش را از پایین یخچال گرفت و به من داد.

- خوبی؟

- نه!

محکم و جدی گفت. لیوان را روی کانتر گذاشت و نزدیک آمد. دستش چانه‌ام را گرفت و سرم را بالاتر آورد. چشم‌های ذغالی‌اش برای خودشان دنیایی بودند.

- نمی‌دونم چی بگم نیلین. هیچ‌وقت این‌جوری آچمز نشده بودم. تمام سعی‌اثم این چند وقت محافظت از تویی بود که شدی تموم جونم، بعد نزدیک‌ترین‌هام اِن‌قدر اذیتت کردن و من نبودم. چه‌جوری معذرت بخوام که ببخشی برگ گل من؟

آن‌قدر آرام زمزمه کرد، آن‌قدر برق چشم‌هایش لرزید و دل برد، آن‌قدر با عشق گفت، آن‌قدر صادقانه گفت که همه‌ی ناراحتی‌هایم شسته شدند؛ مثل باران ملایم بهاری که گرد و خاک باغچه قدیمی مادربزرگ را آب داد و به گل‌هایش جان بخشید.

- بخشیدم؛ دیگه مهم نیست!

- برای من مهمه. باورم نمیشه اِن‌قدر اذیتت کردیم امشب، همه‌مون. من نمی‌گذارم اِن‌قدر راحت تموم شه. هیچکس حق اذیت کردن امانت من رو نداره؛ خودم باز هم معذرت می‌خوام بابت این‌که امروز پیشت نبودم!

- توی تراس ته مونده سیگار دیدم.

- قرار بود شمال نکشم!

- قرار بود تا چکاپ معده‌ات نکشی نیلین!

- خوبم!

- خوبی و بابا اِن‌قدر نگرانت بود و قراره بری پیشش؟

وقت جواب پس دادنش تمام شده بود و زمان سوال پرسیدنش شروع شده بود. دستانش را پشت کمرم حلقه کرد. گرمای دستش را به جان می‌خریدم.

- اون پسره دیگه سمتت نیومد؟

- ندیدمش دیگه از همون موقع.

- خوبه!

- ...

- بریم کله پاچه بخوریم و یک سر به آقای محمدی توی بیمارستان بزنیم و وضعیت پاش رو چک کنیم؟ بعد هم بیایم تا شب بخوابیم!

صدایش را آرام‌تر کرد و کنار گوشم نفس‌هایش را آزاد کرد.

- شاید هم تا شب بخورمت!

. لباس پوشیدیم. اول بیمارستان رفتیم. خیالش که راحت شد و برای زن و بچه‌اش صبحانه خرید، به سعادت‌آباد رفتیم؛ کله پزی سرو. برای اولین بار زیر نظرات کارشناسانه‌اش در مورد تک- تک اعضای گوسفند، با هم کله‌پاچه خوردیم و کلی خاطره ساختیم.

***

سفر ده روزه ما به هلند فوق‌العاده بود. دفاعم را با نمره‌ی خوب گذراندم و مقطع دیگری در زندگی‌ام را پشت سر گذاشتم. بعد از آن هم، روزهای باکیفیت خوبی که هیچ‌وقت با حامی تجربه نکرده بودم. لمس لحظه‌هایی که شیرین‌ترین بودند. برایش از روزهایم و خاطراتم گفتم. دوست‌هایم را دیدیم. با اریک خوب شدند و لیزبت را خیلی دوست

داشت. دانشگاه رفتیم، شهرهای هلند را گشتیم. به کتاب فروشی کوچکی که پاتوق روزهای تنهایی من بود، رفتیم. ساعت‌ها آن‌جا نشستیم و حرف زدیم. برایش از روزهایی که بین درس و کار، ساعتی را آن‌جا می‌گذراندم گفتم. دوست داشت گذشته‌ی مرا لمس کند و من هم با دست و دلبازی تمام، گذشته را روی میز ریخته بودم. بودن حامی، مهربانی‌اش و حمایتش به زندگی‌ام عمق داده بود؛ ولی بودنش در هلند کنارم، مانند تجربه دنیای جدیدی بود. حالم از همیشه بهتر بود، در انتخاب لباس آزاد بودم و جاهایی که می‌رفتیم؛ من می‌خواستم و او فراهم می‌کرد. نیلینِ لوسِ نُه سال پیش، لوس‌تر از قبل برگشته بود و تمام نازش را خرج حامی‌ای می‌کرد که زیادی خریدارش بود. اول و آخر هر جمله تصدقم می‌رفت و منِ معتاد را بدعادت‌تر کرده بود.

حساسیت‌های او کمتر و حساسیت‌های من بیشتر شده بود. خودش بیشتر می‌خندید و خوش‌اخلاق‌تر بود. جنتلمن واقعی‌ای که قد و بالای بلند و چهارشانه‌اش با صورت فوق‌العاده جذاب شرقی‌اش نگاه‌ها را حتی در این کشور جذب می‌کرد. نگاه‌های دخترها روی او دیوانه‌ام می‌کرد و از ساحل رفتن فراری شده بودم. اوما و اوپا عاشقش شده بودند. اومایی که آن روزها حالش خیلی خوب نبود و درد پا امانش را بریده بود. اوپا

برای مراقبت از او نیاز به کمک داشت. آن مسافرت، نقطه‌ی باز شدن دریچه‌ی دیگری در زندگی‌ام شد. دریچه‌ای رو به دنیایی به رنگ آبیِ آسمانی که همه چیز از جنس عشق، آرامش، اشتیاق، همدلی، صمیمیت و تعهد است. دنیایی که تنها دریایی آرام دارد که با آسمان پهناورش در افق بهم می‌رسند. نقطه‌ی رسیدنشان بوسه‌ای آبی رنگ از جنس لطافت است. دنیایی که آرامش درونی‌ای می‌دهد که ساعت‌ها مراقبه از دادنش عاجز است. حامی و عشقش، بعد از اسارتِ بند به بندِ وجود نیلین، شروع به مُهر زدن روی تمام روح و روانم را کرده بود. شروع به بازنویسی تعداد زیادی از خاطرات نُه ساله‌ام کرده بود و من می‌دانستم که از این پس، آمستردام و اوترخت برای منِ بدون حامی، همچون تهرانم، جزو شهرهای ممنوعه شده بودند. آن مسافرتِ پر خاطره هم خیلی زود، خاطره‌ی دیگری کنار خاطراتِ شیرینم شد. قرار شد که مامان و بابا بیشتر بمانند و کمک دست اوپا باشند تا کارهای آن دو عزیز انجام شود و برای چند ماهی ایران بمانند. من و حامی هم تنها برگشتیم تا فصل جدید رابطه‌مان را شروع کنیم.

***

در همان عالم خواب و بیداری، دست‌هایم دور گردنش حلقه شد و انگشت‌هایم را لای موهای نم‌دارش کشیدم.

- نرو امروز!

- می‌دونی که بیشتر از شما می‌خوام پیشت بمونم.

- پس بمون!

- نمی‌تونم عشق من؛ باید برم قزوین. قول میدم برگشتم مستقیم بیام خونه!

- من رو هم ببر!

- یک‌بار شما رو بردم، برام کافی بود. از همون اول حرف گوش نکن بودی!

دست‌هایم را باز کردم و به حالت قهر رویم را برگرداندم. تک خنده‌ای کرد و با دستان قدرتمندش که زور من در مقابلش هیچ بود مرا به سمت خودش چرخاند.

-لوس کی بودی عروسک من؟!

دستم را روی دستش بر پشت سرم گذاشتم و با فشار کمی که آوردم حرکت دستش متوقف شد. سرش را بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد.

- چی‌شده قربون چشم‌هات بشم؟

و من باز با غر زدن تکرار کردم که:

- نرو!

دستش را برداشت و سرش را بلند کرد و صاف نشست. دستم را گرفت و کف دستم را آرام بوسید

- قول میدم تا ظهر برگردم عروسک من؛ هفده نفر دعوتن و نمی‌تونم کنسل کنم.

- بابک رو بفرست.

- دیروز رفت شیراز، جانِ دلم!

با صدای بم و آرامش گفت و بوسه‌ی دیگری کف دستم زد.

- آرمان چی؟

www.98ia3.ir

- تجربه‌اش اِن‌قدر نیست که تنها بره؛ نیلینم، عزیزم! می‌دونی که من بتونم دریغ نمی‌کنم ازت. به خدا تاوان نرفتنم زیاده؛ لطفاً اجازه بده من برم، تا ظهر خونه‌ام!

دستم را از دستش کشیدم و دوباره به سمت مخالفش چرخیدم.... خودم هم دلیل این بدقلقی و لوس شدن را نمی‌دانستم؛ فقط نمی‌خواستم برود و به همین راحتی. مثل کودکان پر توقع که از مادرشان کم توجهی می‌بینند، بغض کرده بودم.

- باشه، برو!

- این‌جوری برم؟

- ...

- خانم کوچولو؟

- برو دیگه؛ من اوکی‌ام. هر موقع هم خواستی بیا!

با بغض گفتم و اشک‌هایم ریخت. الآن اگر می‌ماند هم دلم ماندنش را نمی‌خواست. حس دلشکستگی‌ای که از یک "نه" شنیدن داشتم، زیادی برای این موقعیت بزرگ بود. باز هم مرا سمت خودش برگرداند. با

دست‌هایش اشک‌هایم را پاک کرد، خم شد و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام و بعد دو چشمم زد.

- قربون عروسک لوسم بشم من؛ گریه نکن جانِ من. زنگ می‌زنم کنسل می‌کنم!

- نمی‌خواد.

با کلافگی نگاهم کرد.

- به خدا نمی‌خوام الآن بمونی، خوبم دیگه.

گوشی را چنگ زد و می‌خواست بلند شود که دستم دور مچش حلقه شد.

- حامی، عزیزم، به خدا نمی‌خوام. میرم باشگاه تا برگردی!

- میشه به من الآن واضح بگی چی می‌خوای؟

- الآن می‌خوام بری تا دیرت نشده!

- چرا نظرت عوض شد؟

- باید اولش قبول می‌کردی؛ الآن دیگه فایده نداره، من هم دلم نمی‌خواد.

مکث کرد و چند ثانیه با چشم‌های سیاهِ کلافه‌اش نگاهم کرد.

- مطمئنی نمی‌خوای بمونم؟

سرم را به علامت تاکید تکان دادم. بوسه‌ای روی پیشانی‌ام زد. بلند شد و پیراهنش را از کمد برداشت و پوشید. کرواتش را بست و کتش را برداشت.

- بهم خبر بده هر وقت میری باشگاه!

- باشه!

بدون حرف دیگری اتاق را ترک کرد و اشک‌های من باز راه افتادند. گوشی را برداشتم و به سپیده و ترانه تکست دادم برای صبحانه پیشم بیایند. چند ثانیه بعد از ارسال، ترانه جواب داد:

- ساعت نُه، کافه‌ی امید!

چند روزی بود که پاتوق جدیدی پیدا کرده بودند. کافه‌ای باصفاتر از کافه رز که گویا طعم املت‌ها و چایشان عجیب برای آن دو جذاب بود.

آن‌قدر رفته بودند که امید، صاحب کافه، کِراش جدید سپیده شده بود. در هفته‌ای که از هلند برگشته بودیم، هر روز از من خواسته بودند برویم و من هر روز دیرتر از دوازده از خواب بیدار شده بودم. از تخت بلند شدم و به پذیرایی رفتم تا قبل رفتنش، اطلاع دهم. در تراس ایستاده بود و سیگار نصفه‌اش را می‌کشید. نزدیک که شدم، لبخند بی‌نظیرش در صورت پر اخمش پدیدار شد.

ورودی تراس ایستادم.

- بیا این‌جا ببینم شلخته‌ی من!

دیشب از حمام آمده بودم و با موهای خیسی خوابیده بودم که پریشان دورم ریخته بود. با لباس خواب گُل- گلی صورتی کوتاهی و چشم‌های هنوز قرمزم.

- شلخته نیستم!

تکیه‌اش را از نرده‌ها گرفت، سیگار را خاموش کرد و نزدیکِ منی که قدمی جابجا نشده بودم، آمد. دستش را دور کمرم گذاشت و مرا سمت خودش کشید.

- شلخته‌ی منی با این موهای قشنگت!

- بخشید من رو خانم کوچولوم؟

- نه.

بلند خندید و درآغوشم کشید.

- چی‌کار کنم ببخشی عروسکم؟

آرام کنار گوشم زمزمه کرد. قدرتو صدای مردانه‌اش که به هر کاری وادارم می‌کرد را خوب می‌دانست. بدن منقبضم در دستانش دچار رخوت خاصی شد و او خوب تأثیرش را فهمید که آرام لباس خواب را بالا زد و دست‌هایش را روی بدنم حرکت داد. مقاومت که ندید، گویا خیالش راحت شد کهموهایم را بوسید.

- پس اجازه میدی من بدون دلخوری برم؟

- من با سپیده و ترانه صبحانه میرم بیرون.

از در تراس رد شد و جلوی آینه بزرگ قدی حال، کرواتش را مرتب کرد. در خلقت تمام جزئیات حامی، خدا زیادی وقت صرف کرده بود. نگاهش کردم و دلم برایش ضعف رفت.

- چرا نمیگی بیان این‌جا؟

- گفتم؛ ولی یک هفته است که می‌خوان من رو ببرن این کافه‌ی جدید.

نگاهش را از آینه گرفت و به من دوخت.

- کی می‌خواین برین؟

- نُه!

ساعتش را نگاه کرد.

- میگم آقای کمالی باید دنبالت، بعد هم منتظرت وایمیسته تا برگردی.

- نمی‌خوام!

دست به سینه شد و جدی در سکوت خیره‌ام شد.

- یا خودم رانندگی کنم یا بچه‌ها بیان دنبالم لطفاً!

- ...

- چرا حرف نمی‌زنی؟

- ...

- حامی؟

www.98ia3.ir

- حرف رو یک‌بار زدم. می‌خواستم ببینم چه‌قدر ادامه میدی!

به سمت کانتر رفت و گوشی و سوئیچش را برداشت. به من نزدیک شد، چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد و این بار محکم‌تر از همیشه پیشانی‌ام را بوسید.

- اِن‌قدر دلبر نباش!

- اِن‌قدر زورگو نباش!

با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت و در چشمانم زل زد.

- نگرانتم، هر لحظه نگرانتم؛ درکم کن!

***

- امید داره میاد مثل آدم رفتار کنین!

و مثل آدم رفتار کردن ما، با بلند خندیدن و چشم و ابرو آمدن سپیده برابر بود. امید با لبخند نزدیک شد و با اجازه‌ای گفت، یکی از صندلی‌ها را کشید و نشست. با سپیده و ترانه صمیمی سلام کرد و برای من مؤدب سرش را تکان داد.

- شما بار اول هست که این‌جا تشریف آوردید؛ درسته؟

- یک هفته است که برگشته فقط چون هر روز تا دوازده می‌خوابه، همیشه صبحانه رو از دست میده!

سپیده‌ی هول جای من جواب داد و من لبخند زدم.

- از دست نمیدم؛ به جای ظهرانه می‌خورم!

- امروز پس روز شانس ما بوده که شما زود بیدار شدید و کافه ما اومدید.

- شانس یا بد شانسی رو نمی‌دونم!

و حرف در دهانم ماسید. نگاهم میخ میعادی شد که با مهبد سمت ما می‌آمدند. نگاه ترانه و سپیده هم با من چرخید. امید با تعجب نگاهمان کرد و به پشت نگاهی کرد و ایستاد.

- ببین کی‌ها کافه رو منور کردن امروز!

مهبد به امید نزدیک شد، پشتش زد و سمت ما بلند سلام کرد. میعاد هم با امید دست داد و به سمت ما آمد، سلام آرامی کرد و به زمین خیره شد.

- شماها خانم‌ها رو می‌شناسین؟

- نیلین، دخترخاله‌ی من هست؛ این دو تا هم پت و مت دوست‌های صمیمی‌اش!

- عجب دنیای کوچیکی هست؛ پیش هم می‌نشینید؟

پیش ما نشستند و من ضربان قلبم آن‌قدر بالا رفت که منتظر پریدنش در دهانم بودم. گوشی را برداشتم تا به حامی زنگ بزنم. می‌دانستم دستور به خانه رفتن بود؛ ولی این جماعت را کجای دلم می‌گذاشتم. برنداشت؛ تکست دادم:

- مهمه!

چند دقیقه‌ای گذشت که شماره‌اش روی گوشی‌ام افتاد.

- جانم جوجه‌ی قشنگم.

- سلام!

خندید بلند و من با وجود تمام استرسم، برایش ضعف کردم.

- سلام به روی ماهت. بگو قشنگم چی می‌خوای که اِن‌قدر قشنگ و مظلوم سلام می‌کنی؟

- اِن‌قدر من رو نشناس!

باز هم خندید و من در دلم تصدقش رفتم.

- صاحب این‌جا گویا دوست مهبده. الآن هم مهبد و دوستش اومدن سر میز ما برای صبحانه نشستن. خواستم بهت خبر بدم

- کدوم دوستش؟

- چه فرقی می‌کنه؟

- همون که شما رو با مایو توی حیاط مامانی این‌ها دیده و احیاناً بهت احساس داره که نیست؟

نمی‌دانم چه توانایی‌ای داشت که در ثانیه‌ای می‌توانست آن‌قدر جدی شود که تمام استخوان‌های مرا بلرزاند.

- بله!

- زنگ زدی به من خبر بدی داری میری خونه دیگه؟

- هنوز سفارش ندادیم؛ من چی بگم بهشون؟

- گوشی رو بده مهبد من خودم توضیح میدم!

مکث کردم و دلم خواست سرم را به دیوار بکوبم.

- میرم خونه‌ی حامی!

- معطل نمی‌کنی نیلین؛ زود بهم خبر میدی!

کلافه باشه‌ای گفتم و قطع کردم.

- نیلین؟

برگشتم و میعاد را دیدم که در یک قدمی‌ام ایستاده بود.

- من باید از شما یه معذرت خواهی بکنم بابت اوت شب. امیدوارم شما از دست من ناراحت نباشی. نه به‌خاطر این‌که دیوانه‌وار عاشق شما هستم. نه به‌خاطر عشق بزرگی که از شما در دل من هست. به‌خاطر این‌که کنترل رو برام اِن‌قدر سخت کرده بود و من اجازه نداشتم اون حرف ها رو بزنم!

- کاش نزده بودی.

با بهت در چشم‌هایم خیره شد. شاید انتظار داشت اشکالی نداردی بگویم، راهم را بکشم و بروم؛ ولی من عصبانی بودم و او را مقصر این‌که نمی‌توانم صبحانه امروز را در آرامش صرف کنم، می‌دانستم؛ نه خودم را و نه حامی را. بی‌منطقی و زیاده‌خواهی از صفات قدیمیِ نیلینِ لوسِ

چندین سال پیش بود که در حال برگشت بود. می‌دانستم باید جلویش را بگیرم؛ دیر یا زود.

- مشکلی به‌وجود آورد براتون؟

- بله، من الآن باید برگردم خونه؛ چون شما این‌جا هستید!

- چرا؟

سرم را تکان دادم و بدون جواب از کنارش گذشتم.

- نیلین جان!

نه برگشتم و نه جواب دادم که بازویم اسیر دستش شد. قلبم چنان تند شروع به زدن کرد که فکر کنم از صدای بلندش، با ایستادنم، میعاد دستش را باز کرد و "معذرت می‌خواهم" آرامی گفت. وای به حالش و حالم اگر حامی روزی می‌فهمید.

- می‌خواستم بگم یک دنیا ممنونم که به مهبد در مورد حماقت من نگفتی!

www.98ia3.ir

معده‌ام باز شروع به سوختن کرد و پدر حامی به من هشدار داده بود که وضعیتم اصلاً خوب نیست و نباید ترس و عصبانیت داشته باشم. دو چیزی که به غایت حس می‌کردم.

- الآن از حماقتتون دست کشیدید؟

- حماقت من این بود که بدون مطرح کردن با مهبد، از اول با خودتون صحبت کردم. الآن هم راه برگشتی ندارم تا درستش کردم!

سرش را بالا آورد و به چشم‌های عصبانیم نگاه کرد.

- من از دوست داشتن شما دست نمی‌کشم!

حرف زدن با کسی که خودش را به خواب می‌زند بی‌فایده بود. خواستم بگویم که ابراز علاقه‌ی این چنینی را به پارتنر خودت دوست داری؟ ولی فقط بحث بی‌نتیجه‌ای راه می‌افتاد که از توان من خارج بود. سر میز که رسیدم، سرها همه به سمت من برگشت.

- چرا این‌جوری شدی نیلین؟

مهبد با ترس گفت و بلند شد. پشت بندش هم ترانه و سپیده بلند شدند.

- باید برم خونه!

- چی‌شد؟ رنگت چرا مثل گچ شده؟

- حالم خوب نیست، معده‌ام درد گرفته، قرص‌هام خونه است.

- بشین و چیزی بخور، من میرم میارم!

- میرم، حالم خوب نیست!

هر سه دنبال من آمدند. میعاد هم رسید و با شرم پایین را نگاه می‌کرد.

- میعاد، تو بمون من نیلین رو می‌برم خونه، حالش خوب نیست!

-کمک نمی‌خواید؟

"نه" بلندی گفتم که همگی با بهت خیره صورتم شدند. علی‌رغم غر زدن‌های مجید، با مهبد رفتم. سپیده و ترانه با ماشین سپیده آمدند. مجید هم تا خودِ خانه اسکورتمان کرد. دو تا قرص خوردم با فرنی داغی که ترانه آماده کرد تا حالم بهتر شد. از ترانه خواستم به حامی اطلاع بدهد که خانه هستیم و خودم با سپیده به اتاق پناه بردم. دنبال راهی که مهبد را بفرستیم برود. که اگر حامی بیاید و او را ببیند، امکان ندارد

از میعاد نگوید و من هنوز با وجود عصبانیتم از میعاد، دلم نمی‌خواست از مهبد آزرده شود.

- به حامی گفتم معده‌ات درد گرفت، خوابیدی، کچلم کرد نیلین. امیرعلی اِن‌قدر گیر بود من دو روز هم نمی‌تونستم باهاش بمونم، موندم تو چه‌جوری تحمل می‌کنی!

- ترسناک هم هست، من هنوز یادم نرفته، اون شب ویلای ما پا شد اومد. نیلین نفهمیدی آخر از کجا فهمیده بود؟

- نه!

- گفت یه ساعت دیگه راه میوفته؛ بگیر بخواب اگه بیاد ببینه دروغ گفتم سر جفتمون رو می‌بره!

- قرار بود که تا ظهر بیاد، الآن ساعت ده هم نشده.

- چرا استرس گرفتی حالا؟

- برم ببینم مهبد رو چه‌جوری بفرستم بره!

- نیلین یک ذره قوی باش. یکی به تو پیشنهاد داده تو هم رد کردی؛ گناه که نکردی! مهبد و میعاد هم بین خودشون باید قضیه رو حل کنن. به نظر من که حامی اتفاقاً باید به مهبد بگه!

فقط سرم را تکان دادم و از اتاق بیرون آمدم. امروز از آن روزهای از صبح افتضاح شروع شده بود.

- بیداری که تو!

- آره، خوب شد حالم.

- نیلین پاشو بریم خونه‌ی ما؛ این‌جا موندنت فایده نداره!

- میگم حالم خوب شد.

- هر چی؛ باید بریم دکتر ببینیم مشکل چیه. یک ذره هم مامان بهت برسه مثل نی قلیون شدی!

- ای بابا. میگم خوب شدم مهبد؛ همونی هم هستم که بودم، لاغر نشدم!

نچ- نچی کرد و نگاهش را به تلویزیون داد. با سِمِجی روبه‌رویش ایستادم.

- بر نمی‌گردی کافه؟

- تنها این‌جا نمی‌گذارمت. یا پاشو بریم خونه ما؛ یا می‌مونم تا حامی بیاد!

- تنها؟ سپیده و ترانه هستن دیگه!

- نیلین یا آماده شو بریم یا برو بگیر بخواب. داشتم سکته می‌کردم یک‌ساعت پیش از حال بدت. با اون دو تا تنهات نمی‌گذارم!

بعد هم نشسته خم شد و مرا از جلوی تلویزیون کنار کشید. این روزها زور من به هیچکس نمی‌رسید. آخرین کاری که می‌توانستم بکنم رفتن خانه‌ی خاله یا مامانی بود. گوشی را برداشتم تا در تراس به حامی زنگ بزنم. حامی‌ای که می‌دانستم اگر تا یک ساعت دیگر قرار بود بیاید، جوابش یک "نه" بزرگ بود. وارد تراس که شدم زنگ خانه را زدند. راه آمده را برگشتم و آرمان را پشت آیفون دیدم. گوشی را روی کانتر گذاشتم و منتظرش شدم تا بالا برسد. در آسانسور باز نشده بود که غر-غرهایش شروع شد.

-یعنی من از دست تو و دوست پسرت دق می‌کنم آخر؛ این همه سال ایران نیومدی، حالا پا شدی اومدی، عاشق شدی، موندگار شدی؛ چرا من باید تاوان پس بدم؟ مثلاً من رو برداشته بُرده شرکت که کار بهم یاد

بده. شدم پادوی شخصی آقای دکتر؛ دوست دخترم رو ببر، دوست دخترم رو بیار، دوست دخترم رو بگذار رو فرق سرت! مواظب دوست دخترم باش!

اگر نمی‌شناختمش، فکر می‌کردم واقعاً شاکی است؛ ولی می‌دانستم از این‌که حامی به او اطمینان و رویش حساب باز می‌کند، حتی در رابطه با منی که سهم خودش می‌دانست نه حامی، چه‌قدر خوشحال می‌شود.

- الآن اومدی مواظب من باشی؟

- نه‌خیر، اومدم ببرمت پیش بابا!

از من انکار و از او اصرار. آخر سر هم زنگ زد به حامی و او هم با یک جمله (همین الان میری عزیزم) بحث را به نفع او تمام کرد. او هم با لبخند پیروزمندانه‌اش پیش مهبد نشست تا آماده شوم.

- خدا رو شکر یک نفر پیدا شد نیلین به حرفش گوش کنه؛ واسه ما که تره خورد نمی‌کنه!

سپیده و ترانه صبحانه را آماده کردند. صبحانه‌ای که من نتوانستم از درد معده به جز باقی‌مانده‌ی سوپ را بخورم. نیم ساعت بعد هم، همه با هم

از در خانه بیرون رفتیم. سپیده و ترانه رفتند و مهبد علی‌رغم تمام اصرارهای ما با ما آمد و من می‌دانستم این درد لعنتی تا وقتی تمام وجودم استرس است خوب نمی‌شود. مستقیم به اتاق پدرش رفتیم. با دکتر منتظر ما بودند؛ دکتر معاینه کرد و نسخه دیگری داد. گفت که استرس سم است و در آخر تأکید کرد که اگر مواظب نباشم باید به زودی آندوسکوپی شوم و من حتی فکر کردنش هم برایم عذاب‌آور بود. دکتر که رفت، زنگ زد تا چای بیاورند.

- دخترم، پرستو امروز بیمارستان هست؛ شنید داری میای این‌جا خیلی خوشحال شد، داره میاد ببیندت!

بعد از آن روز در خانه‌شان، مادر حامی را ندیده بودم. فقط بعد از صحبت با حامی، یک‌بار با من تماس گرفته و معذرت خواهی کرده بود. نه من از حامی پرسیدم که چه صحبتی کرده‌اند و نه او توضیح داد؛ ولی در وضعیت استرس امروزم که مهبد هنوز هم نرفته بود و این درد شدید، دیدن مادرش آخرین چیزی بود که می‌خواستم و من باز دلتنگ فرهنگ هلندی شدم که رُک بودن، ارزش تلقی می‌شد نه توهین. گوشی مهبد زنگ خورد و به بیرون رفت تا جواب دهد. من هم به ناچار روی صندلی

نشستم و شروع به تکان دادن پایم و فشردن دست‌هایم کردم. عادتی که به کم کردن استرسم کمک می‌کرد.

- آرمان، بابا با مهبد میرین چند تا کیک بگیرین بیاین با چای می‌چسبه.

- زنگ بزن بیارن بابا!

- نیلین، چیزهای بیمارستان رو دوست نداره، از کافه روبه‌رو بگیر!

نگاه آرمان روی من نشست و من چای و کیک نمی‌خواستم. فقط می‌خواستم به خانه بروم. حامی بیاید، بغلم کند و من آرام بگیرم.

- از وقتی دوست دختر حامی شدی همه‌ش شدی دردسر!

بغض کردم. منی که از تفریحاتمان با آرمان، خندیدن به سر تا پای همدیگر بود. آن‌قدر حساس شده بودم که با این‌که می‌دانستم شوخی است، آن‌قدر ناراحت شدم. دید که چانه‌ام لرزید.

- بغض کردی نیلین؟

اگر دهانم باز می‌شد، کنترل اشک‌هایم را از دست می‌دادم و سرازیر می‌شدند. سرم را پایین انداختم و به علامت نه تکان دادم؛ نزدیک‌تر آمد.

- ببینمت!

سعی کردم آن توده‌ی انباشته شده در گلویم را فرو بدهم؛ ولی نمی‌شد. روی زانوهایش نشست.

- نیلین به خدا شوخی کردم. به جون خودت شوخی کردم؛ چرا اِن‌قدر لوس شدی تو؟

پدر از روی صندلی‌اش بلند شد و سمت ما آمد.

-برین شما دو تا؛ تا برگردین حال دخترمون بهتر میشه!

ولی آرمان بی‌توجه به پدرش سعی کرد صورت مرا بلند کند که بی‌نتیجه بود. بار دیگر که پدر صدایش کرد، (لعنتی)ای زیر لب گفت، بلند شد و رفت؛ اما پدر کنارم نشست.

- از اول می‌خواستم بفرستمشون دنبال نخود سیاه+

- ...

- بابا جان میشه به من نگاه کنی لطفاً؟

سرم را بالا آوردم. بغضم بهتر شده بود و تکان دادن‌های پایم شدیدتر.

- میشه بگی من چه‌جوری کمکت کنم؟

- می‌خوام برم خونه الآن!

بلند شد و سوئیچش را برداشت.

- بریم دخترم، من می‌رسونمت!

جلوتر از من در را باز کرد و منتظر شد منِ تعجب زده از در خارج شوم. به منشی گفت به همسرش اطلاع بدهد که نیاید، به آرمان و مهبد هم بگوید کاری پیش آمد و رفتیم. هزار نفر جلویش خم و راست شدند تا به ماشین رسیدیم. در ماشین را برایم باز کرد تا بنشینم. راه نفس کشیدنم باز شده بود و حالم بهتر بود.

- میشه بغلتون کنم؟

با محبت دست‌هایش را باز کرد و من در آغوش پدرانه‌اش رفتم. آرامش‌بخش بود. حس اطمینان می‌داد و من می‌دانستم می‌توانم روی محبت‌هایش حساب کنم.

- چند وقت پیش دوست مهبد به من ابراز علاقه کرد. حامی می‌خواست به مهبد بگه؛ ولی من نذاشتم. امروز اتفاقی مهبد و دوستش رو واسه‌ی

صبحونه رفته بودم بیرون، دیدم. ازم معذرت خواهی کرد. وقتی برگشتم خونه، مهبد هم با من برگشت و من همه‌اش استرس داشتم که حامی وقتی دیدش جریان رو به مهبد بگه و دوستی‌شون به هم بخوره!

- برای همین اِن‌قدر استرس داشتی و معده‌ات باز درد گرفت دخترم؟

سرم را تکان دادم و او در چشمانم خیره شد. چشمان پدر کامل و تمام به پسر بزرگش به ارث رسیده بود؛ حتی قدرت نگاهش که وادار به اطاعتت می‌کند.

- از دعوای خودت با حامی استرس داشتی یا دعوای مهبد با حامی یا مهبد با دوستش؟

از روز اول از دعوای مهبد با میعاد می‌ترسیدم؛ ولی با سؤال‌های پدر متوجه شدم که بزرگ‌ترین ترسم دعوای حامی با مهبد است. مهبدی که حامی برایش حکم بت داشت. من تشر زدن‌های حامی به آرمان، بابک، منشی‌اش و چند کارمندش را دیده بودم. با آن صدای محکم و کوبنده‌اش چنان جواب پس می‌کشید که طرف مقابلش فقط به دنبال معجزه‌ای می‌گشت که از روی زمین محو شود. من آن را برای مهبد نمی‌خواستم.

- فکر کنم دومی‌اش. البته تا الآن فکر می‌کردم از به هم خوردن رابطه‌ی مهبد با دوستش می‌ترسم!

- حامی به خاطر ابراز علاقه‌ی دوست مهبد به شما، با مهبد چه دعوایی ممکنه بکنه؟

- شمال بودیم که دوستش رو آورد چند بار ویلا. حامی بیشتر از مهبد عصبانی بود که دوستش رو آورده!

دستی به موهایش کشید و ماشین را روشن کرد.

- چه‌قدر از عکس‌العمل حامی می‌ترسی؟

- خیلی!

- از این‌که به سلامت خودت آسیب بزنی بیشتر دخترم؟

- فکر کنم. حداقل ضمیر ناخودآگاهم که این‌جوری رفتار می‌کنه!

- هیچی برات از سلامتت مهم‌تر نباشه بابا جان؛ هیچی ارزش این استرس امروزت رو نداره!

کمی مکث کرد تا حرف‌هایش تأثیر کند؛ آرام و گیرا ادامه داد:

- از طرفی هم حامی اِن‌قدر عاقل هست که رابطه‌اش رو با پسرخاله‌ات نزنه خراب کنه؛ بهش اعتماد کن. باهاش حرف بزن و بگذار با هم حلش کنین. تا کی می‌خوای مهبد رو جلوی حامی نبری؟ اگر دیدی جواب خوبی نگرفتی، اون موقع می‌تونیم بشینیم فکرهامون رو روی هم بذاریم و یک تصمیم دیگه بگیریم!

- امروز باهاش حرف می‌زنم.

از پشت چراغ که رد شد، دستی به صورتش کشید.

حامی ابراز کلافه‌گی‌هایش را هم از پدر به ارث برده بود. پدری که بعد هر بار دیدن، جایش در قلبم محکم‌تر می‌شد.

- چیزی می‌خواین بگین؟

با تعجب نگاهم کرد و کم- کم لبخند مهربانی در صورتش پدیدار شد.

- از کجا فهمیدی؟

- مدل کلافه شدنتون هم مثل حامی هست!

با رضایت نگاهم کرد و دوباره به جلو چشم دوخت.

- از پرستو ناراحتی؟

- نه، اما...

دنبال کلمات مناسبی می‌گشتم که پیدا نمی‌کردم؛ مکثم که طولانی شد، خودش ادامه داد:

- اما حس راحتی نمی‌کنی، درسته؟

سرم را تکان دادم. از این‌که نجاتم داده بود، ممنونش بودم.

- بعد از این‌که حامی برام تعریف کرد، فهمیدم دلیل حال بد اون روزت خونه‌ی ما چی بوده و من واقعا شرمنده شدم. من یک‌بار دیگه هم از طرف همه ازت معذرت می‌خوام دخترم. کار درست این بود که پرستو و مامان فخری نباید دخالت می‌کردن؛ ولی با شناختی که من دارم، می‌دونم امکان نداشت براشون! ولی در هر صورت باید با حامی حرف می‌زدن. من این رو به جفتشون گفتم. خودشون هم بهش فکر کرده بودن؛ ولی چون از عکس‌العمل و ناراحتی حامی می‌ترسیدن، با تو مطرحش کردن. خودشون هم قبول کردن که اشتباه بزرگی کردن؛ امیدوارم تو هم کامل فراموش کنی بابا جان!

نزدیک آپارتمان حامی شدیم، دور زد و ماشین را نگه داشت.

- فکر می‌کنی بتونی یک قرار از جانب پرستو رو قبول کنی و چند ساعتی با هم وقت بگذرونید؟

دلم نمی‌خواست؛ ولی چاره‌ای هم نداشتم. دلم می‌خواست من و حامی مشکلاتمان حل می‌شد و بعد مشکلات خانواده‌ها اضافه می‌شد؛ ولی خانواده‌ها درگیر شده بودند و چاره‌ای نبود.

- می‌تونم.

- من میگم پرستو هماهنگ کنه باهات!

بعد از تشکر و خداحافظی پیاده شدم. سوار آسانسور که شدم، گوشی را از کیفم درآوردم و شماره حامی را گرفتم.

- جان؟

- رسیدم خونه عزیزم؛ کجایی؟

- تا نیم ساعت دیگه می‌رسم. بهتری قربونت برم؟

- آره؛ من یک دوش می‌گیرم تا برسی. حس بدی دارم بیمارستان بودم!

صدایش آرام شد و مطمئناً کسی در ماشین بود که نمی‌خواست صدایش شنیده شود.

- بدون من نه؛ وان رو آماده کن تا برسم!

وارد آپارتمان که شدم، تمام استرسم رفت. این روزها، حامی، آپارتمانش، عشقش تنها چیزهایی بودند تنها چیزهایی بودند که لازم داشتم تا آرام بگیرم. درد معده‌ام هم بهتر بود. مطمئن بودم به جز قهوه صبح چیزی نخورده است؛ برایش تست آووکادو درست کردم. تست مورد علاقه مامانم که صبح‌ها با زور به حلقم می‌ریخت تا جان بگیرم. وان را با نمک و حباب ساز محبوب ریچوآلم آماده کردم. به همراه چند شمع با بوی سیب ترش. برای خودم هم کمی فرنی داغ کردم و در وان نشستم تا بیاید. چشم‌هایم با بوی بلو شنلی که استشمام کردم، باز شدند. بویی که به تمام بوهای خوش دیگری که در حمام پخش شده بود، غلبه می‌کرد. قامتِ خوش قامتش را که لباس‌های صبح به تنش بود، به چهارچوب در تکیه داده بود و دست به سینه نگاهم می‌کرد.

- چه‌قدر بی‌صدا اومدی عزیزم.

- ...

- نمیای؟

- ...

- چرا حرف نمی‌زنی؟

از صورتش نمی‌توانستم چیزی بخوانم و حرف نزدنش را فقط توانستم پای اتفاقی که در این نیم ساعت گذشته و من از آن بی‌خبرم بگذارم و بس. دلِ سرکشِ من با کوچک‌ترین حس منفی‌ای از حامی، عجیب خودش را به در و دیوار می‌کوبید. بدون فکر از زیر حجم حباب بیرون آمدم و با وجود تمام کف‌هایی که از گردن تا پاهایم بود نزدیکش شدم.

- چی‌شده عزیزم؟

دست‌هایش را باز کرد و با همان لباس‌ها بدون اهمیت به کفی شدن بغلم کرد.

- وقتی میام باید این‌جوری بیای استقبالم!

- ترسیدم حامی.

دستش زیر چانه‌ام رفت و سرم را به بالا هدایت کرد. با آن برق خاص چشم‌هایش، نگاهش را به نگاهم دوخت. نگاهی که هنوز بعد از این همه ماه، دلم را ناجور می‌لرزاند.

- باید هم بترسی؛ وقتی من رو می‌بینی و ذوق نمی‌کنی از دیدنم!

با خنده گفت و من گاز ریزی از سینه‌اش گرفتم. محکم‌تر مرا به خودش فشار داد و دست‌هایش را روی کمرم قفل کرد. او نشست و من روبروی او نشستم. خواست از روزم برایش بگویم و برایش گفتم به جز صحبت‌های میعاد را و حرف‌هایی که راجع به مادرش زده شد. او هم تُستش را گاز می‌زد و با اخم گوش می‌داد.

- خیلی خوشمزه بود جوجه‌ی من!

- نوش جونت.

- ولی من هنوز سیر نشدم!

- بگذار دوش بگیرم برات یکی دیگه درست کنم.

خواستم بلند شوم که دست‌هایش را دورم محکم کرد؛ من این آغوش را تا ابدیت می‌خواستم. نفسش را کنار گوشم بیرون داد.

تمام بدنم پر از حس خواستنش شد.

***

با زنگ خاله یادم آمد امروز پنج‌شنبه است و مانند تمامی پنج‌شنبه‌ها، قرار خانه مامانی برقرار است. از بعد از حمام و ناهار، حامی خوابیده بود.

ساعت شش عصر بود و من با اینکه دلم نمی‌خواست بیدارش کنم، مجبور بودم. کنارش روی تخت دراز کشیدم و دستم را لای موهای خوش حالتش بردم و تکانی خورد و دستش دورم حلقه شد.

- بخواب عروسکم!

- باید برم.

-کجا به سلامتی؟

صدای خش‌دارش قلبم را می‌لرزاند و سلول‌هایم را وادار به فریاد برای خواستنش می‌کرد.

- خونه مامانی؛ پنج‌شنبه است حواسم نبود اصلاً!

- نمیری.

مرا بیشتر سمت خودش کشاند و پایش را روی پاهایم انداخت. طوری که نمی‌توانستم تکان بخورم، قفلم کرد.

- هر هفته همین بحث رو باید داشته باشیم ما؟ قربونت برم خانواده‌ام هستن و نمیشه که نبینمشون؛ مخصوصاً الآن که مامان و بابا هم نیستن!

- هزار بار هم باشه، یک‌بار نشده که به حرفم گوش کنی.

- هفته‌ای چند ساعت با خانواده‌ام نداشته باشم؟

- بدون من نه؛ با هم میریم!

اولین بار بود که به ملحق شدن ما برای پنج‌شنبه شب‌ها تمایل نشان می‌داد. اگر می‌آمد، حال من هم بهتر بود و نباید نگران زنگ‌هایش می‌بودم. همیشه بودنش بهتر بود، همیشه!

***

همه را به جز خانواده دایی، قبلا دیده بود ولی هیچ وقت خانه مامانی و بابایی نیامده بود. گل بزرگی که می‌دانستم زیادی مورد علاقه‌ی بابایی است را، به همراه شال زیبایی برای مامانی خرید. مهبد را که کنار دایی در حال درست کردن کباب دیدم، رنگ از رخم پرید. شوک بعدی وقتی بود که میعاد را در حال تخته بازی کردن با شوهر خاله‌ام دیدم.
زمان‌هایی است که فرار از سرنوشت ممکن نیست. هر چه‌قدر که تلاش کنی. با مهبد دست داد. هر چه‌قدر مهبد گرم بود، او سرد بود و من یخ زدن مهبد را دیدم. شوهرخاله را که سلام داد، دستش در دستان پسر روبه‌رویش قرار گرفت:

- حامی هستم!

- میعاد!

منی که روبه‌روی حامی با فاصله ایستاده بودم، چشم‌های به آنی قرمز شده‌اش را دیدم و یک قدم عقب‌تر رفتم. معده‌ام شروع به آلارم دادن کرد و من امشب نباید می‌گذاشتم دردی باشد. با قدمِ عقب رفته‌ی من توجه‌اش جمع شد و دستش را به سمت من دراز کرد. به سمتش رفتم و دستش دور کمرم پیچید و بوسه‌ای روی سرم زد. حریمش را نشانش می‌داد. نگاه میعاد به زمین افتاد و حامی با اجازه‌ای که به شوهرخاله گفت، پیش بابایی برگشتیم.

- می‌دونستی این مرتیکه این‌جاست؟

با صورت خونسردی که فقط من می‌دانستم چه‌قدر عصبانی است، کنار گوشم لب زد.

- نه عزیزم!

- می‌نشینی کنار بابایی و بلند نمیشی تا بیام!

- کجا میری؟

به جای جواب به من، مرا کنار بابایی نشاند و سمت مهبد رفت. با هم به سمت استخر رفتند و دیدم سیگاری آتش زدند.

- چرا اِن‌قدر نگرانی بابا جان؟

- نیستم قربونتون برم.

- من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم!

به حامی و مهبد اشاره کرد.

- همه‌اش نگاهت اون‌جاست. نگران نباش اگر مشکلی بینشون هست؛ خوب کسی رو انتخاب کردی، عاقل هست!

با تعجب سرم را برگرداندم و نگاهش را سمت آن دو دیدم. سرش را با لبخند سمتم برگرداند و من بوسه‌ای روی شانه‌اش کاشتم. هر چند که از استرسم چیزی کم نکرد. آن چند دقیقه مانند چند ساعت برایم گذشت. مهبد می‌خندید و حامی لبخندی به صورت داشت که فقط من مصنوعی بودنش را می‌شناختم. برای بابایی سری تکان داد. کنارم که نشست، دستش دور شانه‌ام حلقه شد؛ با هزار ترس پرسیدم.

- چی گفتی بهش؟

نفسش را کلافه و با صدای بلند بیرون داد.

- فقط شماره‌اش رو گرفتم. امشب رو خراب نمی‌کنم جوجه؛ زنگ می‌زنم میاد شرکت تا باهاش حرف بزنم. اگر قسمی که خوردی رو پس نگیری دیگه اجازه نداری خونه مامانی‌ات هم بیای!

مثل آب سردی بود که روی بدن آتش گرفته‌ام ریخته شد. به‌خاطر قسم من حرفی نزده بود. خودم را نزدیکترش کردم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

- حرف بزن باهاش!

مرا از خودش فاصله داد و با تعجب به چشم‌هایم خیره شد.

- فکر کردم باید حسابی دعوا کنیم!

- سر این چیزها دیگه دعوا نمی‌کنیم عزیزم؛ مطمئنم درست حلش می‌کنی.

در دلم از پدر حامی بابت حسی که به من داده بود تشکر کردم. لبخندش واقعی شد.

- برم کمک خاله داره میز می‌چینه؟

- پاشو با هم بریم.

من را پشت یک صندلی نشاند و پا به پای خاله و مامانی کمک کرد. از پیشش تکان نخوردم و تا توانستم به اویی که تمام وجودم بود توجه کردم. میعاد، مهبد و تمام حس‌های بد پر کشیدند. بعد از شام هم که میعاد رفت، حال او هم مانند حال من بهتر شد. چند ساعت آخر شب را مونوپولی بازی کردیم؛ میان خنده‌ها و دعواهای من و طاها. شب خوبی بود که تا دو صبح ادامه پیدا کرد.

***

روبه‌روی رستوران پرتی در جاده لشکرگ ایستاد.

- این‌جاست خانم. خیلی درست حسابی به نظر نمی‌رسه؛ اگر اجازه بدین من هم بیام روی یک میز دیگه می‌نشینم.

- اگه اجازه ندم چی؟

با خنده گفتم و در ماشین را همزمان باز کردم.

- اون موقع از آقای راد کسب تکلیف می‌کنم.

- مجید، واقعاً حرص من رو در میاری؛ بیا بریم فقط تو رو خدا به حامی از درست و نبودنش حرف نزن!

- آقا شما رو دست من سپرده.

میز کنار پنجره‌ای را دیدم که دختری تنها نشسته بود. صورتش را بین دستانش پنهان کرده بود و من با حدس این‌که سحر است نزدیکش شدم. با سلام من دستش را از صورتش برداشت و بلند شد. خودش بود؛ فقط بی‌روح‌تر از عکس‌هایش. صندلی را کشیدم و نشستم. مجید هم آمد و در کنج دیگر سالن نشست.

از سحر خواسته بودم به آپارتمان حامی بیاید؛ ولی قبول نکرده بود. با هزار التماس چند روز از حامی خواسته بودم بدون این‌که آرمان متوجه شود، سحر را ببینم تا بالأخره قبول کرده بود؛ باید این دیدار نتیجه بخش می‌شد.

- مرسی که قبول کردی من رو ببینی!

- مشکلی نیست.

- چرا نمی‌خوای با آرمان باشی؟

چشمانش گرد شد. مطمئنم فکر نمی‌کرد اولین سؤالم این باشد. به صندلی‌اش تکیه داد و به زمین خیره شد؛ قطره اشکی هم از چشمانش فرو افتاد. باید به من اطمینان می‌کرد.

- پشت تلفن قول دادم که همه چیز بین خودمون می‌مونه!

نمی‌خواستم عجله کنم؛ ولی اگر مجید راجع‌به ای‌نجا و حضور و نگاه چند نفری که دو میز آن طرف‌تر ما بودند به حامی می‌گفت، باید زودتر می‌رفتم.

- سحر؟

سرش را با همان چشم‌های پر اشک بالا آورد.

- گفتی آرمان رو دوست داری. اگر دلت موندن با آرمان هست، من هر کاری بتونم می‌کنم که مشکلت حل بشه!

- یکی از مشکلات خودتی؛ چه‌جوری می‌خوای حل کنی؟

این‌بار من بودم که با چشم‌های متعجب نگاهش کردم. انتظار هر چیزی جز این لحن تند را داشتم؛ منی که تمام قصدم کمک به دوستم بود.

- چرا ساکت شدی؟

- منتظرم توضیح بدی که من چه مشکلی‌ام، بعدش ببینم چی‌کار می‌تونم بکنم!

پوزخند توهین کننده‌ای زد.

- من از این‌که اِن‌قدر آرمان دوستت داشت، ناراحت بودم؛ می‌تونی از زندگی آرمان بری بیرون؟

به گوش‌هایم اطمینان نداشتم. چه‌طور ممکن بود با منی که تا به حال ندیده بود، آن‌قدر مشکل داشت که به‌خاطرش دوست داشتنش را زیر پا بگذارد. آن‌قدر شوک بزرگی بود که چند لحظه‌ای نیاز داشتم تا موقعیت را بفهمم. تصمیم گرفتم سؤال‌هایی با پایان باز بپرسم.

- از زندگی آرمان برم، چی عوض میشه؟

- من بهش بر می‌گردم!

اشک‌هایش رفته بود و الآن فقط برق خشم در چشم‌هایش می‌دیدم و نمی‌فهمیدم چه اصراری داشت که مرا رو در رو ببیند وقتی پشت تلفن هم می‌توانست همین‌ها را بگوید. حس بزرگی می‌گفت که پنهان می‌کند؛ که این تنها بهانه‌ای برای نگفتن واقعیت است. چشم‌هایم را

برای ثانیه‌ای بستم و حرفی زدم که اگر حس ته دلم اشتباه فهمیده بود، تاوان بزرگی برایم داشت.

- باشه!

دستم را سمتش دراز کردم و این‌بار او مبهوت شد. لحنش از خشم به تمسخر کشیده شد:

- فکر می‌کردم خیلی به هم نزدیک هستید؛ اِن‌قدر راحت ازش می‌گذری؟

- یاد گرفتم به عنوان دوست، خوشی دوستم رو در اولویت خوشی خودم بگذارم!

حس خوبی به سحر نداشتم؛ ولی برای بار آخر به‌خاطر آرمان تلاش کردم.

- آرمان برای من خیلی مهمه. کم اذیت نمیشم یک روز باهاش حرف نزنم؛ ولی می‌دونم چه دو سال پیش، چه الآن چه‌قدر با نداشتنت بهم ریخته. می‌دونم چه‌قدر دوستت داره!

اشکی از همان چشم‌هایی که هنوز پر از تمسخر بود ریخت.

- همون موقع‌ها که عکس‌هاتون رو می‌دیدم، پیش خودم می‌گفتم یک‌سری بچه پولدار خوشگل دور هم جمع شدین و دم از دوستی می‌زنید. همه‌ی امکانات راحت براتون فراهم شده و غم نمی‌دونید چیه!

کم- کم اثرات تمسخر می‌رفت و غم پدیدار می‌شد. نگاهم روی لباس‌ها و کفش‌هایش نشست. ظاهر معمولی و معقولی داشت؛ ولی لب‌هایش زیبا بود. کلمه‌ها را با ناز زیادی تلفظ می‌کرد. همان‌طور که آرمان همیشه تعریف می‌کرد. گوشی زنگ خورد و حامی بود. برنداشتم تا او ادامه دهد.

- من از دار و دسته‌ی شماها نیستم. آرمان هم یک اشتباه بود، تموم شد رفت. بهش بگو نه خودش سمتم بیاد و نه کسی رو بفرسته. اگر پشت تلفن بهت نگفتم چون کنجکاو بودم ببینم چه‌قدر با عکس‌هات و تعریف‌های آرمان و دوست‌هاش فرق می‌کنی!

صدای پایی آمد و مجید را دیدم که گوشی‌اش را به سمتم دراز کرده است.

- آقا پشت خط هستن!

گوشی را گرفتم و به سحر معذرت‌خواهی آرامی گفتم.

- جانم؟

- جواب بده گوشی‌ات رو نیلین وقتی زنگ می‌زنم: دکور که نخریدی قربونت برم.

- چشم، ببخشید!

- هر چی حرف زدی بسه دیگه، زود از ماشین بهم زنگ می‌زنی شما!

نمی‌خواستم به این زودی بروم حالا که خودش را باز کرده بود. حالا که فهمیده بودم زندگی سخت و کم رفاهی داشته است؛ ولی وقتی حامی امر به رفتن می‌داد، باید اجرا می‌شد وگرنه مجید از بالای سرت تکان نمی‌خورد. گوشی را به مجید دادم و خواستم در ماشین منتظر باشد. خواست اعتراض کند که با چشم‌هایم التماسش کردم.

- دم در خروجی منتظرتونم!

مجید رفت و پوزخند سحر برگشت.

- نمی‌دونستم بابات اِن‌قدر کنترلت می‌کنه؛ خوش به حال زندگی ما، میگن همه چی از دور قشنگه!

نمی‌دانم آرمان جز لب‌های زیبایش و طنازی حرف زدن، چه چیزی در این دختر دیده بود. دختری پر از کینه و حسد؛ پشیمان بودم که ثانیه‌ای پیش فکر کردم با توضیحاتش، دردهایش را می‌توان درمان کرد. آدمی باید بخواهد و لیاقت پیدا کند تا به آرزوهایش برسد. بلند شدم و گوشی‌ام را برداشتم.

-نداشتن رفاه شما و بچه پولدار بودن آرمان مسئله‌ای نیست که جلوی راهتون باشه؛ ولی طرز فکر شما خیلی مانع بزرگی هست. بهش فکر کن لطفاً! در ضمن برادر آرمان، دوست پسرم بود!

جلوی چشم‌های گرد شده‌اش به سمت در خروج رفتم.

حداقل مطمئن شدم که آرمان چیزهایی می‌داند که با تمام عشقش به دنبال سحر نمی‌رود.

***

آن روزها زندگی شیرین و خوب بود. علی‌رغم تمام سر شلوغی‌های حامی سر کار و کمتر دیدن همدیگر. با هم کنار آمده بودیم و بیشتر مراعات هم را می‌کردیم. لباس پوشیدن‌هایم به استانداردهایش نزدیک‌تر شده بود. وجود مجید را قبول کرده بودم. او هم خیالش راحت‌تر بود و

بدون این‌که از زورگویی‌هایش کم کند، دعواهایمان کمتر شده بود. دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود، ولی همین که می‌دانستم حال اوما بهتر شده است و دو هفته بعد همگی به ایران می‌آیند برایم کافی بود. به آرمان در مورد سحر نگفته بودم و قصدش را هم نداشتم. حامی هم موافق بود. آرمان را بیشتر درگیر کار کرده بود و مسئولیت‌های جدیدی به او سپرده بود که حواسش را پرت کند؛ موفق هم شده بود. آرمان این روزها مثل یک مدیر رفتار می‌کرد و از اعتماد حامی به خودش زیادی خوشحال بود. خودم هم شروع به تغییر دکوراسیون خانه‌ی حامی کرده بودم. از اتاق مهمان شروع کرده بودم و هدف بعدی‌ام اتاق خوابمان بود. خوشحال بودم که سرم گرم است. مادر حامی را دیده بودم. به خانه‌ی حامی آمده بود و باز هم معذرت خواهی کرد، با هم قهوه خوردیم و از کار حرف زد. اتاق مهمان را نشانش دادم که بسیار سر ذوقش آورد. آن روز، پدرش و آرمان هم برای شام آمدند و شب خیلی خوبی شد. آن روزها همه چیز تا شب تولد سپیده خوب بود. تصمیم گرفته بودیم سورپرایزش کنیم. قرار بود چند شب شمال برویم و همان‌جا برایش تولد بگیریم. تمامی قرارها گذاشته شده بود؛ مهمان‌ها هم مشخص بودند. سه روز قبل از سفر، حامی اعلام کرد که مجبور است شب تولد سپیده به

شیراز برود و برنامه‌ی سفر باید کنسل شود و نرفتن حامی، برابر با نرفتن من بود و برنامه‌ی سفر کنسل شد. حامی اصرار داشت قبل از رفتنش، تولد را در خانه بگیریم. من و ترانه اصرار داشتیم، تولد باید از شب شروع شود تا فردای آن روز، قبل‌تر و بعدترش معنی نمی‌دهد؛ ولی حامی دلش نمی‌خواست بدون او، من هیچ مهمانی‌ای بروم. بعد از کلی اصرار من و ترانه و بعد از تائید لیست مهمان‌ها توسط حامی، قرار شد روز قبلِ تولدش دخترانه برویم باغ کرج حامی از صبح. شب هم بقیه برای مهمانی ملحق شوند. خریدها و آماده‌سازی‌ها با من و ترانه بود. قرار بود در تمام بیرون رفتن‌ها مجید یا امیرعلی همراهمان باشند تا حامی زورگوی من، به همراه آرمان و بابک با خیال راحت، به کارهایش برسند. آن‌قدر همه چیز خوب بود که فراموش کرده بودم دوری من و حامی وقتی من مهمانی باشم، همیشه جنجالی به پا می‌کند.

***

موهایم را از روی صورتم کنار زد.

- دیگه تکرار لازم نیست عروسکم؟

سه شب بود که بعد از خوابیدن من می‌آمد و قبل از بیدار شدنم مجبور بود که برود. از وجودش، بازویش که تا صبح حلقه کمرم بود و بوی جا مانده از عطر تنش روی رخت‌خواب نصیبم بود. امروز هم که بعد از لباس پوشیدنش، بیدارم کرده بود تا تذکرات و فرمایشات لازم را برای امروز و فردا بدهد. دلم برایش تنگ بود و او عجله داشت.

- چرا زودتر بیدارم نکردی؟

- مثل جوجه خوابیده بودی قربونت برم؛ هزار تا ماچت کردم قبل از بلند شدن، بیدار نشدی قشنگم!

تنم را کش و قوسی دادم، دستانم را دور گردنش حلقه کردم و تمام سلول‌هایم فریادش زد. تنم به دستانش بدعادت شده بود. دلم لوس شدن می‌خواست. آرام کنار گوشش لب زدم؛ کنار همان رگ گردنی که همیشه ادکلنش را اسپری می‌کند و من با بو کردنش دیوانه می‌شوم.

- چه‌قدر دیگه وقت داری عزیزم؟

- پایین هست ماشین عشق من؛ می‌دونی که الآن آرزومه بمونم!

- مواظب باشی نیلین امشب!

- جان!

وسط جانِ کشدارش که چشم‌هایش خمار شده بود، گوشی‌اش زنگ خورد؛ روی اسپیکر گذاشت.

- بله؟

- قربان، پروازتون دو ساعته دیگه است.

- می‌دونم؛ چند دقیقه دیگه میام.

بدون خداحافظی قطع کرد. مرا محکم به خودش فشرد.

- جون میدم برات من!

- من تا فردا چه جوری تحمل کنم؟

چشمانش خمار بود زمزمه کردم:

- نکن عزیزم!

-من تا قبل از تو چه زندگی‌ای می‌کردم عشق من؟

لبخند زدم و چشم‌هایش را بوسیدم. کنار در ایستادم تا کفش‌هایش را بپوشد، با آن کت و شلوار عجیب بر تنش نشسته، ایستاد و پیشانی‌ام را

بوسید و باز هم بر حرف‌هایش تأکید کرد. دلم از همان زمان برایش تنگ بود.

***

ساعت شش و نیم صبح بود و قرار بود امیرعلی و ترانه ساعت نُه دنبال من بیایند. ساعت یازده هم آوا دنبال سپیده و آیه یکی دیگر از دوستانمان برود. بعد از ظهر هم حدود ساعت شش، پسرها به همراه امید که تازگی‌ها با سپیده قرارهای دوتایی می‌رفتند، بیایند.

سپیده که رسید، آهنگ تولدت مبارک اندی را گذاشتیم. من و ترانه هر کدام با یک کیک در ورودی ساختمان منتظرش بودیم. از پله‌ها که بالا آمد، آهنگ را زیاد کردیم و از دو طرف با کیک به سمتش حمله بردیم.

بعد از تمیزکاری‌ها و شروع به آفتاب گرفتنمان، گفت که انتظار تولد سورپرایزی را داشته است؛ اما این دیوانه‌بازی را هیچ جوره پیش‌بینی نکرده بوده است و آرزوی امسالش هم عاقل شدن من و ترانه است. به حامی قول داده بودم چیزی که روزگارم را جلوی حامی سیاه می‌کند، نخورم.به‌خاطر معده دردم هم نباید لب می‌زدم؛ ولی وقتی بقیه دخترها به سلامتی سپیده، نوشیدند،من تنها ننگاه کردم.پسرها که

رسیدند،جمعشان جمع شد؛ اما من با پیراهن آستین کوتاهِ طوسیِ عروسکی‌ام که از فیلتر حامی رد شده بود، نشسته بودم و گه‌گاه عکسی می‌انداختم. نبودِ حامی این اواخر، زیادی بی‌حوصله‌ام می‌کرد. وابستگی‌ام هر روز بیشتر می‌شد. ساعت حدود ده بود که پسرها هم همگیدرحال خود بودند.. بلند آهنگ آبی را می‌خواندند و من فیلم می‌گرفتم. پوریا، آوا را بغل کرده بود و ننووار تکانش می‌داد و بقیه دورشان راه می‌رفتند و من از خنده روده بُر شده بودم.

- خانم؟

- بله آقا صالح!

- یک آقایی دم در با آقا آرمان کار دارن؛ ولی چون وضعیت آقا خیلی خوب نیست، به شما گفتم!

راست می‌گفت، آرمان با مایو بیرون استخر ایستاده بود و قوطی خالی ردبول را به عنوان میکروفن برداشته بود و بقیه در استخر ایستاده، تشویقش می‌کردند. امیرعلی را هم تا به حال این چنین ندیده بودم. داد می‌زد که خواننده بعدی است؛ فاز خوانندگی امشب واقعا بامزه بود.

همراهش رفتم و آقایی را دیدم که هیچ جوره به دوست آرمان نمی‌خورد.

- شما دوست دخترشی؟

- خواهرشم!

- خودش کجاست؟

- حالش خوب نیست، نمی‌تونست بیاد.

با انگشت اشاره، بالای ابرویش را کمی خاراند.

- میشه بهت اعتماد کنم این رو دستش برسونی؟

- حتماً!

بسته کوچکی را به دستم داد و تقاضای پول کرد. با گوشی برایش انتقال دادم و رفت. آرمان را با زور از آب بیرون کشیدم و بسته را دستش دادم.

- علی‌رضا میاد می‌برتش!

- چی هست؟

- چند بسته قرص جدید برای مشتری‌های بدنسازی‌اش. در ضمن نیلین خانم!

سرم را از روی بسته بلند کردم و نگاهش کردم.

-اِن‌قدر حوصله سر بر نباش.

-می‌دونی که نمی‌تونم!

- که نمی‌تونی!

گفت و همان لحظه در هوا معلق شدم. آرمان پاهایم را گرفته بود و پوریا دست‌هایم را و پرت شدم در آب. با خنده داد و بیداد کردم و از استخر بیرون آمدم.... لباسم کاملا خیس بود و اگر حامی آنجا بود، حساب آرمان و پوریا را می‌رسید.

. سرم گیج می‌رفت. از آرمان فاصله گرفتم و روی صندلی‌ای نشستم و چشم‌هایم را بستم.

دلم می‌خواست حامی کنارم بود و فقط خودمان بودیم. دلم دست‌ها و آغوشش را می‌خواست؛ از صبح چند تکست بیشتر نداده بود.

- نیلین؟

سرم را بلند کردم و پشت لایه‌ای از تاری، علیرضا را دیدم که با چشم‌های گشاد و متعجب به من نگاه می‌کرد. پسر دیگری هم کنار دستش بود که چشم‌هایش روی من می‌چرخید.

- آرمان گفت بسته رو تو تحویل گرفتی!

بدون جواب دادن، بلند شدم و کمی مکث کردم. سمت میز کنار باربکیو رفتم، سرم گیج می‌رفت و معده‌ام تیر می‌کشید. بسته را برداشتم و سمتش گرفتم.

- چه‌قدر شد؟

- یادم نیست!

- چک کن بهم بگو.

- بعداً!

لحظه‌ای تعادلم را از دست دادم و او بسته از دستش افتاد و سمتم دوید. یک دستش دور بازویم رفت سعی کردم ازش فاصله بگیرم؛ ولی تا وقتی مرا روی صندلی ننشاند، رهایم نکرد.

- کی یاد می‌گیری حدت رو بدونی؟

- ...

- از همون بچگی همین‌طوری بودی!

- غر نزن، یک ذره آب بهم بده.

دست‌هایم جانِ گرفتن آب را از دست‌هایش نداشت. خم شد و لیوان را به لب‌هایم چسباند؛ آرمان هنوز بلند می‌خواند.

- چه غلطی می‌کنی علی‌رضا؟

چشم‌های بسته‌ای که کامل باز شد و من اویی را دیدم که با همان کت و شلوار صبحش با موهای پریشانی که جذابیتش را دو چندان می‌کرد، ایستاده بود و بلند- بلند نفس می‌کشید. علی‌رضا از جا پرید و از من فاصله گرفت.

- هیچی به خدا؛ آب می‌خواست نیلین!

- فقط از جلوی چشم‌هام گمشو علیرضا.

سمت من آمد و از بازو بلندم کرد. همه چیز پریده بود و به جایش ترس در تمام وجودم سایه انداخت. فشار دستش آن‌قدر زیاد بود که هر لحظه منتظر شکستن استخوانم بودم. هیچ‌وقت چشم‌هایش را این‌گونه ندیده

بودم. قول داده بودم که مواظب باشم؛ ولی حالا او آمده بود و مرا با لباس نامتعارفیدر حالی دیده بود که علی‌رضا رویم خم بود. تمام حق‌های دنیا را به او می‌دادم؛ من اگر بودم او را نابود می‌کردم.

بدون هیچ ملایمتی مرا کشاند به همان اتاق شیشه‌ای دفعه قبل و با شدت روی تخت پرتم کرد.

- یه چیزی تنت کن!

- لباس‌هام پایین هست.

در کمدش را باز کرد و یکی از پیراهن‌های خودش را سمتم پرت کرد. روی تخت نشستم و تنم کردم و او روبه‌رویم ایستاده، با چشم‌های رنگ خونش نگاهم می‌کرد. معده‌ام می‌سوخت، سرم گیج می‌رفت و قلبم از حلقم در حال بیرون زدن بود.

- ببند دکمه‌هاش رو کامل!

ضربه‌ای به در خورد و صدای آرمان که ما را صدا می‌زد و می‌خواست که در را باز کنیم.

- آرمان، نوبت تو هم میشه؛ برو پایین!

- باز کن در رو لطفاً، خواهش می‌کنم حامی!

به سمت در رفت و در را محکم باز کرد. تی‌شرت پوشیده بود و قدمی به داخل برداشت.

- هیچ کدومتون قابل اعتماد نیستید!

- حامی، داداش...

- داداش و زهرمار، داداش و مرض؛ نسپردمش دست تو؟ واسه من فاز خوانندگی برداشتی؟

نگاهش را به من داد و با فریاد ادامه داد:

- اون علی‌رضای عوضی این‌جا چی‌کار داشت؟ مگه لیست مهمون‌ها رو با هم هماهنگ نکرده بودیم؟!

دلم برای درماندگی پشت سؤال‌هایش می‌سوخت. چشم‌هایم پر از اشک شد و آرزو کردم کاش انقدر درد به جفتمان نمی‌دادم. برای من مهم نبود ولی برای او زیادی مهم بود که کسی بدن مرا نبیند. آرمان به جای من جواب داد و او به سمت آرمان برگشت.

- اومده بود بسته‌اش رو بگیره!

- غلط کرده بود؛ همه‌تون با هم غلط کردید!

امیرعلی هم تی‌شرت پوشیده در چهارچوب در ظاهر شد.

- امیر من به تو هم نمی‌تونم اعتماد کنم؟! قاطی این بچه‌ها شدی؟

- حامی، به جان ترانه تا وقتی من بودم، نیلین نشسته بود بیرون. نیم ساعت پیش من و ترانه رفتیم توی اتاق و نفهمیدم چی‌شد!

- دِ غلط کردی نفهمیدی؛ من ازت نخواستم حواست بهش باشه. پاشدین رفتین توی اتاق که چه غلطی بکنید؟ نگفتم من اگر به خاطر تو نباشه، نمی‌گذارم نیلین بیاد. همه‌تون به من قول ندادید؟!

جمله‌ی آخر را چنان بلند گفت که گوش‌هایم سوت کشید. از دردش، درد می‌کشیدم و لعنت به من؛ لعنت به منی که هر دفعه سرشکسته‌اش کرده بودم. سرش را به سمت من چرخاند و نزدیک آمد. ناخودآگاه خودم را جمع کردم و قهقهه‌اش بلند شد.

- جلوی اونی که باید بترسی بدون لباس نشستی و چشم‌هات رو بستی؛ جلوی من خودت رو جمع می‌کنی؟ خاک بر سر من بکنن!

مشتش را در دیوار کوبید و امیرعلی و آرمان سمتش رفتند. انگشتش را به سمت من گرفت و فریاد زد:

- هر غلطی می‌خوای از این به بعد بکن؛ دیگه برام مهم نیست نیلین!

و در مقابل منی که لال شده بودم، امیرعلی و آرمان را کنار زد و از در بیرون رفت. در سرم فقط یک چیز می‌چرخید: حامی همیشه پای حرفش می‌مانَد.

***

آن شب جهنمی با سختی گذشت. تا خود صبح در آغوش آرمان زار زدم. مقصر خودم بودم؛ ولی تمام فریادهای خفه شده‌ام را سر سپیده خالی کردم. آن‌قدر بد دعوایمان شد که با امید شبانه رفتند. از خودم و بی‌ارادگی‌ام متنفر بودم و تمام دلخوشی‌ام صبحی بود که حامی فراموش کند. آرمان روی کاناپه خوابیده بود و منِ روی تخت دراز کشیده، حتی یک ثانیه چشم‌هایم را روی هم نگذاشته بودم. ساعت شش صبح امانم بریده بود و باید می‌رفتم. درد معده‌ام هم زیادی بی‌تابم کرده بود. به اتاق پایین رفتم و لباس‌هایم را پوشیدم. بی‌توجه به بقیه از ساختمان بیرون زدم. دیشب حامی با ماشین آرمان رفته بود. به سرم زد با ماشین پوریا

بروم؛ ولی در این صورت بقیه در یک ماشین باقی‌مانده جا نمی‌شدند. بی‌خیال رانندگی شدم. اسنپی هم نبود و باید تا جایی پیاده می‌رفتم. تا خیابان اصلی نیم ساعتی پیاده رفتم. با درد معده، بی‌خوابی و کم جانی من سخت بود. کنار اتوبان سوار تاکسی‌ای شدم. آدرس را دادم و چشم‌هایم را بستم؛ اگر حامی می‌فهمید. تمام طول راه دعا کردم که خانه باشد. کلید را که انداختم و در باز شد، نگاهم مستقیم روی اویی نشست که بدون پیراهن، با شلوار کتانش و موهای خیس، تکیه داده به نرده‌ها سیگار می‌کشید. دلم ضعف رفت و قلبم محکم خودش را به سینه کوبید.

نزدیکش رفتم. با صدای قدم‌هایم به سمتم برگشت و با چشم‌های قرمزش و برق خشمی که قلبم را شکافت، خیره‌ام شد.

- این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

و من آن لحظه فقط خواستم که بمیرم. پاهایم دیگر توان حرکت نداشتند و همان جا خشک شدند. دهانم به ثانیه‌ای خشک شد و معده‌ام تیر کشید. لب‌هایم را چند بار تکان دادم تا آوایی از آن خارج شود:

- معذرت می‌خوام!

پوزخندی زد و نزدیکم شد. چانه‌ام را چنان محکم گرفت که تمام چشمانم از درد، پر از اشک شد.

- با کی اومدی این وقت صبح؟

- تاکسی!

- غلط کردی نیلین؛ غلط کردی از کرج با تاکسی اومدی این‌جا!

-غلط کردم، اشتباه کردم، ببخشید!

اشک‌هایم تند- تند می‌ریخت و او نه تنها قصد رهایی چانه‌ام را نداشت، فشار را بیشتر و بیشتر می‌کرد. آن‌قدر بیشتر که اشک‌های بی‌صدایم به هق- هق تبدیل شد؛ دردی که در مقابل درد قلبم هیچ بود و از درون داشت مرا می‌خورد.

- می‌بخشی من رو؟

- ...

- غلط کردم!

دستم روی دستش که روی چانه‌ام بود نشست. فشار را کمتر کرد و دستش را برداشت. نزدیک‌ترش شدم و شانه‌اش را بوسیدم. دست‌هایم

دور کمرش حلقه شد و او دست‌های کنار بدنش افتاده را هیچ تکانی نداد.

***

هیچ‌وقت آن‌قدر درد در زندگی‌ام تحمل نکرده بودم. دردی که می‌دانستم ده هزار برابر بیشتر را هم به قیمت ماندنش در زندگی‌ام تحمل می‌کنم. کارش که تمام شد، خیلی خشک به من گفت:

- لباست رو بپوش.

آن‌قدر درد داشتم که راه رفتن تا دستشویی برایم سخت بود. اما او بی‌توجه به من به سمت اتاق رفت. روی توالت فرنگی نشستم و زار زدم. آن لحظه مُردن برایم راحت‌ترین کار بود.

- نیلین؟

- بله!

- بیا بیرون.

با زحمت خودم را بلند کردم و در را باز کردم. سرد به صورتم نگاه کرد.

- از نظر من همه چی تموم شده است؛ ولی تا موقعی که مامانت این‌ها میان این.جا می‌مونی!

آخرین توانم برای سر پا بودنم از دست رفت و فقط توانستم روی توالت بنشینم. خراب کرده بودم و او نمی‌بخشید. از همان دیشب می‌دانستم که او نمی‌بخشد ولی تا خود صبح، پشت تمام گریه‌هایم به خودم تلقین کردم که طلوع صبح، همه چیز را عوض می‌کند. هنوز خشک و جدی نگاهم می‌کرد. دلش برای دردهایم نمی‌سوخت، بازویی که کبودی‌اش را در آینه روبرویم می‌دیدم، چانه‌ای که هنوز قرمز بود، معده و زیر دلی که دستم از درد زیاد فشارشان می‌داد، صورت رنگ گچم؛ یا چشم‌هایی که از گریه و کمبود خواب پف کرده و این چنین قرمز است.

- نمی‌بخشی من رو؟

- ...

- غلط کردم حامی؛ هیچ‌وقت دیگه این اتفاق نمیوفته! قسم می‌خورم!

- ...

- معذرت می‌خوام!

- ...

- هر کاری بگی می‌کنم؛ فقط من رو ببخش!

التماسش کردم؛ ولی نگاه و حالت صورتش حتی ذره‌ای تغییر نکرد. تنها قدمی نزدیک‌تر شد.

- برو خدا رو شکر کن من دیشب نکشتمت نیلین؛ معذرت‌خواهی فایده‌ای نداره. تموم شد، یعنی تموم شد! ما دنیاهامون زیادی فرق داره. من و تو دعوامون سر پیراهن بالا یا پایین زانوی تو بود. اون‌وقت تو با سخاوت تمام با لباس زیرت می‌خوابی روی صندلی!

قطره اشکی چکید.

- روی چی حساب کنم که ببخشم؟ برای بار هزارم قولت رو شکوندی!

صدای ناامیدش از من، این حس را می‌داد که برای همیشه از دستش داده‌ام.

- این دو هفته پات رو از خونه بیرون نمی‌گذاری تا مامانت این‌ها برگردن!

- میرم خونه‌مون.

- حرفم رو زدم!

- میرم خونه مامانی این‌ها؛ من نمی‌تونم اینجا بمونم وقتی قراره با هم نباشیم!

با گریه سرش داد زدم. با چشم‌های عصبانی و فکی که از عصبانیت روی هم می‌فشرد، نزدیکم شد. بازوهایم را محکم گرفت. روی همان کبودی دردناکی که با فشارش، تمام بدنم از درد تیر کشید.

- من فقط بفهمم پات رو بیرون از این‌جا گذاشتی، بلایی سر تو و تک-تک دوست‌هات میارم که مرغ‌های آسمون به حال همه‌تون گریه کنن؛ فهمیدی؟

- آره.

- چی آره؟

- فهمیدم!

تمام تنم از درد و ترس صدای بلندش می‌لرزید. چرخید، مرا با همان وضع رها کرد و رفت. فاصله بین خوشبختی و بدبختی من تنها همین بود؟

***

آن روزهای سیاه، آن‌قدر تیره بودند که یادآوری‌شان قلبم را به درد می‌آورد. روزهایی که من در خانه حبس بودم و او صبح‌های زود می‌رفت و شب‌های دیر برمی‌گشت. آن روزها معنی حال خوش فراموشم شده بود. طاقت در یک تخت بودن و در آغوشش نبودن را نداشتم. از همان شب اول، در اتاق مهمان خوابیدم؛ اتاقی که دکورش رو به اتمام بود و تا روز قبلش از فکر آرامشی که به مهمانش قرار است بدهد غرق شادی می‌شدم؛ ولی آن شب و شب‌های بعدش برایم بدتر از زندان بود. تمام قلبم درد می‌گرفت از فکر به این‌که او چند متر آن طرف‌ترِ منِ دلتنگ نفس می‌کشد؛ ولی من از آن نفس‌ها محروم هستم. شب‌هایم همه کابوس و روزهایم دلتنگی بودند. نه نقاشی می‌کردم، نه غذا می‌خوردم، نه هیچ کار دیگری. ساعت‌هایی که حامی را ندیده بودم، می‌شمردم و ساعت‌هایی که تا برگشتن مامان و بابا مانده است. روزها خانمی می‌آمد، خرید می‌کرد، چند مدل غذا می‌پخت و همه جا را تمیز می‌کرد. غذاهایی که حتی یکبار هم لب نزدم. با خودش و خودم لجبازی می‌کردم. خودش نبود؛ ولی حواسش به من بود و من به جای حواسش، نفسش را می‌خواستم. درد معده‌ام ویرانگر شده بود و من حتی

نمی‌خواستم به اویی که چشم‌هایش را روی دردهایم آن‌قدر راحت بسته بود حرفی بزنم. به خانواده هم برای اولین بار به دروغ گفته بودم که با حامی مسافرت هستیم. خانواده‌ای که کافی بود دهان باز کنم و کمک طلب کنم تا مرا نجات دهند. از سردرد و معده دردی که نابودم می‌کرد. با اریک، آرمان و ترانه چند باری خوشحال حرف زده بودم که دست از سرم بردارند. بی‌حوصله‌تر از آن بودم که برای دوست وقت بگذارم. پنج شب گذشته بود و من و حامی صدای هم را هم نشنیده بودیم؛ و من آن موقع بود که فهمیدم، پنج شب می‌تواند به اندازه یک عمر کِش بیاید.

***

شب ششم، پنج‌شنبه‌ای بود که من باید خانه مامانی این‌ها می‌رفتم؛ ولی با معذرت‌خواهی این‌که هنوز مسافرت هستیم، مثل شب‌های دیگر، ساعت ده شب به اتاق مهمان رفتم و در را بستم. یک نان تست برداشتم، قرص معده و یک قرص خواب. روی تخت دراز کشیدم و ایرپادم را در گوشم گذاشتم؛ مانند پیرزن‌های نود ساله، قرص‌هایم را بعد از نان خوردم. کم- کم چشم‌هایم سنگین شد و خوابیدم. در خواب دیدم که کسی مته‌ای برداشته و معده‌ام را سوراخ می‌کند. درد آن‌قدر زیاد بود

که از خواب پریدم. ساعت سه صبح بود و دردی که داشتم واقعی بود. از تخت بلند شدم و خمیده سمت آشپزخانه رفتم. کشوی قرص‌ها را که باز کردم، فهمیدم قرص چند ساعت پیش، آخرین قرص بسته بود. همان‌جا کف آشپزخانه نشستم و اشک‌هایم سرازیر شد. کمی گذشت تا به سختی بلند شدم و به اتاق حامی رفتم. از درد زیاد حالت تهوع گرفته بودم. در باز بود و از او خبری نبود... از فکر این‌که هنوز نیامده است، به حدی حال بدی پیدا کردم که فقط سمت دستشویی خودم را کشاندم تا محتویات معده‌ای را که وجود نداشت، بالا بیاورم. درد امانم را بریده بود و او خانه نبود. به هزار زحمت خودم را به گوشی رساندم و شماره‌اش را گرفتم؛ ریجکت کرد. دوباره گرفتم؛ تا آخر زنگ خورد و بر نداشت. هق-هق می‌کردم. معده‌ی لعنتی دست بردار نبود. پشت دستم را از درد گاز گرفتم و برای بار سوم شماره‌اش را گرفتم.

-بله!

صدای آهنگ و خنده می‌آمد و این وسط دل احمقم آرام بود که او سر کار است. عقلم که بالأخره بیدار شده بود، نهیب زد که هیچکسی جمعه

ساعت سه صبح کار نمی‌کند و دلِ بی‌رحمم مگر دردهای مرا نمی‌دید که شروع به کوباندن خودش به در و دیوار قفسه سینه‌ام کرد.

- کجایی؟

از دهانم پرید. می‌دانم به من ربطی نداشت که او کجاست.

- کارت رو بگو!

او هم می‌دانست به من ربطی ندارد که بی‌جواب گذاشت؛ ولی لحن سردش تمام تنم را یخ زد. آن‌قدر یخ که اشک‌هایم خشک شدند. صدای خنده‌ی جیغ دخترهای پشت صحنه روی اعصابم خط کشیدند. یک لحظه به خودم آمدم؛ من اینجا چه می‌کردم. شش روز است که در تنهایی و درد می‌سوزم و او مهمانی است؟ من اشتباه کردم و او مرا طرد کرد، ماندنم دیگر برای چیست؟ مگر او مرا از مامان و بابا تحویل گرفت که الآن می‌خواهد تحویل بدهد. او مهمانی باشد و دخترها بلند- بلند بخندند و من از درد چهار دست و پا خودم را به اتاق برسانم؟!

- خوابت برد؟

- اشتباه شد.

قطع کردم و اوی بی‌معرفت حتی زنگ هم نزد. چند دقیقه‌ای نشستم و منگ اطرافم را نگاه کردم. بند اتصالمان از جانب او بریده بود. وقتش بود من هم می‌بریدم. کوله پشتی‌ام را برداشتم و با تحمل درد، وسایل ضروری‌ام را در کوله انداختم و اسنپ گرفتم.

همه جای خانه را با چشم گریان نگاه کردم. دلم تنگ می‌شد. کلید خانه را روی کانتر گذاشتم و با بوسیدن و بعد کنار کلید گذاشتن عکس سه در چهاری که چند وقت پیش انداخته بود و من در کیفم گذاشته بودم، در را بستم. خواستم مرا به اورژانس بیمارستانی برساند. سِرُم را که وصل کردند، چشمانم بسته شد. این روزها زیادی خود کفا شده بودم.

***

- خداروشکر!

چشم‌هایم کم- کم باز شد و پدر حامی را دیدم و من مطمئن بودم بیمارستان او نرفته بودم.

- سلام دخترم!

لب‌هایم را تکان دادم؛ ولی صدایی بیرون نیامد. بغض مثل سد محکمی راه نفسم را بسته بود.

صندلی را کشید و کنارم نشست.

- حرف نزن نیلین جان؛ به خودت فشار نیار!

کاسه‌ی چشم‌هایم پر از اشک شد. کاش به او خبر نداده باشد. کاش مرا بیشتر از این خورد نکنند. دلم مامان و بابای خودم را می‌خواست.

-حامی ازت خبر نداره؛ نه؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

- ساعت پنج صبح، دکتر فرامرزی زنگ زد و گفت عروست این‌جاست تنها و حالش خوب نیست. شما رو توی بیمارستان من چند بار با حامی دیده بود. سریع خودم رو رسوندم. حدس زدم نمی‌خوای حامی بدونه و برای همین تنهایی؛ بهش چیزی نگفتم من!

مکث کرد و به چشم‌هایی که اشک با قطره‌های درشت از گوشه‌هایش می‌ریخت، چشم دوخت.

- دعواتون شده؟

لب زدم "بله" و سرش را با ناراحتی تکان داد.

- میرم کارهات رو بکنم، بریم خونه ما؛ تکلیف حامی رو امروز مشخص می‌کنم!

بلند شد و من هر چه کردم نتوانستم حرف بزنم.

***

ساعت هشت صبح بود که سوار ماشینش شدیم. با زور صبحانه به خوردم داده بود و با زبانِ بی‌زبانی گفته بودم که خانه‌ی خودمان می‌روم. قبول نمی‌کرد و من برایش توضیح دادم که رابطه‌ی ما تمام شده است؛ که او دیگر مرا نمی‌خواهد. با بهت و تعجب نگاهم می‌کرد. باورش نشده بود؛ ولی بالأخره با این شرط قبول کرده بود به خانه‌ی خودمان بروم که تنها نمانم و به محض شروع هر دردی با او تماس بگیرم. قول داده بودم؛ قولی که می‌دانستم به هیچ کدام عمل نمی‌کنم. این روزها گویا قولِ الکی دادن، از صفت‌هایم شده بود. او هم قول داده بود. قول داده بود، نه حامی و نه آرمان از امروز و جای من باخبر نمی‌شوند. ده روز بود که به خانه سر نزده بودم. با وجود آرام بخش‌هایی که تزریقم شده بودند و میل زیادی به خواب را در وجودم زنده می‌کردند، اول به گل‌ها آب دادم،

دوش سریع آب سردی گرفتم و آیفون را خاموش کردم. لباس خواب کوتاهی را که او خیلی دوست داشت، پوشیدم؛ بعد هم به تخت پناه بردم. تختی که چند ماهی بود که رویش نخوابیده بودم.

سرم را روی بالشت گذاشتم و بی‌هوش شدم.

***

عصر که بیدار شدم حالم بهتر بود. به پدرش تکست دادم و تشکر کردم. بعد از مدت‌ها، تا نزدیک‌های صبح نقاشی کشیدم تا از خستگی، جانی در بدنم نمانَد و خوابم ببرد. هیچ زنگی از او نداشتم؛ گویا مرا کامل فراموش کرده بود! منی که آرام بخش‌ها درد نبودنش را بی‌درد کرده بود.

***

بوی حامی برای من، واقعی‌ترینِ واقعی‌هاست؛ واقعی‌تر از دردی که شب قبل، از خواب بیدارم کرده بود. چشم باز کردم و دست‌هایم را بو کردم. قسم می‌خورم که بوی او بود و من دیوانه نشده بودم. ساعت دو بعد از ظهر را نشان می‌داد و من نه زنگی از او داشتم و نه تکستی. گوشی را روی زمین پرت کردم و بلند شدم. صدایی از آشپزخانه آمد و ترس تمام وجودم فرا گرفت. آرام، از اتاق بیرون رفتم. او را دیدم که در حال

برداشتن لیوانی از کابینت بود. دست‌هایم را بالا بردم و باز بو کردم. همه چیز واقعی بود. او در آشپزخانه‌ی ما بود و دست‌هایم بویش را می‌داد. قدمی به سمتش برداشتم که با صدای پایم به سمت من برگشت. قرمزی چشم‌هایش و موی شلخته‌اش خبر از بی‌خوابی‌اش می‌داد. شاید مهمانی‌اش تا امشب ادامه پیدا کرده بود. دست‌هایش را روی کانتر گذاشت و به صورتم خیره شد. چه‌قدر دلم برایش تنگ بود. پاهایم ایستاد و محو صورت خوش فرمش شدم. چه.قدر دلم خواست دست‌هایم را لای موهای زیادی جذابش فرو ببرم. همه چیز واقعی بود؛ ولی تا لمسش نمی‌کردم برایم باورپذیر نبود. دست‌هایش را از روی کانتر برداشت و دورش زد. نزدیکم که آمد، قلب دیوانه‌ام باز به تپش افتاد؛ چه‌قدر زود فراموش کرد که دیشب چه طور شکست. به فاصله یک نفس کشیدن از من ایستاد. دستش آرام زیر چانه‌ام نشست و خودم بدون منتظر شدن برای فشارش، سرم را بالا گرفتم. هنوز درد می‌کرد. سرِ قلبم فریاد زدم که آرام باش، هنوز درد چانه سر جایش است. بی‌شرم‌تر و خودخواه‌تر از این حرف‌ها بود. فقط گرمی دست او که رسید، کمی از بی‌تابی‌اش کم شد. آرام زمزمه کرد:

- نگفتم خونه بمون؟

چشم‌هایم را بستم و گذاشتم قلبم کمی آرام بگیرد از شنیدن صدایی که پر- پرش را می‌زدم.

- چه‌جوری اومدی توی خونه؟

- نگفتم پات رو بذاری بیرون، بلایی سر خودت و دوست‌هات میارم که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن؟

هنوز هم آرام و زمزمه‌وار حرف می‌زد، برعکس مفهوم ناآرام جمله‌هایش؛ اما من هیچ‌کدام برایم مهم نبود. دلم او را می‌خواست. دلِ دیوانه‌ای که تمام بی‌توجهی‌هایش را فراموش کرد. تمام نبودن‌هایش را، تمامِ تمام کردن‌هایش را با من. فاصله را برداشتم و دست‌هایم دورش حلقه شد. سرم که روی سینه‌اش قرار گرفت، دست‌های او هم دورم حلقه شدند. قلبم نوای دیوانگی سر داد و من از ته دل نفسش کشیدم.

- حامی؟

- جان!

- خیلی بی‌معرفتی!

دستش را پشت سرم گذاشت و مرا محکم‌تر به خودش فشار داد.

- می‌دونم.

- چه‌جوری اومدی؟

- یادت نیست مامان توی فرودگاه کلیدش رو به من داد؟

یک هفته گذشته بود از وقتی مرا در آغوش کشیده بود. دلم می‌توانست تا ابد بدون هیچ شکایتی در همین حالت بماند. سرش را پایین آورد؛ جایی کنار گوشم.

- هیچ‌وقت نمی‌خوای به حرف من گوش کنی؛ نه؟

نفسی از عطرش گرفتم و پلک بستم.

- کجا بودی پنج شنبه شب؟

صدای خمار شده‌اش باز کنار گوشم نشست:

- اِن‌قدر لی- لی به لا- لات گذاشتم که سؤال‌های من رو اِن‌قدر راحت دایورت دیوار می‌کنی؟

-لی- لی به لا- لات گذاشتن رو تعریف کن

تک‌خنده‌ی بلند زیبایی کرد و دلم برایش ضعف رفت. فراموشم شده بود که از هفته پیش دیگر دوست دخترش نیستم.

- مهمونی یکی از دوست‌هام بود!

- من رو چرا نبردی؟

از جدی بودن کلامم جا خورد. کمی حلقه دست‌هایش را باز کرد و دستش آرام زیر چانه‌ام نشست. اخم ریزی کرد.

- چون جاش نبود!

- جاش برای شما بود؟

چشمان تعجب زده‌اش را عمیقاً می‌پرستیدم. هر چند که به چند ثانیه‌ای بیشتر دوام نیاورد و به حالت عادی برگشت.

- بله!

مانند خودم، جدی جواب داد؛ ولی من ته خنده‌ای را از برق متفاوت نگاهش می‌گرفتم که جدی بودنم را به بازی گرفته است.

- چرا اون وقت؟

- طراح لباسه. یه سری مانکن هم آورده بود که کت واک می‌کردن!

چشمانش برق زد و حرارت تنم یک‌باره بالا رفت و با مشت روی سینه‌اش کوبیدم.

- من داشتم از درد می‌مُردم، تو رفته بودی... تو رفته بودی...

از عصبانیت زیاد، زبانم بند آمده بود و او گویا انتظار این برخورد شدید من را نداشت. دو دستم را با یکی از دست‌های بزرگش گرفت و دست دیگرش پشت کمرم نشست. سعی داشتم از حصارش بیرون بیایم؛ ولی او حتی اجازه‌ی کوچک‌ترین حرکتی به من نمی‌داد. تنم را میان بازوانش قفل کرده بود.

- آروم باش جوجه. تا نخوام هیچ جا نمیری!

- ولم کن!

- ولت نمی‌کنم!

تقلا میکردم برای رهایی از میان دستانش.

- دست از سرت بر نمی‌دارم!

از قدرت دستانش استفاده کرد و مرا در آغوشش نگه داشت. وقتی راه به جایی نبردم، آرام شدم. دم گوشم لب زد:

- شوخی کردم عزیزدلم؛ نامزدی محمدرضا بود!

و من تازه یادم افتاد که دوستش، محمدرضا عاشق دختری بوشهری شده بود و نامزدی قرار بود آن‌جا برگزار شود. همه‌ی دوستانش را مجردی برای دو شب دعوت کرده بود. من هم قرار بود وقتی حامی برود با ترانه و سپیده دو شب دخترانه داشته باشم. دو شبی که یک شبش در بیمارستان و شب دیگرش به نقاشی بدونِ سیگار گذشت.

- در اتاق مهمان رو چرا قفل کردی؟

- کلیدش رو روی کانتر گذاشتم!

در را قفل کرده بودم که او شب اگر دنبالم گشت، نفهمد که رفته‌ام؛ ولی جرأت گفتنش را به او نداشتم.

- کِی از خونه اومدی بیرون؟

- بعد از زنگم.

چنان محکم مرا از خودش فاصله داد و بازوهایم را گرفت که نفسم برای ثانیه‌ای رفت.

- دو شب بیرون از خونه چه غلطی کردی؟

از داد بلندش چشم‌هایم را بستم و علی‌رغم میل درونی‌ام برخلاف صدای بلند او زمزمه کردم:

- به هم زدی با من؛ من و شما نسبتی با هم نداریم!

-چه غلطی میگم می‌کردی؟

قطره اشکی از چشم‌هایم ریخت. این‌بار به جهت خوشحالی، هنوز برایش مهم بودم. من و او هر دو حسود و حساس بودیم؛ من ناز و قهر می‌کردم، او عصبانی می‌شد و داد می‌زد.

- بیمارستان بودم یه شب؛ بعد هم اومدم این‌جا!

- بیمارستان برای چی؟

- حالم خوب نبود. از درد زیاد اون شب بهت زنگ زدم!

- با کی رفتی؟

- خودم، تنها!

چشم‌هایش قرمز شد. لعنتی‌ای گفت، مرا رها کرد و سمت کانتر برگشت. کلافه در موهایش چنگ زد. گوشی‌اش را برداشت، روی اسپیکر شماره‌ای گرفت و همان‌جا رهایش کرد. وارد آشپزخانه شد، لیوان را زیر شیر آب گرفت و یک ضرب نوشید.

- جانم آقا!

- معصومی و رضایی رو اخراج می‌کنی، دو تا آدم درست می‌گذاری جاشون!

- چیزی شده آقا؟

- دو شب پیش، خانم من حالش بد میشه تنها میره بیمارستان. چه غلطی می‌کردن این دو تا؟ فقط شانس آوردن حالش خوبه وگرنه زنده نمی‌گذاشتمشون.

- شرمنده آقا؛ پیگیری می‌کنم!

- پیگیری نمی‌خواد، عوضشون می‌کنی!

- چشم، هر چی شما بگید!

قطع کرد و به سمت منی که چیزهایی که شنیده بودم باور نمی‌کردم آمد. نزدیک شد و من دور شدم.

- وایستا.

پاهایم از من اطاعت نمی‌کردند. هر قدم رو به جلوی او، قدمی عقب می‌رفتم تا وارد اتاق شدم. خواستم در را ببندم که با یک حرکت سریع، خودش را بین در و چهارچوب در رساند و وارد اتاق شد. دستم را گرفت و سمت خودش کشاند. به سینه‌اش خوردم و مرا اسیر دست‌هایش کرد. می‌لرزیدم و این بار اولی بود که دلم می‌خواست فقط از او و آغوشش فرار کنم. تقلا کردم و هیچ فایده‌ای نداشت.

- به جوت خودت که برام عزیزترینه، فقط و فقط از سر نگرانی گذاشتم مواظبت باشن، نه هیچ چیز دیگه!

- ولم کن حامی.

- ولت نمی‌کنم تا وقتی حرف من رو بفهمی؛ من هر لحظه نگرانتم!

- خودت باید پیشم می‌بودی؛ فقط خودت! نه این‌که وظیفه‌هات رو محول کنی به کسی دیگه که حتی من از وجودش بی‌خبرم!

هق- هق می‌زدم. باورم نمی‌شد آدم‌هایی بودند که هر جا می‌رفتم مثل سایه دنبالم بودند. مجید به تنهایی کلافه‌ام کرده بود. حالا راجع‌به دو نفر دیگر حرف می‌زد که من حتی از وجودشان بی‌خبر بودم.

- وظیفه‌هام رو به کسی دیگه ندادم. من که نمی‌تونم بیست و چهار ساعته پیشت باشم؛ نگرانتم! نمی‌خوام اتفاق بدی بیوفته!

- اتفاق بد رو فقط خودت، سرم میاری؛ فقط خودت! اگه نگران بودی با اون وضع معده‌ام می‌فهمیدی من آرامش می‌خوام، نه کسی که غذا برام درست کنه یا مواظبم باشه وقتی اجازه ندارم حتی از خونه بیرون برم!

داد می‌زدم و دلم فرار از او را می‌خواست. اویی که آن‌چنان محکم گرفته بودتم که استخوان‌هایم را در مرز شکستگی می‌دیدم. مرا به سمت تخت برد و روی آن انداخت. خودش هم روی من و دست‌هایم را با یک دست بالای سرم قفل کرد.

- ولم کن حامی

من در مقابل او زوری نداشتم. اِن‌قدر خوب مرا می‌شناخت که می‌توانست مرا در ثانیه‌ای دچار رخوت کند. آرام شدنم را که حس کرد، از فشار لب‌هایش کم کرد. او خیلی خوب می‌دانست که در بدترین

شرایط، با لمس کردنش من آرام می‌شوم. می‌دانست و همیشه از آن استفاده می‌کرد؛ حتی الآنی که باید به من جواب پس می‌داد و به جایش دهانم را با بوسه بست. نفس‌هایم تند شده بود. کنارم دراز کشید و مرا سمت خودش کشاند. بینی‌اش را کنار موهایم چسباند:

- خیلی اذیتم می‌کنی نیلین!

- چی‌کار کردم؟

دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و به سمت من چرخید. منی که تمام عصبانیتم پودر شده بود و تمام وجودم از حس خوب بودنش پر شده بود.

- شش ماهه ما با همیم. می‌دونی من چه‌قدر روی شما حساسم!

دستش را روی موهایم کشید.

- روی موهات!

به چشم‌هایم اشاره کرد.

- روی این چشم‌های خوش رنگت که هوش از سر آدم می‌بره!

و سپس لب‌هایم.

www.98ia3.ir

- روی این صورتی‌های خوش رنگ!

و با انگشت اشاره‌اش از روی گردنم تا پاهایم را نشان داد.

- روی تمام این قشنگی‌هات!

عمیق به چشمانم خیره شد.

- روی صدای پر از دلبری‌ات، روی راه رفتنت، روی توجه‌ات، روی هر چیزی که مربوط به تو باشه؛ گذشتن از تو کار من نیست. فکر به این‌که با کس دیگه‌ای می‌خندی هم نابودم می‌کنه!

فشار دستش بیشتر شد و حس شیرین خواستن در تمام وجودم پیچیده شده بود. حس گرمایی که یک هفته بود از من دریغ کرده بود.

- من اون شب که تو رو اون‌جوری دیدم مُردم!

- معذرت می‌خوام.

بوسه‌ای به موهایم زد.

-می‌دونی، من هیچ‌وقت برام مهم نبوده دوست دخترام چی می‌پوشن و کجا میرن. من فقط نافرمانی رو نمی‌تونستم تحمل کنم. می‌خواستم باشن، باید می‌بودن؛ نمی‌خواستم، باید می‌رفتن!

احمق نبودم که نفهمم آخر این بحث به تفاوت من و قبلی‌ها می‌رسد؛ ولی من حتی طاقت شنیدن تا این حد را هم نداشتم. اخم کردم.

- نمی‌دونم چی به سرم آوردی که تمام ذهنم شده نگاه کسی روی تو نباشه. وقتی گفتم تمومه از ته دلم گفتم تمومه؛ ولی از در ویلا اومدم بیرون پشیمون بودم. نمی‌تونم نداشته باشمت. این‌جوری هم نمی‌تونم تحمل کنم!

به او تمام حق‌های دنیا را می‌دادم؛ ولی منم تا حدی توانایی تغییر داشتم.

- من از پلن چهار ساله زندگی‌ام به خاطرت گذشتم. رفت و آمدم با دوست‌هام حداقل شده. لباس پوشیدنم کامل عوض شده. بعضی وقت‌ها از دستم در میره؛ حامی من بیست و سه سال یک مدل دیگه زندگی کردم. این بار هم که من هزار بار معذرت خواستم و هزار بار تنبیه شدم!

چشم‌هایش را بست و پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام گذاشت.

- فکر کن چه جوری می‌تونی اون بعضی وقت‌ها رو درست کنی چون من نه می‌تونم نداشته باشمت، نه می‌تونم این‌جوری داشته باشمت!

سرش را بالا آورد. دستش، انگشتان دستم را سمت لب‌هایش برد؛ تک-تک انگشتانم را بوسید.

- من میرم. هر وقت فکرهات رو کردی بهم زنگ بزن!

از روی تخت بلند شد و جلوی آینه، لباسش را مرتب کرد. دستی در موهایش کشید و من برای زورگوی مقابلم ضعف کردم.

- کجا میری؟

- پیش امیرعلی. یک‌سری تجهیزات برای هتل قراره وارد کنیم!

از روی تخت بلند شدم و بعد از یک هفته شدیدا گشنه‌ام بود. نزدیکم آمد و دستش دور کمرم پیچید. روی موهایم را بو کشید.

- زود یک راه حل پیدا کن!

- راه‌حل، کم کردن حساسیت‌های شما هست!

- می‌دونی که هر روز بیشتر میشه نه کمتر.

- من نمی‌دونم حامی!

- فکر کن بهش.

تا دم در همراهی‌اش کردم. برای او هم رفتن سخت بود.

***

من حامی را می‌خواستم. آن‌قدر زیاد که حدی برایش نبود. حتی بعد از دو باری که رابطه‌مان را تمام کرده بود و چند روز مرا با دست‌هایش زیر خاک کرده بود. دو اتفاقی که اگر با مارک پیش آمده بود با پنج دقیقه حرف زدن عادی، موضوع فراموش شده بود، من و حامی را تا مرز سکته برده بود. حامی آن‌قدر در من ریشه دوانده بود که تک- تک سلول‌ها و حرارت بدنم، ریتم ضربان قلبم و تمامی نفس‌هایم را بدون آن‌که بداند کنترل می‌کرد. جدایی از حامی برای من ممکن نبود وقتی نفس‌هایم به نفس‌هایش بند بود.

وقتی آن‌قدر قدرت داشت که با تماس دست‌هایش، تمام ناراحتی و عصبانیتم را نیست و نابود می‌کرد.

وقتی پناه دردهایم بود؛ ولی می‌دانستم بار دیگرِ تکرارِ این اتفاق‌ها با مرگ من مساوی می‌شود؛ نابودیِ منی که نابودِ او بودم، می‌شود. تا شب فکر کردم و خدا شاهد است جز از دست دادن تمام آزادی‌ها و علایقم چیزی به نظرم نرسید. باید می‌شدم خانه نشین و بدون او هیچکسی را

نمی‌دیدم و جایی نمی‌رفتم. بی‌هویت و من وقتی نبودنش را در کفه‌ق ترازو با بی‌هویتی‌ام می‌گذاشتم، انتخابم دومی بود. گذشتن از خودم برای اویی که هیچ قدمی به سمت من بر نمی‌داشت. اویی که روز به روز انحصار طلبی و مالکیتش بیشتر و بیشتر می‌شد. چهارچوب تنگی که برای من گذاشته بود و من هر چه‌قدر خودم را فیت می‌کردم باز هم گاهی از دستم خارج می‌شد. خارج نشدن هم با اولویت قرار دادن خواسته‌های او در همه موارد، مساوی بود. تصمیم‌های من باید همیشه با این فکر گرفته می‌شد که حامی خوشحال خواهد بود یا نه. خوشحالی من هم باید رضایت حامی می‌شد و من هر چه او می‌خواست به او می‌دادم.

***

سرم درد گرفته بود از تمامی فکرها. ساعت نُه شب بود. دلم آرامش می‌خواست. مامانی و بابایی‌ام را می‌خواست. رشته پلوهای خوشمزه مامانی را و جومونگ دیدن‌هایمان با بابایی. به اویی که لحظه- لحظه‌ام از حضورش پر بود، تکست دادم:

- فردا ظهر با هم حرف بزنیم، من شب میرم خونه مامانی!

به ثانیه‌ای نرسید که اسمش روی اسکرین گوشی نمایان شد. گوشی را روی اسپیکر گذاشتم و لباس خواب را از تنم در آوردم.

- سلام!

- شما نمی‌دونی من خوشم نمیاد از خبر دادن؟

- می‌دونم!

- پس تکستت رو اصلاح کن بفرست.

گوشی را قطع کرد. همیشه طلبکار بود با آن صدای زیادی جذابش که وادار به اطاعتت می‌کرد. شلوار جین را از کمدم برداشتم، پوشیدم و چند نفس عمیق کشیدم. گوشی را برداشتم و نوشتم:

- فردا ظهر بیا این‌جا با هم حرف بزنیم، در ضمن من خیلی گشنمه و هوس غذای مامانی رو کردم، میشه الآن برم اون‌جا؟

تی‌شرت سفید ساده‌ای را از کشو بیرون کشیدم و پوشیدم. موهایم را هم ساده پشتم بستم. کمی کرم پودر زدم تا زردی پوستم گرفته شود با رژ قرمزی که کمی بشاش نشانم دهد. صدای گوشی بلند شد و تکستش رسید.

- چشم، من ظهر در خدمت شما هستم؛ کمالی هم پایین منتظر شماست!

تمام صورتم لبخند بود.

***

- ای خدا. چه‌قدر می‌خوابی دختر؟ ساعت یازده هست!

عاشق صدایش بودم. وقتی اُی خدا را می‌کشید و با لحن شیرینش بلند می‌گفت و صدای مامانی بلند می‌شد:

- بچه‌ام رو چی‌کار داری؟

- من هم سن بچه‌ات بودم، یک بچه داشتم.

و این مکالمه‌ی شیرین همیشه ادامه داشت تا وقتی مامانی ناراحت می‌شد و بابایی شروع به از دلش در آوردن می‌کرد. حالم بعد از چند روز، زیادی خوب بود. با رشته پلوی مامانی که ساعت دوازده شب درست شد، شب فوق‌العاده‌ای بود. با مهبد و طاهایی که وقتی فهمیدند آن‌جا هستم، آمدند. با جومونگی که دیدیم و مسخره‌بازی‌های آن دو و دادهای بابایی، با آغوش مامانی، با محبت‌های زیر پوستی بابایی، با دسته گل

بزرگی که حامی برایم فرستاده بود. بالأخره از تخت دل کندم و پشت میز صبحانه نشستم. بوی قرمه‌سبزی همه جا را برداشته بود.

- بگو حامی ناهار بیاد این‌جا قربونت برم. قرمه‌سبزی و زرشک پلو درست کردم!

- باید برم مامانی!

- باید نداریم. بعد از ده روز پاشدی اومدی، نمیگی این پیرزن پیرمرد کی رو جز ما دارن. بده گوشی رو خودم زنگ بزنم. نه اصلاً زنگ بزن و بگذار روی اسپیکر ببینم غر می‌زنه یا نه!

بلند خندیدم. فکر کردم شوخی می‌کند؛ ولی مامانی کوتاه نیامد تا شماره را گرفتم و روی اسپیکر گذاشتم.

- جانِ دل!

لبخند بزرگی روی صورت مامانی نشست.

- حامی؟

- جانم عزیزم!

- ناهار بیا خونه‌ی مامانی، بعدش میریم خونه. مامانی قرمه‌سبزی و زرشک پلو درست کرده!

-نمیشه من شما رو به جای نهار بخورم عروسک؟!

با آن صدای بمِ خمارش گفت. تا بناگوشم سرخ شدم و حتی نتوانستم سرم را بلند کنم تا نگاهی به صورت مامانی بیاندازم.

- حامی؟

- جون دلم!

- زودتر بیا!

- چشم قربونت برم. چشم عشق من؛ چیزی لازم داشتین بهم بگو.

به طرز عجیبی هفته پیش را فراموش کرده بود. سرم را بالا آوردم و مامانی شروع به بوسیدن سر و کله‌ام کرد. مامانی که اجازه نداده بود مامان و بابا با هم زندگی کنند و همه چیز را رسمی می‌خواست. باورم نمی‌شد که بعد از این مکالمه آن‌قدر خوشحال باشد.

- خوشبخت بشین با هم ان‌شاالله؛ خیلی آقاست. به دل من که خیلی نشسته!

به دل من هم خیلی نشسته بود.

***

شاید زندگی آن‌قدر سخت نیست که ما سخت می‌گیریمش. شاید هم زندگی زیادی سخت است و با این حرف‌ها خودمان را فریب می‌دهیم. به جای خانه‌ی ما، مرا به ویلایی که برای خودم و خودش خریده بود، برد. همان جایی که وقتی از هلند برگشتم مرا برد و یک شب استثنایی را برایم رقم زد. برایم دسته گل دیگری آورده بود و لحظه‌ای دستم را رها نکرده بود. تمام مدت، با پشت انگشت شستش در حال نوازش سرانگشتانم بود. در باغچه کوچک ویلا نشستیم. صندلی را برایم کشید، خم شد، چشم‌های متعجبم را بوسید و لبخند زیبایی زد. صندلی دیگری را نزدیکم کشید. روبه‌رویم نشست، کمی سمتم خم شد، آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشت و دستم را بین دو دستش نگه داشت.

- من منتظرم عشق من!

پنج ماه گذشته بود ولی وقتی هنوز در چشمانم خیره می‌شد، ضربان قلبم اوج می‌گرفت، حرارت تنم بالا می‌رفت و تمام صورتم قرمز می‌شد.

- اون شب من فقط یکم کوکا خوردم اون هم قبل از اومدن پسرها. ولی بقیه توی حال خودشون نبودن سپیده هم همینطور؛ از من خواست اِن‌قدر حوصله سر بر نباشم. تولدش بود، دلم نیومد ناراحتش کنم. و خب من هم...!

از فشار دستش روی دستم فهمیدم که عصبانی شده است. نمی‌خواستم برای مبرا کردن خودم مثال مارک را بزنم و امشب را خراب کنم.

- اشتباه کردم. اگر الآن برگردم، به جای این‌که بعد از رفتنت ناراحتش کنم، قبلش ناراحتش می‌کردم و نمی‌گذاشتم این اتفاق‌ها بیفته!

لب‌هایش را کف دستم چسباند و بوسید.

- نتیجه‌گیری کن برام خانم کوچولو!

- از این به بعد هر وقت بخوام تصمیمی بگیرم، خوشحالی تو رو می‌گذارم توی اولویت نه بقیه رو!

بوسه‌ای به پشت دستم زد و رهایش کرد. پای راستش را روی پای چپ انداخت و به پشتی صندلی تکیه داد. لبخندش زیادی به صورتش می‌آمد.

- می‌تونی همیشه این کارو بکنی؟

- سعی‌ام رو می‌کنم.

کمی مکث کرد و دستی به موهایش کشید. موهای خوش حالتی که دل مرا می‌برد.

- از من چی می‌خوای؟

- بگذاری حرف بزنم قبل از عصبانی شدن.

دو دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و "به روی چشم"ای گفت. دلم برایش رفت.

- دیگه؟

- از کارهایی که از دستت بر میاد، همین!

بلند خندید.

- چی از دستم بر نمیاد عروسک کوچولوی من؟

- کم کردن حساسیت‌های زیادت!

خم شد و دست‌هایش را به سمتم دراز کرد.

www.98ia3.ir

دست راستش دور کمرم حلقه شد و دست چپش، دو دستم را با هم گرفت.

- مال من می‌مونی تا همیشه؟

- فعلاً که شما دو بار با من بهم زدی!

- هر دو بارش هم از دهنم در نیومده پشیمون شدم. می‌دونی فقط تویی که من قانون‌هام جلوش نقض میشه؟ می‌دونی که تمام دارایی منی؟

اولی را می‌دانستم؛ ولی دومی اعتراف شیرینی بود که قلبم را بی‌طاقت‌تر کرد.

- مال من می‌مونی تا ابد؟

- آره!

دستش، دستانم را رها کرد و زیر چانه‌ام نشست. سرم را بالا آورد و پیشانی ام را بوسید. مهم نبود چند بار این صحنه تکرار شده بود. مهم این بود که هر بار هیجان قلبم را به هزار می‌رساند و مرا شیفته‌تر می‌کرد. من دیوانه‌ی او بودم!

***

وقتی یک ماه بعد، به خاطر کمک‌های پدرش به دانشگاه تهران، چند مصاحبه با من انجام شد و دکترایم را در رشته‌ی مورد علاقه‌ام، هنرهای تجسمی، شروع کردم فهمیدم که اشتباه نکرده‌ام. وقتی دو ماه بعد، زیر نظرش خودش، طراحی لابی هتل را به دستم سپرد و تمام تلاشش را برای پیاده‌سازی طرحم کرد، فهمیدم اشتباه نکرده‌ام. چهار ماه بعد، وقتی کمکم کرد تا شعبه‌ای از موسسه خیریه‌ای را که هزاران نفر را نجات داده بود، در ایران باز کنم و به یکی از آرزوهایی که در ذهنم محال بود برسم، فهمیدم اشتباه نکرده‌ام؛ و وقتی شش ماه بعد از من خواستگاری کرد، هزاران بار بله گفتم.

***

گیلدا

زمستان ۲۰۲۲

تیم ویراستار نودهشتیا

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98Ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

98IA
www.98ias.ir
rawpixel